دانلود
رمان

ارباب سالار

نویسنده : لیلی

مثل همیشه تو اتاق بیکار نشسته بودم حوصلم خیلی سررفته بود از
رو تخت بلند شدم واز اتاق خارج.شدم
بابا اومده بود. بابا رو خیلی دوست داشتم اما هیچ وقت دلیل این
همه نامهربونیاش نسبت به خودمو
درک نمیکردم!!! قبول داشتم بعضی وقتا عصبانیش میکردم اما بابا
همیشه برای من حوصله نداشت و از
دستم عصبانی بود!! اقا (بابای بابا) خدابیامرز هم همیشه همین
جوری بود تا یادم میاد با من رفتار خوبی نداشت.
از اتاق که خارج شدم بلند سلام کردم بابا مثل همیشه جوابم رو با

اخم داد ولی مامان باخوشرویی به سمتم
برگشت
مامان : سلام عزیزم بیا ببین بابات چه گوشی
قشنگی برا سحر
خریده. (سحر خواهر کوچکترم و سوگند
)خواهر بزرگترم بود
مبارکه سحر_
سحر : مرسیسحر و سوگند نه با من بد رفتار بودند
نه خوش رفتار. بی تفاوت
بودنند که این به نظرم اثر رفتار بابا
.بود
بود. غم عالم تو دلم نشست. بابا هیچ وقت
htcنگاهم به گوشی
سحر افتاد یه گوشی طلایی رنگ با مدل
برام چیزی نخریده بود. حتی گوشیی هم که الان

داشتم رو خودم با
پول خرجیای جمع شدم خریده بودم یه
.گوشیه ساده ۱۱۰۰
صدای بابا منو از افکارم بیرون کشید
بابا : من اصلا از حسادت خوشم نمیاد هر کس هر
چیزی رو که
لایقشه رو میگیره سحر لیاقته گوشی
.رو داشت
حرفاش درد داشت. نداشت؟؟ داشت خیلیم داشت
حرفش یعنی تو به
سحر حسادت میکنی,حرفش یعنی تو
.لیاقت هیچ چیزی رو نداری
بخدا من نگاهم از رو حسادت نبود فقط غم داشت
غمگین بودم,
ناراحت بودم از بابام. بابایی که هیچ وقت.دوسم

نداشت

...نه من حسادت نمیکنم من_

بابا : سوگل برو اتاقت من بچه نیستم از چشمات داره حسادت

میباره. چرا تو انقدر مایه ی عذابی هاااا,

وای که از دست تو اصلا برو تو اتاقت چشمم بهت نیفته برووو

بروی اخر رو با داد گفت که از جام پریدم و سمت اتاقم رفتم اما

وسط راه برگشتم

.بابا من حسادت نکردم این اولین باری نیست که میبینم برا سوگند

و سحر چیزی میخرید_

بابا با عصبانیت لیوان چای زیر دستش رو برداشت و طرفم گرفت

بابا : سوگل یا میری تو اتاقت یا به ولای علی همینو تو صورتت
خورد میکنم
با بغض به بابا نگاه کردم
مامان : خاک تو سرم حمید چه حرفیه مگه سوگل چی گفت؟؟
بابا : پروین ساکت. سوگل برو اتاقتبدونه هیچ حرفی به اتاقم رفتم بغضه تو گلوم شکست و شروع کردم به گریه کردن. چرا خدا چراااا مگه من چیکار کرده بودم که بابا انقدر باهام بد رفتاری میکرد. خسته شده بودم خیلی خسته شده بودم. بارها خواسته بودم خودکشی کنم اما نتونسته بودم خواسته بودم فرار کنم
اما کجا؟ مگه جایی رو هم داشتم؟؟

روی زمین گوشه دیوار نشسته بودم و زانوهامو بغل کرده بودم که
سوگند اومد تو اتاق
سوگند : سوگل
فوری اشک هامو پاک کردم
بله_
سوگند : از دست بابا ناراحت نباش عصبانی بود چرا همیشه عصبانی که میشه رو من عصبانیتشو خالی میکنه!
مگه من اصلا حرفی زدم؟ من حتی به _
سحر تبریک گفتم
سوگند کنارم نشستسوگند : میدونم سوگل میدونم اما تو هم نباید موقعی که میرفتی
اتاقت برمیگشتی و به بابا جواب پس میدادی

چه جوابی!!!!من چه جوابی پس دادم هاااا_

سوگند : ول کن سوگل بیخیال

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. سوگند از روی ترحم اومده

بود اتاق و تا وجدانش راحت شد رفت

رفت سوگل رفتتت

صبح که از خواب بیدار شدم کسی تو خونه نبود.

سوگند کلاس

گیتار می رفت سحرم که مدرسه بود اما

.نفهمیدم مامان کجاست؟! خودم یه سالی میشد

مدرسه رو تموم

کرده بودم و خونه بودم

: اشپزخونه که رفتم یه برگه رو یخچال بود

سوگل جان من میرم خونه مرضیه خاله(دوست مامان) سوگندم که

رفته کلاس سحرم که مدرسس توام "اگه خواستی برو خونه دوستات اما خواهشا زود برگرد قبل از اینکه بابات برگرده

"مامان

دوست!! منو دوست!!! کدوم دوست؟ مثل اینکه یادشون رفته بود

سوگل همیشه تنهاس و هیچ دوستی ندارە...

اخرین دوستم کلاس دوم راهنمایی بود اونم برای اینکه خونه اورده

بودمش بابا جلو دختره باهام دعوا

کرده بود دختره ام از همون روز به بعد با من قهر کرد و من هم

دیگه بعد اون با کسی دوستی نکردم تا اخر و عاقبتش بشه بی ابرویی.

تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد. به صفحش نگاه کردم
اسم فرزاد نوشته شده بود. تو دلم از دست خودم ناراحت شدم که انقدر ناشکرم. فرزاد پسر خالم بود و
تنها دوست و یار و همدمم. دکمه ی سبز رو زدم وگوشی رو گذاشتم رو گوشم.
فرزاد : سلام به سوگل خودم چطور مطوری؟؟؟سلاااام سیا(تازه گیا سولار کرده بود و برا همین بهش میگفتم سیا)
خوبم بد نیستم تو چطوری نیستی؟؟؟_
فرزاد : من که همیشه هستم توی میمون هیچ وقت نیستی
کجایی؟؟
خونه, میمونم خودتی شامپانزه_

فرزاد : زیاد حرف نزن پاشو بیا بیرون بریم عشق و حال که دلم
برات لک زده
واااای فرزاد راست میگی دلم پوسید تو خونه ,
پوکیدم_
.فرزاد : فدا دلت بشم که پوسیده نپوس که نیازت دارم زودی
حاضر شو اومدم
.تلفنو قطع کردم و به سمت کمد لباسا رفتم
فرزاد همیشه مدله حرف زدنش با من همین جوری بود. یه مانتو
مشکی و شلوار جین ابی و شال مشکی
.پوشیدم و از خونه اومدم بیرون
.فرزاد جلو پام ترمز کردفرزاد : بههههه سلام سوگل خانم چه خبرا چه کارا؟؟

در ماشین و باز کردمو نشستم
من خودموکشتم اما به توی بیشعور نتونستم یاد
بدم, ادم اول صبر
میکنه طرف تو ماشین بشینه بعد مثل ـ
.یابو سوالشو میپرسه. نفهم بفهم
.فرزاد : عاشق همین سگ سگیاتم اما چی کار کنم
این طور
معاشرت را میپسندم
روانی این معاشرته؟؟؟ـ
فرزاد : بله خودم سازندشم
مرده شورتورو ببرمـ
فرزاد خندید و راه افتاد
فرزاد : خب حالا که تو ماشین نشستی دردتم که
افتاد حالا میگی؟
چه خبر؟؟ چی کار میکنی؟ خاله اینا

چی کار میکنن؟ خوبن؟هیچی بیکار خونه تنها نشسته بودم که زنگ زدی و منم که منتظر یه همچین پیشنهادی بودم رو هوا ـ
قاپیدمش. مامانمینام که هیچ کدوم خونه نبودن
فرزاد با لحن مهربونی گفت
فرزاد : چرا تنها دختر خوب؟ توام زنگ میزدی به دوستات
میرفتین بیرون اصلا به من میگفتی. چرا همیشه منتظری من زنگ بزنم توام زنگ بزنی.
چیزی ازت کم
نمیشه ها
دلت خوشه ها کدوم دوست؟؟! توام خب
نمیخواستم مزاحم شم اینکه
من بیکارم دلیل نمیشه توام بیکار ـ
باشی

فرزاد با اخمی به طرفم برگشت

فرزاد : سوگل دیگه نشنوم همچین حرفی روها!! تو هیچ وقت

مزاحم من نیستی و اما موضوع دوست...

تو خودت سعی نکردی هیچ وقت, هیچوقت

دوستی داشته باشیخودت میدونی چرا هیچ وقت

سعی نمیکنم دوستی داشته باشم. یه

بار سعی کردم و نتیجشم دیدم_

فرزاد : درسته قبول دارم بابات با دوستت بد

رفتاری کرد و اونم

باهات قهر کرد اما این دوستی یه

دوستیه بچه گانه بود. تو دوران بچگی بود حالا هم اون قضیه تموم

شده و تو میتونی دوستای دیگه ای

داشته باشی

وای فرزاد چقدر کشش میدی یه موضوعو اصلا من خودم حال
نمیکنم دوستی داشته باشم بیخیال دیگه_
فرزاد : چشم من دیگه کشش نمیدم
حالا کجا میریم؟؟؟_
...فرزاد : یه جای خووووب
فرزاد : بیا پایین
از ماشین پیاده شدم خیییلی جای قشنگی بودفرزاد اینجا کجاست؟خیلی جای قشنگیه ادم از این بالا همه چیزو
میبینه_
فرزاد : اینجا بام تهرانه. اره ادم اینجا احساس میکنه کل تهران
زیر پاشه
اوهوم خیلی خوبه یه حس ارامش خوبی داره_

فرزاد : سوگل

بله_

فرزاد : سوگل یه سوال می پرسم اما دوس ندارم

مثل همیشه یه

جواب تکراری بشنوم

بپرس_

فرزاد : تو چی کار کردی که عمو حمید انقد باهات

بد رفتاری

میکنه؟ ببین ما تا حالا چیزی رو از هم

پنهون نکردیم اما هر وقت سر این سوال میرسیم

تو یا منو

میپیچونی یا میگی نمیدونم

فرزاد باور کن خودمم نمیدونم. درسته من بعضی

موقع ها حاضر

جوابی میکنم اما نه بخاطر چیزای _الکی فقط

بخاطر بد رفتاریای باباس. به جون خودم, خودمم نمیفهمم مگه چه کار میکنم که بابا همیشه از دستم عصبانیه

فرزاد : باور کنم؟؟؟؟؟

خیره به فرزاد نگاه کردم. باورکنم یعنی چی؟؟ یعنی داری دروغ

میگی، یعنی باورت ندارم. از هر کی

توقع داشتم اما از فرزاد نه!!!! رفتم سمت ماشین بریم خونه حوصله ندارم_

فرزاد : یعنی چی حوصله ندارم سوگل؟؟؟!!! خیله خب بابا یه

سوال پرسیدم توام مثله همیشه جواب دادی

اصلا غلط کردم

فرزاد حوصله ندارم اگه تو نمیبری خونه خودم برم_

فرزاد جلوم وایساد

!!فرزاد : سوگل خانم من حتی حق سوال پرسیدنم ندارم؟؟

حق سوال پرسیدن داری اما حق نداری با حرفات تخریبم کنی.

باور کنم یعنی چی؟؟ یعنی بهت اعتماد _ندارم و داری دروغ میگی

!!!فرزاد : من کی این حرفو زدم

فرزاد گند زدی به روزم الانم فقط میخوام برم خونه همین! اگه منو

میبری که سوار شم اگه نه که _

خودم برم

.فرزاد ماشین و دور زد و سوار شد

فرزاد : مرغت یه پا داره دیگه میگی بریم یعنی بریم

تا خود خونه نه من حرف زدم نه فرزاد. جلوی خونه

از ماشین
پیاده شدم و فرزادم پیاده شد
فرزاد : سوگل به جون خودم به جون خودت
نمیخواستم ناراحتت
کنم فقط میخواستم بدونم مشکلت با عمو
چیه؟
اگه روز عادی بود بهش میگفتم جون خودت، جون
من چراا؟؟ اما
با حرفاش شکستم. شاید حرفش خیلی
.....بد نبود اما برای من بود. برای منی که تنها
همدمم فرزاد بود,
بود... دلم رو بد شکسته بود بدددیر وقت بود و
بابا هنوز برنگشته بود. نگران بودم نه فقط من
همه
نگران بودیم. بابا سابقه نداشت تا این

موقع شب خونه نیاد، اگه هم تا این موقع دیر
میومد زنگ میزد و
خبر میداد, خبر که نداده بود هیچ هر
چقدر به گوشیشم زنگ میزدیم جواب نمیداد.
مامان با نگرانی از
این سر پذیرایی به اون سر پزیرایی
میرفت
!!مامان : یعنی چی شده؟ چرا جواب نمیده؟ نکنه
خدایی نکرده
اتفاقی افتاده باشه
سوگند : مامان, مامانم نگران نباش شاید گوشیش
روی بیصداس
نمیشنوه و الانم کار داره حتما میاد
یکمی صبر کن حتما میاد
اره مامان سوگند راست میگه صبر کن بابا هر جا که

باشه تا یکی
دو ساعته دیگه میاد. به دلت بد راه _
نده
مامان : خداکنهدقیقه به دقیقه نگرانیم بیشتر
میشد. ۲ساعت هم گذشت و بابا نیومد.
مامان با بی طاقتی به سمت تلفن رفت
.و به دایی علی زنگ زد
.مامان : الو. سلام علی جان ببخشید دیر موقع
مزاحم شدم
_____ : دایی
مامان : راستش حمید خونه نیومده هر چقدرم
زنگ میزنم جواب
نمیده. خودشم تا حالا سابقه نداشته تا
.این موقع خونه نیاد
_____ : دایی

مامان : نه داداش

_____ : دایی

مامان : باشه منتظرم

.بعد تلفنو قطع کردسحر : دایی چی گفت مامان؟؟

مامان : گفت الان میام اونجا

دایی بعد از نیم ساعت اومد. حالا همه با هم به

بابا زنگ میزدیم.

دیگه تقریبا ساعت ۳صبح بود سوگند

...به بابا زنگ میزد که یه دفعه

سوگند : الو...الو...بابا

_____ : بابا

سوگند : بله بله پدرم هستند

سوگند : کجاااا؟؟

و بعد گوشی از دستش افتاد

دایی فوری گوشی رو برداشت و شروع کرد به

صحبت کردن.

رفتم طرف سوگند

سوگند چی شده؟؟ مگه چی گفت طرف؟؟_

سوگند با تته پتهسوگند : مر...د..ه..گ..ف..ت

مامان : اه سوگند بگو ببینم چی شده

سوگند زد زیر گریه

سوگند : مرده گفت بابا کلانتریه

برگشتن به خونه، به یه

قع

مامان و دایی رفته بودن کلانتری. بابا ساعت

هشت شب مو اقایی

میزنه و اون

اقاام الان تو اتاق عمل بود و بابا بازداشتگاه. حال

مرده اصلا

خوب نبوده اینو دکترا میگفتن. کلافه و بی

قرار بودیم اگه خدایی نکرده مرده می مرد چی؟؟ نه
نه خدا نکنه,
خدا بزرگه خدا خودش میدونه ما جز
بابا بزرگی نداریم بابا رو از ما نمیگیره. اون مرده
حالش خوب
میشه و بابا هم برمیگرده خونه. اره خدا
.بزرگهدر خونه باز شد و مامان و خاله و
فرانک(دختر خالم) و زن دایی
اومدن تو. مامان رنگش پریده و
سرخ بود
خ
.چشماش بخاطر گریه ی زیاد سر
.خاله : سوگل جان خاله برو یه لیوان برای مامانت
اب بیار تا
یکمی حالش جا بیاد

.با دو خودمو رسوندم به اشپزخونه و یه لیوان اب برای مامان
اوردم و دست خاله دادم
.خاله : خواهرم, پروین جان بیا یه لیوان اب بخور. بیا گلم. بیا اینو بخور
مامان : ولم کن پروانه دیدی چه بدبخت شدم؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟
و دوباره شروع کرد به گریه کردن. ماام از مامان بدتر
زن دایی الهام : پروین جان تو باید محکم باشی هنوز که اتفاقی نیوفتاده مرده رو هم که بردن اتاق عمل.انشاالله به سلامت از اتاق عمل درمیاد و اقا حمیدم همین

امروز
فرداست که از بازداشتگاه در میاد
مامان : اگه خدایی نکرده زبونم لال در از اتاق عمل نیومد چی؟؟
اونوقت چه خاکی به سرم بریزم!؟؟
.خاله : پروین ببین بچه هارم نگران کردی اینام به تو نگا میکنن
تو باید بخاطر بچه ها محکم باشی
اون شب مامانو هر کاری که کردن اروم نشد.
نزدیکای هشت
صبح بود که تقریبا همه خوابیدیم. یه ساعتی نشده بود خوابیده بودم که با صدای جیغ و داد مامان با
ترس از خواب پریدم. صحنه رو که میدیدم باور نمیکردم, مامان جیغ میزد و خودشو چنگ.

میناخت

مامان : ای خدا بدبخت شدم ,ای خدا بیچاره شدم, واااای, واااای

مرد. داداش علی بیچاره شدم, داداش علی شوهرم.

دایی : پروین به خودت بیا خدا بزرگه رضایت میگیریم خواهرم,

ازعمد که به مرده نزده, تصادف بوده,یه تصادف...

اروم باش

اینا چی میگفتن؟؟!!!!! مرده مرد!!! یعنی الان بابا به عنوان قاتل تو

زندانه؟!!!! رو.زمین نشستم

سه روز از اون ماجرا گذشته, راستی راستی یارو مرده بود.

مامان اینا همون روز افتادن دنباله کارای

بابا. بعد از اینکه برگشتن خونه مامان داغون بود .
دایی به سوگند
میگفت
دایی : چند نفر شهادت دادن که حمید از عمد به
اون مرده زده و
پلیس هم بعد از تحقیق و پرس وجو
فهمیدن که حمید و اون مرده یه خصومتی از قبل
با هم داشتن و
این قضیه رو بد تر میکنه. بازپرس
میگفت بار نمیره
یر
حمید انکار میکنه و ز
سوگند : دایی کاریو که نکرده چرا باید گردن
بگیرهبابا اهل این نبود که کسی رو از قصد زیر کنه
اونم تا حد مرگ!!!!

داشتم دیوونه میشدم , دلم برای بابا
تنگ شده بود. درسته همیشه از دور بابام بود، ولی
حالا چی حالا
که نیست و امکان داره دیگه نباشه...
.خدانکنه, زبونم لال, بابا بر میگرده
امروز عمو محمود(شوهر خالم) وقت گرفته بود تا
مامان و بابا با
هم حرف بزنن. مامان از صبح بی
قرار بود و هی اینور و اونور میرفت تا بالاخره با
دایی رفتن. تو
این سه روز خونه حتی یه لحظه هم
خالی نشده بود دایی, خاله, دوستا و اشناها هر کی
که شنیده بود
اومده بود. همه اومده بودن برای دلداری
اما چیزی که ما میخواستیم دلداری نبود برگشتن

بابا بود فقط همین.

بعد رفتن مامان و دایی منتظرشون

بودیم : یه ساعت , دوساعت, پنج ساعت... مامان و دایی و عمو

محمود برگشتن. مامان تا رسید رفت

اتاقشون .همه به دایی سوالی نگاه میکردیم

دایی : نگام نکنین که جیگرم اتیش میگیرهدایی خواهش میکنم حد اقل شما یه چیزی بگین_

دایی : لال بشم بهتره تا بخوام چیزی بگم

سحر : دایی خبرت بده مگه نه

دایی سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت

.سوگند : سکوت نکنین، برای سکوت کردن وقت خوبی نیست

.عمو محمود : علی باید بهشون بگیم اینام حق دارن که بدونن

دایی : تو بگو محمود که دیگه نای حرف زدن ندارم
بعدم روی اولین مبل نزدیکش نشست
عمو محمود : بچه ها بشنین
همگی روی مبل نشستیم
عمو محمود : خب....چجوری
بگمبعد نگاهش روی سحر ثابت موند. سحر از همه ی ما کوچیک تر
بود شاید دونستنش کار خوبی نبود.
سحر با شنیدنش نابود میشد. نمیشد؟؟
سحر : اونجوری نگاهم نکنین که اصلا از جام تکون نمیخورم
.سوگند : عمو محمود هر چیز فهمیدنیی باشه
سحرم اولو اخرش
میفهمه پس لطفا زودتر بگین
عمو محمود : ما با بابات صحبت کردیم قسم

میخوره که این کارو
از عمد نکرده اما شواهد... به هر حال
ما همه به بابات و حرفاش اعتماد داریم اما پلیسا
اعتماد نمیکنن و
مهم اینه که پلیسا اعتماد کنن و برای
اعتماد کردن نیاز به مدرک دارن که.... همه شواهد
علیه باباتونه.
ما همه زورمونو تو این سه روز
.زدیم کاری از دستمون برنمیاد. باید صبر کنیم تا
روز دادگاه تا
ببینیم چی پیش میاد
سوگند : روزه دادگاه کیه؟؟عمو محمود : ۱۰روزه
دیگهس
سوگند بغض کرد و من ارام اشک میریختم. بابا
زندان بود و ما

هیچ کاری نمیتونستیم بکنیم. تنها کاری
که از دستمون برمیومد این بود که تا روز دادگاه
صبر کنیم. خدایا
کمکمون کن که جز تو کسی رو
.نداریم
سحر بلند بلند زد زیر گریه
سحر : بابای من این کارو نکرده بابا اصلا اهل این
حرفا نیست
اون ازارش حتی به یه مورچه ام
.نمیرسه چه برسه به این که یه ادمو زیر کنه
دایی از جاش بلند شد و کنار سحر نشست
دایی : میدونم سحرم میدونم
.و بعد سحرو بغل کرد
.ده روز با همه بدیاش گذشت. تو این ده روز
هممون نابود شدیم

.نبود بابا یه طرف, استرس و اضطراب دادگاهم یه طرفهر چی فکر میکردیم به جایی نمیرسیدیم بابا اصلا با کسی دشمنی
نداشت که بخواد از رو قصد کسی رو
!!!زیر کنه
دایی و عمو محمود به هر جایی که فکرشون میرسید برا کمک
دست دراز کرده بودن اما به جایی
. نمرسیدن. مامان تو این ده روز, روز به روز شکسته تر شده
بود. روزبه روز رنگ پریده تر شده بود
.....همگی گرفته بودیم. بد گرفته بودیم
روز دادگاه همگی رفته بودیم اما سحررو تو راه نداده بودن که با
زندایی الهام تو ماشین منتظر موندن.

.داخله راهرو منتظر موندیم تا فامیلیمون رو صدا بزنن تا بریم تو

داشتم دیوونه میشدم انقدر پوست لبم رو کنده بودم که داشت از لبم

خون میومد . فرزاد دستمال کاغذی جلوم گرفت

فرزاد : ول کن دیگه کندی لباتو

.فرزاد دلو جیگرم داره میاد تو دهنم خیییلی حالم خرابه اصلا

نمیفهمم دارم چی کار میکنم_فرزاد : نمیتونم بگم درکت میکنم اما به جز صبر چاره ی دیگه

ای نداریم . با کندن لباتم چیزی نمیشه

.فقط خودتو ناقص میکنی

.خواستم جواب فرزاد رو بدم که با شنیدن فامیلیمون تو رفتیم

.چند دقیقه ای نگذشته بود که خانواده اون مرده
هم که فوت شده
بود اومدن
یه زن تقریبا جوونی که هی اشک میریخت و گریه
میکرد اولین
نفری بود که اومد تو, پشت سرش هم یه
زن میانسال با کلی غرور اومد, و بعد از اون هم یه
پسره تقریبا
سی ساله اومد. اول که سرش پایین بود
. چیزی ندیدم اما بعد که سرش رو گرفت بالا و به
ما نگاه کرد
قلبم جابجا شد
.با حرص و عصبانیت ما رو نگاه میکرد و کینه تو
چشماش بیداد
میکرد

فرزاد : سوگل کجایی یه ساعته دارم صدات میکنم؟
!!!!ببخشید نفهمیدم. فرزاد خونواده این مرده چقدر ترسناکن_فرزاد دستش رو رو دستم گذاشت

فرزاد : ترسناک چیه دختره خوب اینا فقط داغ دارن داغ داررررر

.....بعد چند دقیقه بابا هم وارد شد

.این بابای من بود!! بابای من!؟!؟چقدر عوض شده بود

.تو این ده روز زیر چشماش گود افتاده بود, ریشاش در اومده بود

....تو یه کلمه داغون بود

.به خودم که اومدم همه داشتن سالنو ترک میکردن

پس درست شنیده بودم بابا اعدام میشد. بابای من عزیز ترین

کسم،کسی که هیچ وقت برام پدری نکرد
.داره اعدام میشه
اول اروم میزدم تو سرم
وای.... وای.... بابا.... وای بابا_
بعد بلند، بلندتر و بلندتر تا جایی که کل سالن
صدامو گرفته بود
دایی دستامو گرفت و بغلم کرد
دایی :سوگل دایی اروم باش دخترم صبر کن به
خودت بیادایی دارم اتیش میگیرم نشنیدی قاضی
چی گفت؟؟ نشنیدی گفت
اعدام!! نشنیدی_
دایی :شنیدم ،شنیدم قشنگم اما مثل اینکه تو
درست نشنیدی ما یا
میتونیم دیه بدیم یا رضایت بگیریم. حالا
اروم باش دایی اون خدایی که بالا سره خیلی

مهروبونه یه جوری
کمک میکنه، انشاالله بابات ازاد میشه.
. نا امید نشو دایی
.با حرفای دایی اروم تر شدم بیچاره دایی و خاله
نمیدونستن ما رو
اروم کنن یا مامانو
خونه که رسیدیم مثل این اواره ها هر کدوم به
طرفی رفتیم. سحر
هم که تازه از قضیه سر در اورده بود
.شروع کرد به گریه کردن و اه و ناله
.نمیدونم چقدر گذشت تا همگی اروم شدیم. اما
فقط اروم شدیم
چیزی از مصیبتمون کم نشد هیچی
.سکوت خونه با صدای تلفن عمو محمود شکست
.عمو محمود از جمع خارج شد و بعد از ده دقیقه

برگشتعمو محمود : به یکی از بچه ها سپرده بودم که جا و ادرس دقیق
خانواده این مرده رو پیدا کنن الانم پیدا کردن ایشالا فردا میریم برای رضایت، به امید خدا رضایت
میگیریم حمید از زندان میاد بیرون شما هم اصلا نگران نباشید. حالا دخترا مادرتونو ببرین تو اتاقش تا یکمی
استراحت کنه پاشید
همگی از جا بلند شدیم و مامانو به اتاقش بردیم وسطای راه به بچهها گفتم: من میرم یه اب قندی چیزی برا مامان
بیارم حالش خوب نیست
سوگند :سوگل ...مرسی
لبخندی زدمو برگشتم.

.همین که خواستم وارد اشپزخانه بشم صدای عمو محمود اومد

عمو محمود : متاسفانه خانواده ی سپهر تاج(همین اقایی که بابا
باهاش تصادف کرده بود) از خانواده های
خیلی مرَفه َین فکر نکنم با دیه بشه راضیشون کرد ما تنها کاری
که میتونیم بکنیم اینه که رضایت بگیریم

.همین.دایی : حالا تا فردا خدا بزرگه. خدا رو چه دیدی شاید راضی
شدن دیه بگیرن

.عمو : خدا کنه

. با گیجی اب قندی درست کردم و برای مامان بردم

صبح شده بود و من هنوز خوابم نبرده بود

بچه ها هر کدوم رفته بودن تو اتاقشون و من کنار مامان مونده

بودم به عکس بابا خیره بودم و به حرفای عمو محمود فکر می کردم : از خانواده مرَفه َین, دیه قبول نمیکنن, باید رضایت بگیریم

انقدر فکر کرده بودم که سردرد گرفته بودم

مامان : سوگل تو هنوز اینجایی؟؟؟

اره مامان پیشتم بخواب

مامان یکمی رو تخت جابه جا شد

مامان : بیا کنارم بخواب.

نه خوابم نمیاد مامان _.مامان : باشه بیا کنارم دراز بکش

کنارش دراز کشیدم که بغلم کرد و از پیشونیم ب*و*سید

مامان : سوگلم مامان میدونم بابات باهات بد رفتاری کرده. از دستش ناراحتی؟؟؟؟

نه مامان این چه حرفیه که میزنین خب بابا حق داره یه جاهایی از دستم عصبانی شه یه جاهایی دعوام ـ کنه.

مامان : بعضی موقع ها که بابات بد میاورد فکر میکردم بخاطر بد رفتاریاییه که با تو داشته، الانم.....

نه مامان نزن این حرفو من اصلا از دست بابا ناراحت نیستم بابا حمید بابای منه, من جونمم براش ـ میدم.

مامان محکم تر بغلم کرد

.مامان : یدونمی دختره دل نازک مامانصبح که از جام بلند شدم مامان کنارم نبود از رو تخت خواب بلند

شدم و شالم رو سر کردم و از اتاق

.رفتم بیرون

.خاله : سلام سوگل جان بیدار شدی خاله بیا صبحونه بخور

سلام خاله صبح بخیر مامان کجاست؟؟؟؟؟_

خاله با من من : حالا..... بیا....صبحونتو بخور

و بعد با خنده گفت : بزرگ شدی شیر که نمی خوای از مامانت

صبح اول صبحی

خاله رفتن پیش خانواده اون مرده؟_

خاله : اون خدا بیامرزم اسم داره دیگه اسمش هم

هست شهرام

سپهر تاج

خاله حالا شما هم حوصله داریا چه فرقی میکنه_

.خاله : خیله خب گلم حالا بیا اوقات تلخی نکن

بشین سر میز تا

من برم ابجیاتم بیدار کنمو بعد به سمت اتاق بچه

ها رفت کاملا معلوم بود داشت منو

میپیچوند. با پوزخند به میزی که حاضر

.کرده بود نگاه کردم

!!!الان ما کدوممون حوصله ی صبحونه خوردن

نداشتیم اخه؟

با بی حوصلگی نشستم سر میز که پشت من

سوگند و سحرم با

چشمای سرخ از بی خوابی دیشب نشستن

. سر میز

سوگند : خاله پس بقه کجان؟؟

خاله با کلافگی

خاله : ای بابا شماام که همتون از دنده چپ بلند شدین ، چه کار به بقیه دارین؟ حتما یه کاری داشتن که خونه نیستن دیگه

سوگند : خاله جان چرا حقیقتو نمیگی خب بگو هم خودتو هم ما رو خلاص کن دیگه

خاله : تا نگم دست از سر کچلم بر نمیدارین نه؟؟؟.هممون یه صدا باهم گفتیم: نه

خاله : مامانتونو بقیه رفتن خونه سپهر تاج برای دیه

سحر : انشاالله که راضی میشن دیه رو بگیرن

سوگند : انشاالله

سحر و سوگند دلشون خوش بود چون حرفای
دیشب عمو محمود و
نشنیده بودن. نشنیده بودن که عمو
محمود میگفت چقدر این خونواده مرفهن و امکان
نداره پولو
بگیرن
خاله : سوگل جان مادر چرا انقدر میری تو فکر؟
خب صبحونتو
بخور دیگه
میل ندارم خاله_
خاله : میل ندارم یعنی چی؟ بخور ببینم. فردا بابات
که از زندان
در بیاد به جون ما غر میزنه که بچه
.های عین دسته گلمو دادم و جاش ۴تا استخون
تحویل گرفتم بخور

ببینم.فرانک که تازه از خواب بیدار شده بود با خنده سر میز نشست

.فرانک : سوگل خودش ۴تا استخونه دیگه عمو حمید بخاطر

لاغر شدن این ۴تا باز خواستمون نمیکنه

بعدم رو به ما گفت

فرانک : خوبین بچه؟؟

!!!!سوگند : تا از نظرت خوب چی باشه

.فرانک : خدا بزرگه. امیدتون به خدا باشه

.....اومیدمون به خدا هست که الان اینجا نشستیم سر میز وگرنه_

خاله : آی دختر جلو زبونتو بگیر

با اخم از سر میز بلند شد

خاله : نگاه اول صبحی کام ادمو تلخ میکنن

...و بعدم به اشپزخونه رفت. خاله بعد از جمع و

جور کردن سفره

رو به سحر گفت.خاله : سحر زود حاضرشو ببرمت مدرسه تا هم غیبتاتو موجه کنم هم دیگه بری مدرسه

سحر : من نمیرم مدرسه

.خاله : دیگه چی مامانت صبح رفتنی تاکید کرده که حتما بری

.خاله بالاخره سحرو راضی کرد و با خودش برد مدرسه

...منتظر مامانینا بودیم, تو این چند روز کارمون همش شده بود انتظار و انتظار و انتظار

. خاله تقریبا بعد از اساعت برگشت

سوگند : خاله بنظرت به مامانینا زنگ بزنم؟؟؟

خاله : چرا؟؟؟

سوگند : خاله!!! چرا نداره که! میخوام ببینم دیه رو قبول کردن یا
نه؟

.خاله : آها! نه بنظرم زنگ نزنیم بهتره.سوگند : اخه اینجوریم که خودم از دلشوره و استرس میمیرم

.خاله : دور از جون, صبور باش دخترم, انشاالله که به دیه
راضی میشن و باباتم امروز فردا ازاد میشه

.بعدم بلند شد و رفت اشپزخونه. نمیدونم از اشپزخونه چی
میخواست که هی میرفت اشپزخونه

.نیم ساعت نگذشته بود که خاله دوباره جلومون نشست

.خاله : میخوام بهتون یه چیزی بگم و الانم که سحر نیست بهترین

موقعیته
سوگند با بیچارگی
سوگند : فقط تو رو خدا خاله این چیزی که
میخواین بگین بد
نباشه که دیگه طاقتشو ندارم
خاله : خب....این خانواده سپهر تاج یه خانواده ی
خیلی مرفهین و
اصلا نیازی به پول ندارن و ما فکر
نکنیم به گرفتن دیه راضی بشن. اما محمود
میگفت راضیشون
میکنیم, از صبح تا حالام این حرف مثلهخره افتاده
بود تو جونم. میدونم با این حرفا دلشورتون دو
برابر
میشه اما اگه نمیگفتم تا اومدن پروین اینا
.دق میکردم

سوگند چشماشو بست وسرشو به تاج مبل تکیه داد

.سوگند : دیگه نمیکشم, دیگه تحمل ندارم. خاله دارم از تو تیکه

تیکه میشم

.خاله : توکلت به خدا باشه

.از جام بلند شدم و رفتم اتاقم

.مثل همیشه رفتم یه گوشه دیوار نشستم و زانوهامو بغل کردمو

سرمو گذاشتم رو زانو هام و گریه کردم

سوگند معلوم نبود کی اومده بود تو اما کنارم نشست

سوگن : سوگل

بله_

سوگند : جون مامان یه سوال بپرسم راستشو

میگی؟؟؟

بپرس_سوگند : تو پشت بابا آه کشیدی؟؟

سوال دیشب مامانو یه مدل دیگشو امروز سوگند میپرسید!!! اینا

فکر میکردن من انقدر پستم که پشت بابای خودم آه بکشم؟!!!

همین سوالو مامان دیشب ازم پرسید...نه سوگند .

درسته بابا خیلی

با من بد رفتاری میکرد اما به جون _

خودم ,به جونه بابا که میخوام دنیاش نباشه من

حتی یه بارم پشت

بابا آه نکشیدم. سوگند بابا هر چقدرم بد

باشه بابای منه, هم خونمه, ریشه ی منه, دنیای منه, من نمیتونم.

پشت بابام آه بکشم

.سوگند این بار برعکس همیشه بلند زد زیر گریه و بغلم کرد

سوگند : تو خیلی خوبی سوگل, خیلی مظلومی, نکنه خدا داره انتقام این مظلوم بودنتو از بابا میگیره

از بغلش جدا شدم و فوری دستمو رو لبش گذاشتم نگو...نگو...حتی یه کلمه دیگه هم نگو_

.سوگند دوباره بغلم کرد وگریه کرد.ساعت ۳بعد ظهر بود که مامان اینا اومدن خونه همشون گرفته بودن. اول از همه خاله بود که شروع کرد سوال کردن

خاله : چی شد؟؟

اما از هیچ کس صدایی در نیومد

خاله دوباره : چی شد؟ میگم چی شد؟ خب

یکیتون حرف بزنید ما
دق کردیم از صبح تا حالا از بس
.منتظر موندیم. یکیتون یه چیزی بگه خب
فرزاد مامان رو که انگار تو شوک بود رو برد تو
اتاقش
.دایی : پروانه داد نزن. پروین همین جوری نابود
هست
.دایی خواهش میکنم دوباره شروع نکنین، بگین
چی شده_
دایی : اجازه میدین حداقل بشینیم؟
از جلو در کنار رفتیم و دایی و عمو روی مبل
نشستن
.سوگند : خب...الان منتظریمدایی با چشمایی که
نگرانی و شرمندگی توش موج میزد بهمون
نگاه کرد

.دایی : قبول نمیکنن. دیه قبول نمیکنن

سحر : خب...خب... رضایت چی اونم نمیدن؟؟

عمو محمود : مادرتون حتی به پاشونم افتاد اما قبول نمیکنن که

نمیکنن. حرفشون یه کلمهس...

!!!قصاص

: سوگند روی زمین نشست و بی حال و سست گفت

سوگند : یا علیییی

.یه هفته تموم کار مامان, خاله, عمو و دایی شده بود التماس به

سپهر تاج ها

.هر روز کارشون شده بود برن التماس و اونام با سنگدلی تمام

مامان اینا رو از خونشون بیرون میکردن

بار اخری که میخواستن برن برای رضایت گرفتن سوگند با
التماس جلوشون وایسادسوگند : عمو محمود از دیشب هرچی به دایی میگم ما رو هم
ببرین گوش به حرفم نمیده
دایی : سوگند نمیشه
سوگند که دید دایی اصلا گوش به حرفاش نمیده رو به عمو محمود
کرد
سوگند : ما رو ببرین تاما هم خواهش کنیم,
التماس کنیم شاید
دلشون به بیچارگی و اواره گیمون بسوزه و رضایت بدن
بعد به عمو نزدیک تر شد و قیافشو مظلوم کرد
.سوگند : عمو خواهش میکنم

عمو محمود : سوگند جان نمیشه. حتی ما رو هم تو خونشون راه
نمیدن. تو این یه هفته ای که رفتیم فقط
دو بار باهاشون صحبت کردیم اونم ما رو که
نذاشتن بریم تو، فقط
مادرتون موفق شد با خانواده سپهر
.تاج صحبت کنهعمو محمود با رییس جمهور که
نمیخوایم صحبت کنیم که بذارن
بریم صحبت کنیم یا نه. شما _
.نمیخوایین ما رو ببرین دارین بهونه میارین
خاله که کنارم وایساده بود اروم گفت
خاله : نیومدی نمیدونی چه خبره
....اما گوشام زیادی تیز بود و شنیدم
هر کاری که کردیم ما رو نبردن و طبق معمول
خودشون رفتن و

مثل همیشه دست از پا دراز تر
.برگشتن
سحر با گریه رو به مامان پرسید
سحر : چی شد مامان رضایت ندادن؟؟؟
مامان سحرو بغل کرد
مامان : چی بگم که نگفتنش بهتره
بازم رضایت نداده بودن, بازم نشده بود.ساعت ۱
شب بود. از تشنگی بلند شدم تا برم اب بخورم که
صدای پچ پچ دو نفرو شنیدم
.دایی و خاله بودن
دایی : پروانه اصلا رضایت نمیدن. میترسم پروانه,
خیلی
میترسم. دیروز انقد جلو در خونشون وایسادم
تا جلو درشون دیدمش. میدونی چی گفت؟؟!!
گفت "خیلی اقایی

کردم که وایسادمو وقتمو دادم به شما و
دارم باهاتون حرف میزنم. اما حرفم یک کلمهس،
من قصاص
میخوام و اون مرد قصاص میشه همین و
.بس". یخ کردم پروانه. پسره بجز سردی و کینه
چیزی تو نگاش
نبود. خیلی سنگدلن
خاله پروانه با فین فین
خاله : علی چی کار کنیم؟؟ اینا دارن نابود میشن.
پروین اگه
همین جوری پیش بره سکته میکنه
دایی : فردا بدون اینکه کسی بفهمه میرم دیدن
خانواده سپهر تاج
خاله : نمیذارن بری صحبت کنی کهدایی : هر جور
شده باید برم باهاشون حرف بزنم وقت کمه

پروانه وقت خیلی کمه

.دیگه گوشام چیزی نمیشنید. فقط حرفای دایی تو سرم میپیچید

وقت کمه...رضایت نمیدن... دیه نمیخوان...

قصاص میخوان

.تشنگی از یادم رفت و برگشتم اتاقم. خیلی فکر کردم و فقط به یه

نتیجه رسیدم

.فردا باید باهاشون حرف میزدم. دایی منو نمیبرد و من اصلا محل

زندگیشونم نمیدونستم کجاست

.اما فردا هر جوری شده با خانواده سپهر تاج حرف میزنم

.صبح ساعت ۶از خواب بیدارشدم و زنگ زدم اژانس و یه

ماشین گرفتم
دایی هنوز از خواب بیدار نشده بود. فوری از خونه
بیرون اومدم
و منتظر ماشین موندم. ماشین ۵دیقه
بعد اومد. فوری سوار شدم و از راننده خواستم
یکمی جلو تر
منتظر وایسه. تقریبا یه ساعتی منتظر
.موندیم تا دایی از خونه اومد بیرون
رو به راننده گفتماین اقایی رو که از اون خونه در
اومد بیرونو میبینی؟ این اقا هر
جا رفت تعقیبش کن فقط نمیخوام ـ
.مارو ببینه یکمی با فاصله تعقیب کن
راننده برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد
راننده : بله؟؟
چیزی گفتم که نامفهوم بود؟؟ـ

راننده : نا مفهوم که نه اما...خانم بیخیال من ما ل
این حرفا نیستم
زنگ بزن یکی دیگه من حوصله ی
.دزد و پلیس بازی رو ندارم
اقا دزد و پلیس بازی چیه؟؟ شما فقط قراره اون
ماشینو تعقیب کنی
و منم بخاطرش دو برابره اون پولی ـ
رو که صحبت کرده بودم رو میدم
!!راننده : دو برابر؟؟
.بله حالا هم تا قبل از این که اون اقا رو گم کنیم راه
بیوفتین ـ
.دایی تازه راه افتاده بود و خیلی ازمون دور نشده
بود!!!دلشوره خیلی بدی داشتم، یعنی چی میشد؟
دایی میتونست
راضیشون کنه؟؟

دایی بعد از اساعت وایساد. خونه تو یکی از منطقه های بالا ش
کرج بود. از ماشین پیاده شدم و پول
هر
.راننده رو حساب کردم و راننده رفت
.مردک عوضی تا اسمه پول اومد همه چی یادش رفت
.پشت یکی از درختا رفتم و صبر کردم ببینم چی میشه
دایی جلوی در ویلاشون وایساده بود و با یه مرده صحبت می کرد.
بعد چند دقیقه مرده شروع کرد با
.تلفن صحبت کردن و بعد قطع کرد. نمیدونم به دایی چی گفت که
دایی یه دفعه عصبانی شد

دایی: یعنی چی؟؟ چه ادم نفهمیه میگم میخوام باهاش حرف بزنم.

وقت نداره یعنی چی؟

بعد به سمت در رفت و گفت

.دایی: واکن ببینم این در بیصاحاب شده رو

.آقا ما رو وادار به زور نکنین خواهش میکنم برین

کنار_دایی و مرده دوباره شروع کردن ب صحبت کردن و بعد از تموم

شدن حرفشون دایی ناامید به سمت

.ماشینش رفت و سوار شد و بعد از ۵دقیقه حرکت کرد و رفت

حالا نوبت من بود که برم تو اما منم راه نمیدادن پس نباید به

عنوان یکی از اعضای خانواده خودم وارد

.میشدم

فقط خدا کنه نقشه ای که کشیده بودم جواب بده.

رفتم جلو و رو به

رو گیت نگهبانی ایستادم رو به یکی از

مردا

سلام روز بخیر میخواستم برم داخل_

مرده پوزخندی زد و گفت: به چه عنوان؟ برای

چی؟؟؟

خدایا خودت کمکم کن

اینجا برای کار اومده بودم یکی از اشناهامون اینجا

کار میکنه

قرار شده منم اینجا کار کنم گفتن که _

.هماهنگ شده

!!!مرده با تعجب پرسید: هماهنگ شده؟؟با کی

؟؟من به یاد ندارم

.تمام جونم میلرزیدمرد دیگه ای که کنار همون

مرده نشسته بود رو کرد بهش و گفت:

شاید با یوسفی هماهنگ شده؟؟

.مرده: اگر هماهنگ میشد زنگ میزد

اقا بالاخره من چی کار کنم؟؟_

مرد دومه: واکن در و بره بابا اومده برای خدمتکاری دیگه

.سه روز پیش خدمتکار اخراج شده حتما جای اون اومده

.مرد اوله: شونه ای بالا انداخت و درو باز کرد

وارد شدم خونه که نبود،ویلا هم نبود قصر بود....

قصر..... از

استرس اصلا نفهمیدم خونه چه شکلی هست.

.جلوی در هم دوباره ۲نفر وایساده بودن

.که یکیشون جلوم رو گرفت

شما برای کار اومدید؟
با ترس گفتم: بله
پس از بیرون بهشون خبر داده بودن
رو به مرد کناریش گفت: منصور با خانم برین
تو.منصور در رو زد وارد شدیم
یه خانم جلومون ایستاد
منصور: این دختره برای کار اومده خبر داری که
!!!خانم:کار؟ چه کاری؟ ما از بیرون نیرویی
نخواستیم
منصور:خودش گفت
خانمه تا اومد حرفی بزنه از زیر دستشون فرار کردم
غوغایی تو سالن به پا شده بود دیدنی
که بالاخره اون قول بیابونی منصور منو گرفت
منصور:وحشی کجا؟؟به ماها دروغ میگی؟؟؟ما رو
میپیچونی دیگه

خونت حلاله

دستم که تو دستاش بود رو میکشیدم داد میزدم ولم کن عوضی ولم کن، بهت میگم ولم کن، اگر مثل ادم رامون

میدادی الان دروغ نمیگفتم ولم کن من ـ

با اون رئیس بی صفتت حرف بزنم ولم کن

همین که حرفم تموم شد یه مردی بلند داد زد :

اینجا چه خبره

منصور؟؟؟

نگاهمو از منصور گرفتم و به مردی که داد میزد نگاه کردم.همون پسره بود، همون پسره که تو نگاهش کلی نفرت بود

منصور: ارباب شرمنده یه اشتباهی پیش اومده کلا هول شد.

پسره: اشتباه!!!! عمارتو رو سرتون خراب کردین که

اشتباه شده،

چی شده؟ این کیه؟؟

دوباره شروع کردم به تقلا کردن که دستم از دست اون غول

بیابونی خلاص کنم

ول کن دیگه_

بعد به همون پسره گفتم

اومدم با اقای سپهر تاج صحبت کنم اما از اون جایی که ایشون

خودشون ادم نیستن و کسی رو به _

.....حضور نمیپذیرن مبجبور شدم که

زودی جلوی دهنمو رو گرفتم... چی کار میکنی احمق اومدی

رضایت بگیری نیومدی که دعوا...درست

:صحبت کن با ملایمت گفتم

اومدم با اقای سپهر تاج صحبت کنم_منصور دوباره دستم رو کشید منصور: راه بیوفت ببینم، تو اجازه ی صحبت کردن با ارباب رو نداری

ول کن دستمو تو کی باشی که بخوای به من اجازه بدی_

دوباره صدای همون پسره در اومد

پسره: ولش کن تا ببینم چی میگه

منصور دستم رو ول کرد سرش رو پایین انداخت

منصور:چشم ارباب شرمنده

پسره: برو بیرون تا بعدا به حساب تو و اون احمق ها برسم

منصور: با اجازه ارباب

اینا چرا این جوری میکردن چرا هی به این ایکبیری ارباب ارباب میگن؟؟

پسره: خب منتظرم چی میخوای و کی هستی که جرات کردی
نگهبانای منو دور بزنی و وارد عمارت
ارباب سالار بشی؟
!!!!!چقدر از خود راضی ارباب سالار
بسمه اللهی تو دلم گفتم و خودمو مظلوم کردم
.خب اگه میشه میخواستم با اقای سپهر تاج صحبت کنم_پسره: حرفتو بزن. تو کی هستی؟؟
با شما نه، با اقای سپهر تاج صحبت کنم باید از شما بزرگ تر
باشه_
نمیدونم چرا فکر میکردم این سپهر تاج باید یه پیرمرد هاف هافوی
سن بالا باشه
پسره اینبار عصبانی گفت: دیگه داری عصبانیم

میکنی بچه میگم
بگو کیی؟؟
با لحن اروم گفتم
.اخه من با شما حرفی ندارم که بزنیم میخوام با
اقای سپهر تاج
صحبت کنم_
پسره اینبار دیگه رسما زنجیر پاره کرد
پسره: بچه جون تو وقتی حتی نمیدونی سپهر تاج
کیه برای چی
میای باهاش صحبت کنی و عمارت منو
بهم بزنی و وقت منم بگیری هاااا
حرفای اخرشو با صدای بلند که نه با داد گفت
با تته پته و ترس گفتممن واقعا از شما عذر خواهی
میکنم اما باور کنین که باید با اقای
سپهر تاج صحبت کنم_

خدمتکاری که کنارم ایستاده بود اروم گفت: هوی دختره بجز
ارباب که جلوت وایساده سپهر تاج دیگه ای نیست اینجا
دهنم یک متر بازتر موند
!!!وایی این پسره رو میگفت!!! این
پسره که الان فهمیده بودم همون سپهر تاجه
پسره: بنال دیگه
بهم برخورد حتی حرف زدن هم بلد نبود
اما الان وقت زبون درازی نبود من باید از این مرد رضایت
میگرفتم
.....خیلی ببخشید آقای سپهر تاج که مزاحمتون شدم اما من
بخاطر.....بخاطر_

سپهر تاج: هر وقت لکنت زبونت خوب شد اون وقت بیا برای
حرف زدن جوجه. البته اگه راهت دادناین حرف رو زد و پشتش رو کرد به منو از پله هایی که وسط سالن بود شروع کرد به بالا رفتن
اقای سپهر تاج خواهش میکنم به حرفام گوش کنین، من سوگل
پناهی هستم دختر حمید پناهی_
.روی پله ها ایستاد و برگشت سمتم و برزخی نگام کرد
.نگاهش لرز به تنم انداخت. یخ کردم ترس تمام وجودم رو گرفت
.تو دادگاه هم همین نگاه رو به ما کرد
یاد حرفم به فرزاد افتاد گفته بودم ترسناکه
سپهر تاج با داد گفت: مگه به مادرت نگفتم دیگه

این ورا پیداتون
نشه. مگه نگفتم نه دیه می خوام نه
رضایت میدم حالا هم گمشو بیرون تا از خونه
پرتت نکردم بیرون
.....اقای سپهر تاج خواهش میکنم ک_
با فریاد گفت
سپهر تاج: میگم نه
اخه شما به حرفای من گوش هم نمیدین_
سپهر تاج: تو در حدی نیستی که به اراجیفت گوش
بدم
صدای زنی توجهم را به پشت سرم جلب کردزن:
اینجا چه خبره؟؟
به سمتش برگشتم که با تعجب نگاهم کرد حتی
پلک هم نمیزد و بعد
رو کرد به سپهر تاج گفت

زن: این کیه؟؟

سپهر تاج: دختر همون مرتیکه

زن: مرتیکه کیه؟؟

سپهر تاج: همون قاتل شهرام

.شما بذار من توضیح بدم_

زن تو این مدت زل زده بود به منو داشت نگاهم میکرد

....سپهر تاج: یا میری یا پرتت

زن:سالار جان عمه، صبر کن

.همون زن میانسال بود که روز دادگاه با کلی غرور وارد سالن

شده بود

.همون زن بود الانم کلی غرور داشت

....سپهر تاج: ملوک السلطنه

ملوک السلطنه: سالار میخوام باهات صحبت

کنمسپهر تاج: باشه

و بعد رو کرد به من گفت

سپهر تاج: تو که هنوز اینجایی مگه نگفتم گمشو بیرون

ملوک السلطنه: میخوام راجع به پدر همین دختره باهات صحبت کنم

سالار با چشم غره ای به سمت ملوک السلطنه برگشت که من اشهدمو خوندم

سپهر تاج: ما همه ی حرفامونو زدیم

ملوک السلطنه: ارباب سالار میخوام باهاتون صحبت کنم

ملوک السلطنه به سمت من برگشت گفت

ملوک لسلطنه: تو هم همین جا منتظر باش

این پسره

ن

!!!خدایا اینا کی بودن؟ زنه هم سن ماما س اما

بهش میگه ارباب

اصلا ارباب یعنی چی؟؟؟

مگه این ارباب و ارباب بازیا مال دوره رضا شاه

نبود؟؟؟مگه دورشون تموم نشده؟؟ پس اینا چی

میگن هی ارباب ارباب

میکردن

با صدای یکی از خدمتکارها به سمتش برگشتم

خدمتکار: خانم

بله_

خدمتکار: نشنیدین خان بزرگ دستور دادن که

بشینین تا برگردن

پس لطف کنین بشینین

با بهت روی یکی از مبل ها نشستم. اینجا دیگه کجاس؟؟؟

خدمتکار: چی میل دارین؟

هیچی_

.تو دلم خدا خدا میکردم که این کوه غرور«ارباب سالار» از خر

شیطون پیاده بشه و رضایت بده

یعنی چی بهم میگفتن چرا یک ساعته رفتن تو اتاق در نمیان

.زنه چی میخواست راجع به بابا حمید بگه؟؟؟؟

انقدر فکر کردم که

مخم داشت سوت میکشید

بعد از دو ساعت سپهر تاج و ملوک السلطنه وارد سالنی که نشسته

بودم شدن.دقیق نگاشون کردم تا شاید از چهره

شون چیزی بتونم بفهمم

.اول به ملوک السلطنه نگاه کردم پر غرور و سرد نشست

اما سپهر تاج دو برابر عصبانی تر شده بود و چشم هاش سرخ شده

بود

خدایا کمکم کن

سپهر تاج: چند سالته؟؟؟؟

!!!!!به سنم چی کار داشت؟

سپهر تاج این دفعه با داد گفت

سپهر تاج:کری؟؟ میگم چند سالته

:با ترس گفتم

19_

ملوک السلطنه: با ارباب صحبت کردم

منظورش همین پسره بود

بله و نتیجش_

ملوک السلطنه: ما تصمیم گرفتیم رضایت بدیم

با خوشحالی از جام بلند شدمواقعا؟؟؟؟؟_

سپهر تاج: بشین و تا اخرش گوش کن

و بعد هم بهم پوزخند زد

عوضی کلا فقط بلده بزنه تو برجک ادم

.خدا یا مرسی..... مرسی که همراهم بودی

ملوک السلطنه: شما بقیشو بفرمایین ارباب

سپهر تاج: من رضایت میدم اما به یه شرط

هر شرطی باشه قبول میکنم_

....سپهر تاج: بذار حرفمو تموم کنم اصلا خوشم

نمیاد یکی وسط

حرفم بپره بچه

سرم و پایین انداختم و گفتم

چشم_

سپهر تاج: چشم... چی؟؟؟؟

من با تعجب گفتم

چشم دیگه وسط حرفتون نمیپرم_

سپهر تاج: اونو که فهمیدم قاعدتا باید تهش یه چیزی میگفتیبا تعجب بیشتر نگاهش کردم

سپهر تاج: از این به بعد هر حرفی که به من میزنی باید یه ارباب

تهش باشه!فهمیدی؟

برو بابا این دیگه کیه؟؟ بگو بهم ارباب!! چقدر از خود راضی

:اما تازه راضی شده بودن من نباید خراب میکردم به خاطر همین

گفتم

چشم.....ارباب_

با پوزخند نگاهم کرد و گفت

سپهر تاج: این شد ... و اما شرط
تموم جونم شد گوش تا ببینم شرطش چیه
سپهر تاج: رضایت میدم فقط به شرط اینکه..... تا آخر عمرت
بشی خدمتکار عمارتم
سرم که پایین بود رو با سرعت بالا گرفتم و بلند گفتم
چی؟!!!!! شما چی میگین؟_
با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت
سپهر تاج: شرطم همینه اگه قبول کنی منم رضایت میدم اگر هم
قبول نکردی رضایت نمیدمرو مبل وا رفتم. درکش برام سخت بود،سخت بود به خودم
بقبولونم اگه خدمتکار این پسره ی از خود راضی بشم بابا آزاد میشه اما حقیقت بود، یه

حقیقت تلخ بهم
ریختم..... یاد خونه و ادمای خونه افتادم یاد
.....مامان، سوگند، سحر،خود بابا اگه قبول نمیکردم
یتیم میشیدیم
اگه
سپهر تاج: پاشو برو بیرون و دیگه هم اینجا برای
رضایت نیاین
و با داد گفت
سپهر تاج: میگم پاشو
صداش که تو سرم پیچید تازه به خودم اومدم و تو
یه تصمیم انی
گفتم
قبول میکنم_
سپهر تاج: مطمئنی؟؟؟؟
بله_

گوشیش رو از جیبش در اورد شروع کرد به شماره گرفتن
سپهر تاج: عمادی تا نیم ساعت دیگه عمارته کرج باش
و بدون هیچ حرف دیگه ای تلفونو قطع کردملوک السلطنه: با عمادی چی کار داشتی
سپهر تاج: میاد اینجا تا یه قراردادی رو تنظیم کنه
ملوک السلطنه: میشه بپرسم چه قردادی؟؟؟؟
سپهر تاج: قرارداد مبنی بر اینکه من رضایت میدم پناهی ازاد بشه
در عوض دخترش تا اخر عمرش
خدمتکار من میشه
اشک تو چشمام جمع شد میخواست بده قتل نامم رو خودم امضاء
کنم

به قردادی نیازی نیست_

سپهر تاج: چرا باید به دختر یه قاتل اعتماد کنم؟؟؟؟

پدر من قاتل نیست_

اومد جلو و یقه ی مانتوم رو گرفت و بلندم کرد

سپهر تاج: خفه شو دیگه نبینم برا من زبون درازی کنیا فهمیدی؟؟؟

ازش میترسیدم، ازش خیلی میترسیدم

بغضم سرباز کرد و اشکم رو صورتم ریخت تکونم داد و محکم و

پر غرور گفت

سپهر تاج: فهمیدی؟با ترس گفتم

بله، فهمیدم_

سپهر تاج: فهمیدم.....چی؟؟؟

عوضی

فهمیدم ارباب_

پرتم کرد رو مبل و رفت نشست رو مبل روبه روم

سپهر تاج: حالا درستت میکنم

ترس تمام بدنم رو گرفته. بود نه راه پس داشتم نه راه پیش

اگه قبول نمیکردم بابا اعدام میشد

حالا هم که قبول کردم خودم زیر دستاش میمیرم

زیر نگاه های سپهر تاج و ملوک السلطنه له میشدم نگاهشون بجز

نفرت چیزی نداشت اما من باید بخاطر

بابا هم که شده تحمل میکردم

.دقیقا نیم ساعت بعد عمادی اومد

.یه مرده تقریبا 40ساله بود

فکر کنم وکیلشون بود چون قرار بود، قرار داد رو

تنظیم کنهعمادی رو به سپهر تاج کرد و گفت

عمادی: سلام ارباب، شرمنده یکمی تاخیر داشتم

سپهر تاج: یک دقیقه تاخیر و میتونم ببخشم

ایرادی نداره

عمادی هنوز ایستاده بود

عمادی: امرتون ارباب؟

سپهر تاج:میخوام یه قرداد تنظیم کنم

عمادی:چه قردادی؟؟

سپهر تاج: بشین

عمادی هم فوری نشست

خدایا این مرد کیه که همه ازش میترسیدن

سپهر تاج: میخوام یه قرارداد تنظیم کنی مبنی بر اینکه من رضایت

بدم تا یه شخصی اعدام نشه عوضش

دخترش تا اخر عمر خدمتکار من باشه خودت یه جوری اینو

قانونیشو بنویس

و بده این دختره امضاش کنه

عمادی:چشم اربابدستام یخ کرده بود و میلرزید میترسیدم. حق داشتم که بترسم

این مردی که جلوم بود یه شیطون بود... ادم نبود بویی از ادمیت

نبرده بود

ملوک السلطنه: اسمت چیه

به سمتش برگشتم

من؟؟؟_

ملوک السلطنه: آره

سوگل_

بهم پوزخند زد و از جاش بلند شد

ملوک السلطنه: ارباب با اجازتون میرم استراحت کنم

سپهر تاج سرش رو تکون داد و ملوک السلطنه رفت
بع د رفتن ملوک السلطنه عمادی رو به سپهر تاج
عمادی: ارباب تموم شد
سپر تاج: بخون
.عمادی شروع کرد به خوندنخوند و من یخ کردم،
خوند و من داغون شدم، خوند و من خراب
شدن رویاها و ارزوهامو دیدم،خوند و
...من کلفت شدنمو دیدم. خوند و
. برگه جلوم بود و داشتم نگاهش میکردم
سپهر تاج: قصد نداری امضاش کنی؟؟
با تردید خودکارو از عمادی گرفتم و گذاشتم رو برگه
تا امضاش
کنم. اما یه سوال ذهنمو بد مشغول
.کرده بود
.حداقل حق داشتم که سوالمو ازش بپرسم

از کجا مطمئن شم من با امضا کردن این برگه خدمتکار میشم و
بابام ازاد میشه؟؟ از کجا بدونم ـ
!شما راست میگی؟؟
سپهر تاج با عصبانیت دستاشو به مبل فشار داد و خودشو کشید
جلو
سپهر تاج: اولا که تو در حدی نیستی که بخوام برات توضیح بدم.
دوما مجبوری بهم اعتماد کنی. سوما.اگر کر نباشی و شنیده باشی تو قرار داد ذکر شده تو زمانی خدمتکار من میشی که پدرت ازاد شده باشه
.سرم رو تکون دادم و به برگه نگاه کردم
سپهر تاج: فقط یه دقیقه زمان داری که اون برگه رو امضا کنی

این یه دقیقه که از همین الآن شروع
.میشه تموم بشه نه دیگه قرار دادی هست نه
رضایتی و پدرت
اعدام میشه
چشمامو برای یه ثانیه بستم فقط یه ثانیه و بعد
چشمامو باز کردم و
بدون حتی یه لحظه وقت تلف کردن
.برگه رو امضا کردم
.سپهر تاج: شماره تلفنتو بنویس و برو. یه روز به
ازادی بابات که
مونده باهات تماس میگیرم
.شمارمو نوشتم و از جام بلند شدم و از اون عمارت
شوم اومدم
بیرون
بی حس بودم, نمیدونستم خوشحال باشم برای

بابا, بابایی که هیچ
وقت دوسم نداشت, بابایی که همیشه به
چشم دشمنش بهم نگاه کرد, بابایی که هیچ وقت
برام ارزشی قائل
نشد؛ یا ناراحت باشم برای خودم، خودم...که الان
همه چیز برام تموم شده بود, همه چیز
.شده بودم خدمتکار, خدمتکار سپهر تاج
.خدمتکار اون پسره, خدمتکاره اون کوه غرور,
خدمتکار اون ادم
شیطون صفت
به افکار خودم پوزخندزدم من چقدر احمق بودم,
من خدمتکار
نبودم, من برده بودم, من بنده بودم. مگه
!!ندیده بودم همه ی خدمتکارای عمارتش چه
تعظیمی براش

میکنن؟

!!!مگه ندیده بودم حتی یه مرده چهل ساله بهش میگه ارباب؟

!!!مگه ندیده بودم حتی عمه ی خودش باهاش چجوری حرف میزنه؟

دیده بودم اما همه ی اینا فدای یه تاره موی بابا, من از اول زندگیم خوشی نداشتم, از اولم تنها و بی کس بودم و فقط رویا هامو داشتم, حالا همه ی این رویا ها رو فدای بابا کرده بودم

اشکالی نداشت, این فدا کردن رویاهام اصلا اشکالی نداشت, اتفاقا ارزشم داشت! من رویا هامو فدا کردم!!!!عوضش

بابام ازاد میشه. بابام برمیگرده سر خونه و
زندگیش.
از این بهترم مگه هست؟؟؟
خونه که رسیدم تقریبا غروب شده بود همه ی برقا
خاموش بود.
یکی از برقا رو روشن کردم, خاله رو
.یکی از کاناپه ها خوابش برده بود فرزادم رو یکی
دیگه از کاناپه
ها
.همون یه چراغی رو هم که روشن کرده بودم
خاموش کردم و
رفتم اتاقم
.برای اولین بار به اتاقم دقیق شدم
.یه تخت با روتختی سفید و بنفش, یه کمد ساده
سفیددو بنفش, یه

میز لوازم ارایشی سفید و یه میز کامپوتر
.شاید وقتی از اینجا برای خدمتکاری برم دلم برای
اتاقم، تنها
پناهگاهم تنگ میشد
.به گوشه ی دیوار به جایی که هر وقت ناراحت
میشدم به اونجا
میرفتم نگاه کردم
من دارم میرم اتاقم, من دارم میرم تنها پناهگاهم,
یعنی باید برم اگه
نرم خدایی نکرده زبونم لال بابا ـ
.اعدام میشه . پس میرم بخاطر بابا, میرم تا بابا
ازاد شه.رفتم گوشه دیوار و نشستم و اروم با خودم
شروع کردم به حرف
زدن
اتاقم, میدونم یه روزی دلم برات تنگ میشه, دلم

برای این گوشه
نشستن تنگ میشه_
اشک اروم اروم روی صورتم ریخت
دلم برای همه تنگ میشه, برای مامان ,بابا, سوگند,
سحر, دایی,
زندایی, خاله, عمو, فرانک... _
...فرزاد
دلم برا فرزادم تنگ میشه اون تنها دوستم بوده.
اون تنها یارم بوده,
تنهاییامو پر کرده. اتاقم تو راه که
بودم یه تصمیمی گرفتم. تصمیم گرفتم به کسی
نگم که من خدمتکار
شدم تا بابا ازاد شد. بذار فک کنن
ارباب سالار(دیگه برام شده ارباب) دلش به رحم
اومده و رضایت

داده. شاید اینجوری بهتر باشه. بابا
.دیگه منو نمیبینه, دیگه با دیدنم ناراحت نمیشه,
دیگه عصبانی
نمیشه
.مامان ناراحت میشه, غصه میخوره اما بع د یه
مدت نبودنم براش
عادی میشه. عادت میکنه.سوگند وسحر هم شاید
ناراحت بشن اما برای اونا هم عادی میشه
.شاید برا خودمم عادی شد که نباشم.که خدمتکار
باشم
!!اینده رو کی دیده؟؟
.انقدر با خودم حرف زدم وگریه کردم که همونجا
خوابم برد
با صدای فرزاد از خواب بیدار شدم
فرزاد : سوگل...سوگل

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم
فرزاد : چرا اینجا خوابیدی ؟؟ از صبح تا حالا کجا بودی, دلمون
هزار راه رفت. دختر تو نباید از خونه
که میری بیرون یه خبر بدی!!!!؟؟؟
چشمامو مالیدم
سلام_
فرزاد خندید
فرزاد : از دست تو این یعنی اینکه سوالتو نمیخوام جواب بدم و
زیادی داری سوال میپرسی دیگه مگه!!نه؟
نه، این یعنی ادم اول سلام میکنه بعد سوال میکنه_
و با لبخند نگاش کردم
فرزاد : دلم برای خنده هات تنگ شده بود. چی

میشه همیشه

بخندی

اگه دنیا بذاره همیشه میخندم_

فرزاد : از قدیم گفتن بخند تا دنیا به روت بخنده

.از جام بلند شدم. آخ که همه جونم گرفته بود

.والا ما که خندیدیم چیزی نشد_

فرزاد : حالا تو بخند شاید یه افاقه ای کرد

چشم_

فرزاد : بی بلا خانمی

خاله در اتاقو باز کرد

...خاله : فرزاد یه ساعته اومدی تو اتاق چراکه

چشمش اوفتاد به من

خاله : عه...تو اینجایی؟ کجا بودی از صبح؟؟

.هیچی رفته بودم بیرون یکمی هوا بخورم_

.یه هفته از اون جریان گذشته بود و هنوز خبری از

رضایت دادن
نبود
!!استرس گرفته بودم, نکنه منو دست به سر کردن؟
.تصمیم گرفته بودم که فردا صبح دوباره برم عمارت
.خاله همه خیلی بد بود. خودمم از همه بدتر
.شب دایی با یه حال داغون اومد خونه هیچ کس
حال و حوصله ی
حرف زدن نداشت
.دایی رفته بود دستاشو بشوره که گوشیش زنگ
خورد
.زن دایی : علی, علی جان بیا گوشیت داره زنگ
میخوره
دایی : اومدم
.و بعد از دستشویی در اومد بیرون و فوری
دستاشو خشک کرد و

گوشیشو جواب دادنمیدونم کی بود که اول دایی ناراحت شد و بعد کم کم از حرفای
طر ف پشت گوشی تعجب کرد و بلند داد زد
دایی : جدی میگین؟
دایی : ممنون...ممنون
گوشیشو قطع کرد و رو به ما با خوشحالی گفت
دایی : پروین, پروین مژده بده که رضایت دادن, رضایت دادن
که حمید ازاد بشه
دایی دو زانو اوفتاد رو زمین و دستاشو برد بالا
دایی : خدیا شکرت...شکرت
.همه از خوشحالی گریه میکردن, حال مامان دیدنی بود
.لحظه اول که اصلا باور نمیکرد اما بعد کم کم زد

زیر گریه و
بعد از گریه هم قهقه زد
.همه خوشحال بودن, منم خوشحال بودماما تو دلم
یه دلشوره خاصی داشتم, میترسیدم از روزی که
من بشم
خدمتکار و اون بشه ارباب...
...میترسیدم
ولی این لحظه ارزش همه چیزو داشت... همه
چیزو
اون شب دیگه هیچ کس هیچ غمی نداشت, همه
میگفتن و میخندین.
دایی سر به سر مامان میذاشت و
.مامانم میخندید, سوگند و سحرم انقد خوشحال
بودن که حتی یه
لحظه ام خنده از رو لباشون کنار نمیرفت

بیصدا و اروم فقط نگاه میکردم که خاله کنارم نشست
خاله : چیه خاله چرا ساکتی؟؟
.خاله خیلی خوشحالم. داشتم تو دلم از خدا بابت این همه لطفش
تشکر میکردم_
.خاله خندید و از کنارم بلند شد و رفت
...شب خوبی بود. خیلی خوب
تازه به اتاق خوابم رفته بودم و دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ
خورد. به گوشی نگاه کردم, ناشناس
.بودجواب دادم
بله_
ناشناس : خبرو شنیدی؟؟
سپهر تاج بود. چه سریعم خبر دار شده بود

بله مطلع شدم_

سپهر تاج : خوبه, پس دیگه اماده باش

.تا خواستم جوابشو بدم گوشی رو قطع کرد

مرتیکه عوضی, روانی, انگار من خودم نمیدونستم.

حتما باید

زنگ میزد و با اون صدای نکرهش تموم

.خوشحالیمو بهم میزد تا خیالش راحت میشد. خدا

ازت نگذره

.صبح دایی و عمو محمود با هم رفتن دنبال کارای

بابا تا ببینن کی

ازاد میشه

مامان و خاله شروع کرده بودن خونه رو تمیز کردن.

بچه ها رفته

بودن برای بابا چیزایی رو که دوست

.داشت و بگیرن تا کمبود های این مدتش جبران

بشه

دایی و عمو برگشتن. به قول خودشون با دست پررر.تا کارای قانونی بابا انجام بشه ۳،۴روز طول میکشید

.....این یعنی بابا تا ۳،۴روز دیگه ازاد میشد و من خدمتکار

دایی دوباره برای مامان وقت ملاقات گرفته بود, اما این دفعه با

دفعه های قبل فرق داشت. این دفعه

مامان با خوشحالی میرفت, مامان با خبر خوش میرفت تا بابا رو

ببینه و خبر ازادیشو بهش بده

مامان رفته بود زندان و برگشته بود و خبرو به بابا داده بود

مامان : نمیدونین تا خبر دادام که ازادی و رضایت

دادان, شکه
شد تا چند دقیقه حرف نمیزد. اما بعد که
به خودش اومد خیلی خوشحال شد. راستی اقا
محمود از شما و
علی خیلی تشکر کرد بابت زحمتایی که
تو این مدت برای ما و خودش کشیدین,گفت میاد
بیرون و حتما
جبران میکنه
عمو محمود : این چه حرفیه پروین خانم هر کاری
کردم از رو
وظیفه بوده, حمید عین برادرم میمونه
امروز بابا آزاد میشد... همه رفته بودن جلو زندانا‌ما
من نخواستم که برم یعنی نمیتونستم که برم
سپهر تاج دیشب زنگ زده بود و گفته بود فردا
ساعت ۲بعد از

ظهر یه ماشین سر کوچه منتظرمه
نمیدونستم چه اینده ای در انتظارمه
آینده ای که ای کاش هیچ وقت مجبور نمیشدم
توش پا بذارم
اما روزگار این جوری خواسته بود
دلم خیلی برای بابا تنگ شده بود می خواستم
ببینمش اما نمیشد
دوباره اشک مهمون چشام شد و شروع کردم به
گریه کردن
اما تا چشمم به ساعت افتاد از جام بلند شدم و
رفتم وسایلمو جمع
کنم
تو اتاقم رفتم و یه کوله با خودم برداشتم دوسه
دست لباس برداشتم
و عکس خانوادگیمونو برداشتم، عکسی

که همه توش بودیم
لحظه ی اخر یاد شناسنامه و کارت ملیام افتادم من
قرار بود تا آخر
عمر خدمتکارشم پس شناسنامم به
دردم میخوردشناسنامه و کارت ملیام رو برداشتم و
گذاشتم تو کوله و برای
آخرین بار کل اتاقمو دید زدم و از اتاقم
در اومدم بیرون اما نمیشد که همین جوری برم
باید یه نامه ای
مینوشتم اما چی مینوشتم؟؟ چی میگفتم؟؟؟
:با تردید رفتم سمت میز تلفن و یه برگه و خودکار
برداشتم و
شروع کردم به نوشتم
سلام تصمیم گرفتم که برم تا همه تو راحتی و
ارامش زندگی

کنن،دنبالم نگردین چون پیدام نمی کنین«
دوستون دارم خیلی زیاد
»سوگل
همین قدر توضیح کافی بود. چند تا نامه نوشتم و
پاره کردم تا یه
نامه مناسب نوشتم و چسبوندم به یخچال
و از خونه اومدم بیرون. به ساعت نگاه کردم هنوز
پنج دقیقه به دو
مونده بود برگشتم سمت خونه و
.نگاش کردم با غم نفسمو فوت کردم
بیشتر واینستادم و رفتم سر کوچه و منتظر ماشین
شدم
.دقیقا راس ساعت ۲یه ماشین جلو پام ترمز کردیه
ون مشکی بود، در ون باز شد و یه مردی توش
نشسته بود

مرد:خانم سوگل پناهی؟؟؟

بله خودم هستم_

مرد: از طرف ارباب اومدم. موظفم شما رو به عمارت ببرم

سوار ون شدم و ون راه افتاد از فکر هایی که به سرم میرسید

میلرزیدم اگه منو نبره عمارت؟؟؟ اگه

.....ببرن بلایی سرم بیارن؟؟ اگه

انقدر گفتم و گفتم که خودم خسته شدم

به مسیر که نگاه کردم مسیر برام اشنا بود،مسیر همون عمارت

بود. پس فکرام چرت بودن داریم میریم

.عمارت... بعد از ۴۵دقیقه داخل حیاط عمارت بودم

مرده در ماشین رو باز کرد رو به من

مرده: پیاده شین

.از ماشین پیاده شدم و دنباله مرد به داخل عمارت رفتیم

سپهر تاج روی مبلی نشسته بود و تا ما رو دید با اسودگی

نگاهمون کرد

.....مرد: سلام ارباب، بفرمائید ایشون همسپهر تاج:

فهمیدم میتونی بری

مرد تعظیم کوتاهی کرد و با گفتن با اجازه ارباب رفت

.استرسم دو برابر شده بود دستام یخ کرده بود و ناخونام به کبودی

میزد

سپهر تاج: خب دختر از این به بعد خدمتکار عمارت هستی

بعد خم شد و از رو میز عسلی جلوش یه سیگار

کلفت از تو جای
فلزیش در اورد و گذاشت میون لباش و
روشن کرد و دودش رو به بیرون داد
سپهر تاج: چند تا قانون هست که باید رعایت کنی
و بعد از جاش بلند شد و اومد نزدیکم
که با نزدیک شدنش یه قدم عقب رفتم که پوزخند
زد و با یه قدم
بلند فاصله ی بین منو خودش رو پر کرد
و بازوم رو میونه دستاش گرفت و فشار داد. انقدر
فشار زیاد بود
که چشمامو بستم
قانونتونو بگین من رعایت میکنم_
:با صدای بلند و خشکی گفتسپهر تاج: اولا که من
ارباب توام همیشه،اینو هیچ وقت فراموش
نکن

دوم رو حرف من هیچکس حرف نمیزنه
سوم برای زندگیت حق گرفتن هیچ تصمیمی رو نداری، همه ی
تصمیمای زندگیتو من می گیرم
بله؟؟؟_
فشار دستش رو دو برابر که از درد به زبون اومدم ای.....دستم_
سپهر تاج: مگه نگفتم رو حرفم حرف نمیزنی؟
سرم رو تکون دادم که با عصبانیت گفت
سپهر تاج: از این به بعد سر تکون دادن نداریم
فقط چشم ارباب
داریم مفهومه؟؟
بله.....ارباب_
سرش رو تکون داد و ازم فاصله گرفت و با داد محمود رو صدا

زد

ارباب: محمود.....محمود

محمود: بله اربابارباب: حاضر باشین برمیگردیم عمارت اصلی

و بعد به سمت من برگشت

ارباب: خدمتکار این عمارت نیستی خدمتکار عمارت اصلی هستی

عمارت اصلی!!!! عمارت اصلی کجاست دیگه؟؟؟

خدایا خودمو به تو میسپارم

تو راه بودیم. ارباب خودش با یه ماشین دیگه رفته بود و من هم

توی یه ماشینی که پشتش حرکت میکرد

نشسته بودم.

حدود پنج ساعت بود که تو راه بودیم.

از بس که تو ماشین نشسته بودم خسته شدم به

یکی از اون مردایی
که جلوم نشسته بود گفتم
ببخشید....آقا میشه یکمی نگه دارین_
مرده: خیر تا زمانی که ارباب دستور ندادن ماشین
ها از حرکت
نمی ایستن
دیگه عصبانی شده بودم
مردک کار دارم باید این ماشین رو نگه دارین_
مرد جدی گفتمرد: گفتم تا زمانی که ارباب نگفته
نمیتونیم ماشین و نگه دارم
تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار ارباب و همه دار
و دستش کردم
یک ساعت دیگه هم گذشت
حالا دیگه حتما مامان اینا برگشته بودند و متوجه
نبودنم شده بودن

الان همشون هم از دستم عصبانی
بودن هم ناراحت اما من چاره ای نداشتم
میدونستم اگه بفهمن
نمیذاشتن که برای خدمتکاری بیام و بابا
حتما اعدام میشد
تو همین فکر بودم که ماشین وایساد
.اما کوه و دار و درخت چوبی دیده نمیشد
ترس دوباره افتاد تو جونم و شروع کردم به صلوات
فرستادن دستم
به جایی بند نبود که بعد از چند مین
ماشین دوباره شروع کرد به حرکت کردن و بعد از
گذشتن یه
مسیر طولانی وارد یه روستا شدیم
.روستای قشنگ و سر سبزی بود
تعجب کرده بودم این عمارت اصلی که میگفتن

اینجا بود؟؟ ماشین
وایساد و من از ماشین پیاده شدم. تو.عمرم یه
همچین جای قشنگی ندیده بودم
یه طرف پر بود از درختای قد و نیم قد، یه طرف
حیاط هم پر بود
از گل های رنگ و رنگ و پشت
.ردیف گل هاام یه زمین چمن بود
حیاط بودم که مرده گفت
ی
غرق قشنگ
مرد: راه بیوفت دیگه منتظر چی هستی ؟
هر چقدر جلوتر که میرفتم تعجبم دو برابر میشد
تقریبا یه ربعی بود که داشتم راه میرفتم که یه
عمارت دیدم
پس این بود عمارت اصلی، خیلی قشنگه اما از

ترس اینکه اون
مرده دوباره غر غر نکنه بیشتر نگاه
نکردم و به راهم ادامه دادم
همین که جلو عمارت رسیدیم ارباب و دیدم که
داشت با یه مرده
صحبت میکرد. کنار ارباب وایسادم که
.صحبتش تموم شد و رفت داخل عمارت مرده هم
عقب گرد کرد و
رفت، این یعنی اینکه باید میرفتیم تو.اروم وارد
عمارت شدم اما از چیزی که دیدم کم مونده بود
شاخ
در بیارم
حدود ۱۲تا خدمتکار آقا و خانم جلو در ورودی
وایساده بودند
داشتن تعظیم میکردن و بعد با هم همشون

»گفتن «خوش اومدین ارباب

.صدای ملوک السلطنه رو که امروز اصلا ندیده بودمش رو شنیدم

و بعدم دیدمش

ملوک السلطنه: سلام ارباب به عمارت خوش اومدین

ارباب سرش رو تکون داد و رو به یکی از خدمه ها گفت

ارباب:کیان کجاس

...مرده با تته پته: والا....ارباب

ارباب عصبانی داد زد و گفت

ارباب: درست حرف بزن ببینم

مرد: نمیدونم ارباب

حرف مرد مساوی بود با صدای مردونه ای

مرد: اینجام ارباب عذر میخوام بابت دیر رسیدنم

و بعد فوری خودش رو جلوی ارباب رسوندهم

سنای ارباب بود، حتما اینم خدمتکارش بود دیگه

ارباب:کجا بودی؟

کیان: یه مشکلی پیش اومده بود، رفته بودم اونو حلش کنم ارباب

ارباب: قابل توجیه اما اخرین بارت باشه

کیان: چشم ارباب

ارباب: امیدوارم تو این مدت که نبودم هیچ اتفاق خاصی نیفتاده

باشه

کیان: خیالتون راحت ارباب

ارباب برگشت سمت من حتی از نگاه کردنش هم میترسیدم و بعد

یکی رو صدا زد

ارباب: خاتون....خاتون

صدای زنی اومد که برگشتم سمتش همون خدمتکار مسنی بود که

از همون اول اومده بودم تو با ناباوری نگام میکرد

خاتون: بله ارباب

ارباب: این دختر خدمتکار جدیده، کارشو بهش یاد میدی

خاتون: اما اربابارباب دستش رو بالا اورد رو به خاتون گفت

ارباب: از کی تا حالا رو حرف من حرف اومده؟؟؟

خاتون سرش رو پایین انداخت

خاتون: هیچ وقت ارباب

ارباب:پس همون کاریو که گفتم میکنی مفهومه؟

خاتون: بله ارباب

ارباب رو به کیان کرد و گفت

ارباب: بریم به روستا سرکشی کنم و توضیح بده تو نبودم چه
اتفاقاتی افتاده
کیان: چشم ارباب
[ ]ارباب سالار۱۷/۰۸/۰۵ ۱۸:۳۸
بعد از رفتن ارباب و کیان، ملوک السلطنه رفت اتاقش و بعد از
اون هم همه ی خدمتکارا بجز همون زن
مسن که ارباب بهش میگفت خاتون و یه دختر دیگه که موندن. با
استرس سر جام وایساده بودم
که خاتون و اون دختره اومدن جلو
!!!خاتون: به حق چیزای ندیده!! مگه اینهمه شباهت داریم؟؟.با تعجب نگاهش کردم اصلا نمیفهمیدم چی داره میگه

خاتون: دختر جان اسمت چیه؟

با تعجب نگاهش کردم

سوگل_

خاتون: و فامیلیت

پناهی_

خاتون باز شروع کرد با خودش اروم صحبت کردن

...خاتون: نه هیچ ربطی به اون نداره پس

دختری که بغل خاتون وایساده بود رو به خاتون گفت

دختره: وای که بی بی چی با خودت میگی؟؟؟

بیچاره دختره از

تعجب کارات داره شاخ در میاره

رو کرد به من

.دختره: سلام.... اسم من زهراس و نوه ی خاتون

یعنی خاتون این

عمارت، هستم

.و خودش بعد از حرفش زد زیر خنده

خاتون: زهرا دوباره شروع کردی؟؟؟ چقدر باید بهت بگم تو

عمارت بلند بلند نباید بخندیزهرا خندشو خورد با صدای ارومی گفت

زهرا: ببخشید بی بی

خاتون رو کرد به من گفت

خاتون: چی کار کردی؟؟؟

با تعجب گفتم

من؟؟؟_

خاتون با خنده نگاهم کرد

خاتون: بله تو

به خدا من کاری نکردم من تازه اومدم این جا_

خاتون با لبخند دستی به پشتم کشید

خاتون: میدونم، میگم چی کار کردی که ارباب اوردتت اینجا برا خدمتکاری؟؟
با به یاد اوردن خدمتکاری یاد خانواده ام افتادم و ناراحت شدم
هیچی، کاری نکردم. ارباب به شرط اینکه من خدمتکار بشم یه
کاری رو برای من انجام داد_
!!!نمیدونم چرا به خاتون و زهرا اعتماد کرده بودمخاتون فوری دست رو لبم گذاشت
خاتون: دختر هرکی ازت هر سوالی رو پرسید که نباید تو جواب
واقعی رو بگی از این به بعد هر کی
گفت چرا اومدی میگی نیاز به کار داشتم و ارباب لطف کردن منو

پذیرفتن، باشه؟؟

من با تعجب و نفرتی که از ارباب داشتم

چرا باید اربابو خوب جلوه بدم؟_

خاتون: چون که خوبه دخترم

اصلا این طور نیست_

خاتون با دلجویی و لحن ارومی گفت

خاتون: باشه باشه فقط بخاطر خودتم که شده

همین جوری بگو

باشه؟؟؟

چشم_

خاتون: آفرین

رو به خاتون کردم نمیدونستم چی باید صداش کنم

ببخشید خاتون خانم من باید چی صداتون

کنم؟؟_زهرا: الهی... چقدر خانمی تو، تو هم مثل

همه ی ما بهش بگو بی

بی
رو کردم به خاتون و بهش گفتم
میتونم؟ _
خاتون: اره عزیزم اره که میتونی
خیلی زن مهربونی بود. رو به بی بی گفتم
من باید چی کار کنم یعنی وظیفم چیه؟؟_
بی بی رفت تو فکر و بعد از چند دقیقه
بی بی: نمیدونم والا ارباب دقیق نگفتن باید چی
کار کنی و چه
وظیفه ای داری. به نظرم باید همه کاری
رو یاد بگیری
زهرا با ناراحتی گفت
زهرا: اما بی بی سوگل هم بچهس هم ضعیفه از
پس خیلی از کارا
بر نمیاد

بی بی رو به زهرا کرد و گفت

بی بی: زهرا من نمیتونم کاری بکنم هیچ کس حق نداره رو حرف

ارباب حرف بزنهنه خودتون رو ناراحت نکنین من خودم خواستم که خدمتکار باشم

هر کاری که باشه انجام میدم از تو ـ

هم ممنون زهرا

زهرا: خواهش میکنم

بی بی: خیله خب حالا این تعارفا رو بذارین کنار.

زهرا سوگل رو

ببر تو اتاق خودت و تخت کناریو

اماده کن از این به بعد سوگل با تو هم اتاق میشه

زهرا با ذوق گفت

زهرا: راست میگی بی بی؟

بی بی: دروغم چیه دختر

زهرا دستم رو گرفت و به سمت پله هایی که به زیرزمین عمارت
میخورد میکشید که بی بی بلند گفت
بی بی: زهرا تو اتاق قانونای ارباب عمارتم بهش گوشزد کن
زهرا: چشم بی بی
.با زهرا به زیر زمین رفتم. زیر زمین خیلی بزرگ بود با اتاق
های زیاد
اینجا چقدر اتاق هست _زهرا: اره اینجا مال خدمتکاراست
سرم رو تکون دادم که یعنی متوجه شدم تقریبا بعد ازسه تا اتاق ،
اتاق زهرا بود که وارد شدیم دو تخت
یک نفره تو اتاق بود و یه تلفن رو میز همین

زهرا رو به من کرد و گفت
زهرا: هر کدوم از تختا رو که دوس داری انتخاب کن
خب من نمیدونم یعنی برام فرقی نمیکنه. اما از اونجایی که رو
تختی که سمت میزه و یکمی نامرتبه _
تخت تو باشه پس اون یکی تخته مال من
!!!!زهرا: حواست جمعه ها
بله _
زهرا: اینم میز هر چی داری میخوای بذار توش
.چیز بخصوصی ندارم چند تیکه لباسه_
با کمک زهرا میز و یکم جابجا کردیم و گذاشتیم بین دو تا تخت.
وسایلمو گذاشتم تو کشوی میز نشستم
رو تخت

خب من اماده ام تا قوانین عمارتو بگی_زهرا یکی سرش رو خاروند
زهرا: حالا الان زوده بیا اول یکمی از خودمون حرف بزنیم بعد
هر جور راحتی_
زهرا: خب اول من میگم من تک دختر یه خانواده معمولی بودم که
مادر و پدرم تصادف میکنن و من
میام پیش مادر بزرگم یعنی بی بی و بی بی هم از ارباب اجازه
میگیره که تو اینجا زندگی کنیم البته به یه شرط
چه شرطی _
زهرا: هیچی که من بشم خدمتکار
فکری که تو سرم بود رو اوردم به زبونم

پسره ی عوضی فکر کرده کیه که دوس داره همه رو بکنه
خدمتکارش_
زهرا با تعجب نگاهم کرد
زهرا: اربابو میگی؟؟؟
اره دیگه _زهرا: دیگه این حرفا رو نزنی ها یه وقت زبونت عادت میکنه
جلو خودشم میگی که دیگه وای بحالت میشه
نه بابا از این جراتام ندارم جلو خودش از این حرفا بزنم _
زهرا: میدونم میگم یعنی دهنت عادت میکنه...
خب حالا تو بگو
از چی _
زهرا: تز خانوادت

خب من یه خانواده متوسط رو به بالا داشتم پدر مادر و ۳خواهر
و به یه دلایلی مجبور شدم ـ خدمتکاری ارباب و قبول کنم
زهرا: اهان به دلایلی
حرف نزدم تو روز اول خیلی دوس نداشتم صمیمی بشم
زهرا: و اما قوانین عمارت و ارباب سالار چندش ـ
زهرا: مگه نگفتم دیگه پشت ارباب اونجوری صحبت نکن
دستم رو گاز گرفتماخ ببخشید ـ
زهرا: اگه الان بی بی اینجا بود پوستتو میکند، راستی راجبع به
ارباب اصلا جلو بی بی بد گویی نکن

که بی بی اربابو از جونشم بیشتر دوس داره

بی بی؟!!! اون مغرور السلطنه رو؟؟ _

زهرا: تشبیهاتت چقدر بهش میادا

و بعد چند بار مغرورالسلطنه رو با خودش تکرار کرد

زهرا: اره دیگه بی بی عاشق اربابه

ولی بی بی به اون مهربونی چرا اونو دوس داره؟ _

....زهرا: نمیدونم والا

:شونه بالا انداختم و گفتم

خب داشتی میگفتی _

زهرا: اها قانون اول حرف حرف اربابه

قانون دوم همیشه حرفی رو که می خوای با ارباب بزنی باید تهش

به کلمه ی ارباب ختم بشه البته ماها

که اصلا نمیتونیم با ارباب حرف بزنیم به جز خاتون اینو برا

زمانی گفتم که ارباب خطاب قرارت دادقانون سوم پشت این عمارت یه عمارت دیگه ای هم هست که هیچ
کس، تاکید میکنم هیچ کس حق نداره
به اون عمارت پا بذاره
قانون چهارم بعد ارباب خانم بزرگ منظورم ملوک السلطنهس که
هر چی گفت باید بگیم چشم
قانون پنجم هیچ کس حق نداره حرف ارباب و قطع کنه وگرنه
کارش با کرام الکاتبینه
قانون شیشم دیگه نداریم تموم شد
این همه قانون!!! خب یه دفعه بگو بمیر دیگه _
زهرا با خنده گفت
زهرا: دور از جون نه تا زمانی که این ۵قانون رو

رعایت کنی

نمیمیری اما در غیر این صورت

مردنت حتمیه

زهرا یه سوال بپرسم _

زهرا: بپرس

چرا به سالار میگن ارباب _

زهرا: وا خب چون ارباب دیگهیعنی چی اربابه؟؟

حالا چون صاحب این خون هست و ما هم

خدمتکارش دلیل نمیشه که ارباب باشه _

زهرا محکم به پیشونیش زد و گفت

زهرا: عه اصلا حواسم نبود تو تازه واردی اهل روستا

نیستی

خب یعنی چی؟ چه فرقی میکنه؟؟ _

زهرا: خب ارباب سالار ارباب کل روستاس

ها؟؟؟ _

زهرا: اه چقدر خنگی میگم ارباب سالار ارباب این روستاس و
همه ی مردم روستا رعیت اربابن
شوخی میکنی؟ مگه این ارباب و رعیت بازیا مال ۵۰سال پیش
نبود؟؟؟ اصلا، اصلا این مردم عقل ـ ندارن که هنوز رعیت موندن؟؟؟
زهرا: چرا اتفاقا این ارباب اینا دورهش تموم شده اما از اونجایی
که کل این روستا مال ارباب سالاره و
مردم هم از این وضعیت خودشون راضین این نظام و قبول دارن
و همه ارباب و ارباب خودشون میدوننمن واقعا یه چیزایی دارم میشنوم و میبینم که کم کم به عقل خودم

دارم شک میکنم _

زهرا خندید

زهرا: پاشو.... پاشو تا رو خودت عیب نذاشتی بریم پیش بقیه

خدمتکارا که کم کم کارا رو هم یاد بگیری

با گیجی از جام بلند شدم و با زهرا رفتم پیش بقیه

!!!!حرفایی که زهرا میزد اصلا تو ذهنم نمیگنجید

از اتاق که اومدیم بیرون هنوز تو فکر حرفای زهرا بودم

به نظرم این مردم یه مشت احمق بودن در حالی که میتونستن یه

زندگی اروم بدون درد سر و اقا بالاسر

.داشته باشن، اما اینا زندگی ارباب و رعیتی رو

انتخاب کرده بودن

اخر طبقه اول تقریبا یه سالن ۲۴متری بود که زهرا

میگفت اینجا
اشپزخونس. اشپزخونه خیلی بزرگی
بود از هر چی که فکر میکردم و اطلاع داشتم تو
آشپزخونه بود،
حتی چیزایی بود که نه حتی دیده
.بودمشون نه اسمشونو شنیده بودم
بی بی: چه عجیب بالاخره اومدینبا شرمندگی سرم
رو پایین انداختم
شرمنده _
بی بی: تو چرا؟؟ زهرا باید شرمنده باشه که میدونه
چقدر کار
داریم اما حواسش رفته پی بازی و صحبت
کردن
زهرا: اووو..... بی بی خیله خب شما هم.... خب
بجز من چند

نفر دیگه هم هستن دیگه

.....بی بی: زهرا

زهرا: چشم بی بی،چشم، دیگه دیر نمیکنم. تا یه ببخشید نگم شما

ول نمیکنی

رو به بی بی کردم و گفتم

بی بی جون شما خودتو ناراحت نکن هر کاری داری بگو من

خودم انجام میدم _

!!!زهرا: اهای.....سوگل خانم خود شیرینی بی خود شیرینی ها

تا خواستم حرفی بزنم زنی گفت

زن: زهرای ساده حالا کجاشو دیدی صبر کن بیشتر میبینی، معلوم

نیس با چه ترفندی اربابو راضی کرده.....که بشه

خدمتکار و بعدشم

زهرا: واااا!! کبری خانم این چه حرفیه میزنی؟ من داشتم شوخی میکردم

کبری: ولی من جدی و بدون شوخی گفتم

بی بی: تموم کنین این بحث و هر کس بره سر کارش

زهرا: پروووو

بعد رو به من کرد

زهرا: با این کبری اصلا حرف نزن هم حسوده هم خبرچین خانم بزرگه

بی بی: زهرا برو سر کارت

زهرا با عصبانیت صورتش رو برگردوند و از اشپزخونه رفت

بیرون
بی بی اروم گفت
بی بی: سوگل تا میتونی از کبری و مهین دوری کن
هر چقدر دور
باشی بهتره
چرا _
بی بی: برای هر حرفی که میگم دنبال جواب نباش
فقط بگو چشمچشم فقط من مهین و نمیشناسم _
.بی بی با چشم به زنی که داشت سبزی پاک میکرد
اشاره کرد
زنی تقریبا ۳۰ساله با پوستی سبزه و لاغر. بی بی
حتما یه چیزی
میدونه که میگه دوری کن دیگه، این
کبری هم که یه ساعت نشده خودشو نشون داد
مردم دیونه ان اصلا من با کبری چی کار دارم؟؟؟

بی بی: خب سوگل چی بلدی؟

بله؟؟ _

بی بی: منظورم اینکه چه کاری بلدی مثل آشپزی،ظرف شستن،لباس شستن کدومش؟

خب اشپزی که اصلا بلد نیستم، ظرف شستن هم که ظرف شویی هست،برای لباسم که لباس شویی هست

بی بی: بله تکنولوژی هست اما خانم بزرگ اصلا خوشش نمیاد از ماشین ظرف شویی و حتی لباس شویی استفاده کنیمبه حق چیزای نشنیده!!! میگن طرف از پشت کوه اومده به این میگن _

بی بی: خیله خب اول از ظرف شستن شروع
میکنیم. امروز هر
ظرفی کثیف شد تو میشوری
چشم _
و بعد رفتم سمت ظرف شویی و شروع به شستن
ظرف کردم تا
خود شب انقدر ظرف شسته بودم که
دیگه کمرم صاف نمیشد
تازه ساعت هفت شب بود که ظرف شستن تموم
شده بود و نشسته
بودم تا استراحت کنم که بی بی رو به
یکی از خدمتکار را گفت
بی بی : مریم،مریم
مریم که یه زنی تپل و بامزه بود
مریم: بله بی بی

بی بی: برو میزو بچین

مریم: چشم بی بی

همین که خواست ظرف رو ببره تا میز و

بچینهملوک السلطنه گفت

ملوک السلطنه: میخوام از این به بعد این دختر«به

من اشاره کرد»

میزو بچینه و کنار میز تا آخر غذا

خوردن وایسه تا ما غذا خوردنمون تموم بشه

بی بی: چشم خانم

و بعد رو به من کرد و گفت

بی بی: سوگل میز و از این به بعد تو بچین

چیزی بود که قبول کرده بودم و نمیتونستم زیرش

بزنم

با اینکه خسته بودم از جام بلند شدم و ظرفا رو

بردم سمت نهار

خوری کوچیکی که زهرا نشونم داده بود
که برای غذا خوردن های چند نفرشون بود
بعد از تموم شدن چیدمان و اوردن غذا تقریبا
ساعت ۸بود که
ملوک السلطنه نشست سر میز
میخواستم براش غدا بکشم « میز نیاورده بود،
میخواست بشم پیش
خد
سر
الکی که منو مت» که دستش و.اورد بالا
.ملوک السلطنه: صبر کن ارباب بیاد. قبل اومده
ارباب کسی حق
نداره شروع کنه
.دوباره بیصدا کنار وایستادم تا ارباب بیادالهی هیچ
وقت نیاد

.ارباب بعد از چند دقیقه اومد و پر غرور پشت میز نشست

ملوک اسلطنه : شروع کن

.خواستم اول سوپ رو بریزم تو بشقا ب ملوک السلطنه که مانع

شد

ملوک السلطنه : اول ارباب

خواستم برا ارباب بریزم که باز صدای مسخرش اومد

.ملوک السلطنه : ارباب همیشه قبل از غذا یه لیوان اب میخورن

اینو بخاطر داشته باش

چشم _

یه لیوان اب ریختم و گذاشتم جلو ارباب. خوده اربابم که انگار لال

بود اصلا حرف نمیزد. بعد از خوردن
.اب شروع کردم به غذا کشیدن. البته اول برای
اربابعد از غذا خوردن تازه ارباب سرش رو بالا اورد.
با دیدنم اخماش
رفت توهم
ارباب : لباسات کو؟؟؟
!!!با تعجب به خودم نگا کردم, لباسام؟!!! خب
لباسام که تنمه
متوجه نمیشم ارباب _
ارباب : همه ی خدمتکارا لباس مخصوص دارن تو
چرا هنوز
نداری؟؟؟
بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده با عصبانیت
بی بی بیچاره
رو صدا زد. صدا هم که نگو مثله

شیر نعره میکشید. بی بی خودشو با عجله به ناهار خوری رسوند
بی بی : جانم ارباب
ارباب : خاتون پیر شدی امار اشتباهاتت رفته بابا. چرا این دختره
هنوز لباس معمولی تنشه؟!! چرا لباسه خدمه تنش نیس؟؟
بی بی : ارباب, شرمنده, فراموش کرده بودم, دیگه تکرار نمیشهارباب با عصبانیت از جاش بلند شد و با داد
ارباب : فراموش کردی؟!!! خاتون من حوصله ی این همه
اشتباهاتتو ندارم. اگر فقط یه باره دیگه تکرار بشه اخراجی
بی بی : چشم ارباب

ارباب از غذا خوری رفت بیرون. حالا نوبته ملوک السلطنه بود
که شروع کنه
ملوک السلطنه : خاتون, ارباب خیلی مشغله فکری داره و اصلا
وقت این اشتباهات مسخره رو نداره،
اگر یه اشتباهه کوچیک دیگه ازت سر بزنه قبل از این که ارباب
بفهمه خودم اخراجت میکنم
بی بی : دیگه تکرار نمیشه خانم بزرگ
ملوک السطنه هم از جاش بلند شد و رفت
!!!یعنی لباسه یه خدمتکار انقدر مهمه؟ _
بی بی: اینجا همه چی باید با دقت و مطابق میل ارباب پیش بره!!!اخه برای لباس که کسی رو اخراج نمیکنن بی بی _

بی بی : کم کم با ارباب اشنا میشی عزیزم حالا هم بیا بریم که
لباس بهت بدم
یه هفته ای بود که از اومدنم به عمارت میگذشت.
تو این یه هفته
کارم ظرف شستن و اماده کردن میز و
پیش خدمتی بود. اما با این حال انقد خسته
میشدم که شبا سرم به
بالش نرسیده خوابم میبرد و وقت فکر
کردن نداشتم. با زهرا تو این یه هفته بیشتر
صمیمی شده بودم.
دختر شوخ و بامزه ای بود. رفتار بدی با
.کسی نداشت بجز مهین و کبری که حقشونم بود
تو این مدت فهمیده بودم که ارباب دشمنای زیادی
داره و خونه

بشدت محافظت میشد. اما نمیدونستم چرا انقدر دشمن داره!!! تنها کسی که بدونه اجازه وارد عمارت میشد

کیان بود. در غیر این صورت باید کسی

.که میومد تو عمارت اجازه میگرفت

.صبح ساعت ۶بود که زهرا بیدارم کرد.زهرا الهی لال بشی که دیگه با صدای خروسیت صبح از خواب

ناز بیدارم نکنی ـ

زهرا : خدا نکنه. میمون خانم ,خودت لال بشی, اگه من بیدارت

نکنم که بی بی میاد و با یه زبون دیگه

.بیدارت میکنه

.از جام بلند شدم و لباسامو برداشتم که بپوشم

اه چه کار مسخره ایه ها! همه میدونن ما

خدمتکاریم دیگه پوشیدن

این لباسا من نمیفهمم چه معنی ـ

.میده!!! ادم با اینا احساسه حقارت میکنه

زهرا : چرت نگو سوگل لباس به این قشنگی

!!کجاش قشنگه؟؟ ـ

زهرا : شلوار سرمه ای جذب, یه تونیک سورمه ای

و یه پیشبند

سفید و یه روسری سفید. این کجاش

!!زشته؟؟

زهرا همین جوری که داشت لباساشو میپوشید

توضیحم میداد

.نوچ... نوچ خجالتم خوب چیزیه ـ.زهرا لباساشو

پوشیده بود یه برو بابایی گفت و رفت

لباسامو پوشیدم و رفتم که تو سالن مهری رو دیدم

مهری : راحتی نه؟؟

خیییلی_

مهری : درست صحبت کردن بلد نیستی؟

.بلدم اما نه برا کسایی که باهام دست حرف

نمیزنن. حالا هم برو

کنار میخوام برم_

از جلوم کنار رفت

مهری : یاد میگیری باید چجوری با من حرف بزنی

داشتم زیر لب بهش بد و بیراه میگفتم که دیدم

زهرا داره بهم نگاه

میکنه

زهرا : چی گف؟؟

هیچی بابا, چرت و پرت, باید به من احترام بذاری

و از این حرفا_

زهرا : غلط کردهبی بی : باز دوباره دارین چی

میگین؟؟بیاین دیگه

.رفتیم تو اشپز خونه و شروع کردیم کار کردن
داشتم میز اشپزخونه رو دستمال میکشیدم که
ملوک السلطنه اومد
تو اشپزخونه, بی بی که رو صندلی
.نشسته بود فوری از جاش بلند شد
بی بی : روز بخیر خانم بزرگ, امری داشتین؟؟
ملوک السطنه : اینجا چند تا خدمتکار هست؟؟
بی بی : ۱۳نفر که ۴تاشون مردن ۹تا زن
ملوک السلطنه : خیله خب, اونایی رو که کارایی
بیشتری دارن
رو نگه دار, با مردا کاری ندارم اما ۴تا
زن انتخاب کن ارباب میخواد بفرستشون عمارت
سرخ
.بعد حرفش خواست از اشپز خونه بره بیرون که با
دیدنه مهین

فوری برگشتملوک السلطنه : نمیخواد تو انتخاب کنی، خودت و زهرا و مهین
و کبری میمونین، بقیه رو بفرست پیش
.ارباب تا تاییدشون کنه. البته تو یه وقتهپ مناسب
بی بی : چشم خانم بزرگ
ملوک السلطنه رو کرد به من
ملوک السلطنه : از امروز بجز بقیه کارایی که انجام میدی گرد
گیریه خونه هم پای تو
.و بعد از اشپز خونه رفت بیرون
وا رفتم...مگه میرسیدم؟؟ هم گرد گیری, هم ظرف شستن, هم پیش
خدمتی!!! اخه چجوری از پس این
همه کار برمیومدم ؟؟؟!! اونم گرد گیری عمارت به این بزرگی

بی بی : قیافتو اونجوری نکن میدونم کارات سخته,
اما تا منو
داری غم نداشته باش. زهرا رو میفرستم
کمکت
خدا رو شکر که هستی بی بی اگه نبودی چی کار
میکردم _اون روز با همه ی سختیاش تموم شد.
شب از خستگی خوابم
نمیبرد. از جام بلند شدم و زهرا رو نگاه
کردم
نوچ اینم که خوابه _
.به سرم زد برم تو حیاط عمارت یه دوری بزنم
.ازجام بلند شدم و رفتم سمت حیاط جلوی ورودی
که رسیدم دو تا
محافظ جلوم رو گرفتن
محافظ : کجا؟؟

میخوام برم تو حیاط یه هوایی عوض کنم ـ

محافظ : نمیشه

چراااا؟؟ از ارباب اجازه دارمـ

محافظ : اگه از ارباب اجازه داری پس برو. اما پشت عمارت

نرو

میدونم ـ

این محافظام عجب ادمای احمقی بودنا. خب ادم هر حرفی که

میزنه که راست نیس. فقط هیکلاشون گندهبود رو چمنا دراز کشیدم. فکرم ناخوداگاه رفت سمت خونه و ادماش.

خیییلی دل تنگ بودم. حتما خیلی از .....دستم ناراحت و عصبانین؛ شایدم تا الان فراموش کردن

سوگلی هم بوده
.انقد فکر کردم که خسته شدم و از جام بلند شدم و
شروع کردم به
قدم زدن
همین که به خودم اومدم دیدم پشته عمارتم و تو
فاصله ۵۰۰متریم
یه عمارت قدیمی هست. همین که
!!!یکمی دیگه رفتم جلو چشمم به یه محافظ خورد.
اه اینجا چقد
محافظ داره
!!!!رفتم جلو که دیدم ای دل غافل محافظه خوابه.
چشم ارباب
روشن اگه بفهمه چه محافظای احمقی داره
.ازکنار محافظه اروم رد شدمو رفتم سمت عمارت
عمارت بزرگی بود اما نه به بزرگی عمارت جلو... چرا

اومدن به
این منطقه ممنوعه بود؟؟؟
مگه اینجا چی هست؟؟؟.رفتم جلو خواستم برم
داخل عمارت که ترسیدم و برگشتم
.اما اگه نمیرفتم تو عمارته از فضولی خوابم نمیبرد
.دلمو زدم به دریا و رفتم جلو درو هول دادم تا باز
بشه اما نشد
دو دستی زدم به پیشونیم
اخ که تو چقدر خنگی سوگل, احمق انقدر خنگ
نیستن که در
عمارت به این بزرگی رو باز بذارن تا _
هر کس و ناکسی بره تو
.با حسرت به عمارتی که نتونسته بودم برم توش
نگاه کردم و راه
اومد رو برگشتم و رفتم تو اتاق

داخل اتاق که شدم ساعت ۳صبح رو نشون میداد.
اوه اوه صبح از
خواب بیدار نشم بی بی منو زنده زنده
.میکشه
صبح اون ۴تا خدمتکاری که باید میرفتن به عمارت
سرخ رفتن
پیشه ارباب و بعد از تایید شدنشون
.فرستاده شدن عمارت سرخ
البته بماند که چقدر گریه کردن و اشک منو زهرا و
بی بی رو در
اوردن, بقیه اهالی خونه که دل.نداشتن
میز ناهار رو چیده بودم و منتظر بودم ملوک
السلطنه و ارباب
بیان سر میز. اول ملوک السلطنه اومد و
.بعدشم ارباب. شروع کردم به غذا کشیدن

که برای اولین بار ارباب سر میز موقع غذا خوردن شروع کرد به
صحبت کردن (این یعنی خیلی مسئله
)مهم بود که ارباب موقع غذا مطرحش میکرد
ارباب : ملوک السلطنه ارسلان و شیرین یه مدت برای تفریح
میخوان بیان اینجا
ملوک السلطنه : چه عجب ارسلان خان ما رو قابل دونستن
ارباب : ملوک السلطنه اصلا دوست ندارم تو این مدتی که اینجان
هیچ خصومتی ببینم, اگه نمیتونی جلو
خودت یا زبونتو بگیری این مدتو برو عمارت سرخ
ملوک السلطنه : یعنی من تو این خونه حتی ارزش ارسلا خطا

کارم ندارم؟؟ِن
!!

ارباب با بی تفاوتی شروع کرد به غذا خوردن

ارسلان کیههه؟؟چه خطایی کرده؟؟

!!!یعنی انقدر مهم هست که ارباب سالار با این همه کینه از خطاش
گذشته

داشتیم اتاق مهمون رو برا مهمونا «ارسلان خان و شیرین» اماده
میکردیم که اخر سر طاقت نیاوردم و رو به زهرا کردم

زهرا؟؟؟ _

زهرا با خستگی روی تختی که ملافه شو انداخته بود نشست و
گفت

زهرا: هان

زهرا چند تا سوال بپرسم اما اگه ناز و ادا در بیاری و ۲ساعت

طول بدی تا جوابمو بدی میزنم تو _

سرتزهرا: اصلا نه بپرس نه جواب میدم. مگه عقلم کمه هم جواب بدم

هم تو سری بخورم

اه زهرا ادم باش دیگه _

زهرا: خیله خب فضول خانم بپرس ببینم

ارسلان و شیرین کین؟؟؟ _

زهرا: میدونستم میپرسی

حالا بگو دیگه _

زهرا: اولا ارسلان نه و ارسلان خان بعدشم شیرین نه و شیرین

خانم

باز دوباره شروع کردیا _

....زهرا: خب میگم تا تو نگی که یه وقت از دهنت در نره

جلوشون که اگه بره کارت

که حرفش و خودم کامل کردم

با کرام الکاتبینه_

زهرا: آفرین داری کم کم یاد میگیری

زهرا بنال دیگه _زهرا: خیله خب بابا حالا چرا عصبانی میشی؟ ارسلان خان برادر

کوچیک اربابه که البته فقط از پدر

یکی هستن. ارسلان خان ۴سال از ارباب کوچیک تره و شیرین

خانم هم زنشه

خب چه خطایی کرده _

زهرا با تعجب نگام کرد

زهرا: تو از کجا میدونی؟؟؟
امروز سر میز ارباب به ملوک السلطنه گفت اگه
دوباره بخوای
باهاش بد رفتاری کنی باید بری کاخ ـ
سرخ که ملوک السلطنه گفت: من حتی اندازهی
ارسلان خطا کارم
ارزش ندارم؟؟؟ خلاصه از اونجا
فهمیدم
زهرا: آها خب ارسلان خان حدوده ۳سال پیش با
شیرین خانم
ازدواج میکنه البته اول ارباب رضایت
نمیدادن که با شیرین خانم ازدواج کنه اربا ب هم
نه شیرین خانم
رو میشناخت نه خانواده شیرین خانمواخه شیرین
خانم از اینجاها نیست ارسلان خان تو تهران

باهاش
اشنا شده خلاصه بعد از کلی بالا و پایین
ارسلان خان و شیرین خانم با هم ازدواج میکنن و
میان عمارت اما
بعد از یه مدتی شیرین خانم و ملوک
السلطنه با هم یه دعوای شدید میکنن که ارسلان
خان هم تصمیم
میگیرن از اینجا برن اونم زمانی که
ارباب اصلا تو روستا نبوده و چند روز برا کاری رفته
بود خارج
از روستا. و وقتی هم بر میگرده
میبینه ارسلان خان رفته و به کیانم گفته که دیگه
به عمارت
برنمیگرده و همه چی رو سپرد به کیان...
ارباب دیوونه میشه یه مدت اصلا نمیشد بری

سمتش هر چی جلو
دستش میومد و نابود میکرد اما بعد از
چند روز ارباب میشه همون ارباب همیشگی حالا
نمیدونم چی شده
که ارباب ارسلان خان و بخشیده
پس که این طور _
زهرا: بله
راستی زهرا ارباب بجز این ۲تا برادر کس دیگه ای
رو نداره
مثلا خواهری برادر دیگه ای _زهرا: دوست و اشنا
که زیاد داره اما بجز ارسلان خان یه خواهر
مثل ماه داره که فعلا ایران نیست
چرا؟ _
زهرا: چمیدونم... راستی ارباب سالار فقط یه برادر
داره نه ۲تا،

فقط ارسلان خان

این چی میگفت مگه شهرام مردی که بابا گشته بودتش فامیلیش

سپهر تاج نبود؟؟؟ مگه برادر ارباب نبود؟؟؟

نه بابا یه برادر دیگه هم داره تازه فوت کرده _

زهرا با شوخی میگه

زهرا: یعنی شما که یکی دو هفتس اومدی از منی که قدر تموم

سالای عمرم اینجا بودم بیشتر میدونی؟

زهرا ولی باور کن یه برادر دیگه داشت که من بخاطر فوت همون

مجبور شدم بیام اینجا_

زهرا با کمی فکر گفت

زهرا: نه من مطمئنم ارباب بجز ارسلان خان و

خواهرشون هیچ
خواهر و بردار دیگه ای ندارهشوکه شدم
پس شهرام سپهر تاج کی بود ـ
زهرا: میخوای از بی بی میپرسم شاید یه برادر دیگه
هم داره که
من خبر ندارم
این قضیه خیلی برام مهم بود یعنی چی که ارباب
فقط یه برادر
داره؟
بی بی: نه یه همچین کسی رو اصلا نمیشناسم چه
برسه به اینکه
برادر اربابم باشه
اما بی بی من خودم شاهدم که همه میگفتن ارباب
برادره شهرام
سپهر تاجه، اصلا خودم به خاطر ـ

مرگ این شهرام اینجام

بی بی: من به تو اطمینان میدم که شهرام برادر ارباب نیست

بعد از حرفای بی بی خیلی رفتم تو فکر اما بعد به این نتیجه رسیدم

که بی بی هم مثل من یه خدمتکار

.بود. شاید از زندگی ارباب خبر داشت, چون خیلی قدیمی بود اما

شاید از پدر ارباب چیزی نمیدونستروزی که ارسلان خان و شیرین میخواستن بیان, ملوک السلطنه خیلی عصبانی بود. از عصبانیت یه جا

عمارت میرفت اون سر عمارت

سر

بند نمیشد, هی از این

.که اخر سرم عصبانیتشو روی من خالی کرد

عصری بود که اومد تو اشپز خونه

ملوک السلطنه : خاتون از این به بعد پزیراییم به عهده این دخترس

خاتون : چشم خانم بزرگ

!!!!بیچاره بی بی چی میتونست به این خروس جنگی بگه؟

بی بی : داره از عصبانیت میترکه نمیدونه چی کار کنه هی عصبانیتشو سر

اینو اون خالی میکنه. اوناز ظهری که اونجوری سر زهرا داد و بیداد کرد اینم از تو

عیب نداره بی بی دیگه پوستم کلفت شده _

.بی بی سرشو تکون داد و رفت

ساعت ۸شب بود اما بی بی گفته بود ارباب دستور داده تا قبل از
اومدن ارسلان خان و شیرین خانم میز
.حاضر نشه
ساعت ۹بود که ارسلان خان و شیرین خانم اومدن.
بی بی برای
خوش امد رفته بود. بعد از چند دقیقه
.برگشت
.بی بی : سوگل شربت و شیرینیا رو ببر سالن بزرگ
برای
پذیرایی
چشم _
.شربت ها رو گذاشتم تو سینی و شیرینا رو هم
کنارش، رفتم سمت
سالن بزرگ

وارد سالن بزرگ که شدم, یه مردی که فکر کنم ارسلان خان بود
نشسته بود کنار ارباب و یه زنه که.اونم باید شیرین خانم می بود کنار ارسلان خان نشسته بود. رو به روشونم ملوک السلطنه نشسته بود
سینی رو اول جلو ارباب گرفتمو بعدشم جلو ارسلان خان, که اول
نگاهی دقیق بهم کرد و بعد شربت رو برداشت.
پذیرایی که تموم شد وایسادم کنار تا اجازه ی خروج بدن.
که ملوک السلطنه با کلی غرور شروع کرد به نیش زدن
ملوک السلطنه : چه عجب ارسلان خان یادی از ما کردی؟!!!

ارسلان خان : والا عمه من همیشه به یاد شما هستم. میخواستمم
که بیام اما راضی کردن داداش ارباب
.یکمی که نه خیلی طول کشید تا بخشیدتم
!!!!!!ای خداااا حتی داداششم بهش میگه ارباب.
این دیگه کیه؟
ارباب : مهم اینه که اومده ملوک السلطنه
ارسلان خودشو به ارباب نزدیک کرد و از صورت ارباب
ب*و*سید!جاااااان!!!!! چی کار کرد!! از صورت ارباب ب*و*سید!! به حق
چیزای ندیده
ارباب با عصبانیت به سمت ارسلان برگشت
ارباب : ارسلاااان
ارسلان خان : بد عنق نشو ارباب دلم برات خیلی

تنگ شده بود

خب

شیرین خانم : اینو جدا راست میگه ارباب تا برسیم اینجا داشت رو ابرا رانندگی میکرد

ملوک السلطنه که تازه منو دیده بود با عصبانیت !!!ملوک السلطنه : تو که هنوز اینجایی

منتظر اجازه بودم _

ملوک السلطنه : میتونی بری با اجازه ارباب _

این حرفو همیشه باید میزدیمکارم. نیم ساعت بعد رفتم سالن و ظرفا رو جمع کردم. البته این سری

سر

رفتم اشپز خونه و برگشتم

.کسی نبود

برگشتم اشپز خونه و خواستم ظرفا رو بشورم که بی بی گفت

بی بی : ارباب دستور داده تا نیم ساعت دیگه میز حاضر باشه

نمیخواد تو بشوری برو میزو بچین میگم کبری اینا رو بشوره

سر نیم ساعت میز غذا رو حاضر کردم و وایسادم کنار تا بیان سر میز. چند دقیقه بعد همشون اومدن سر میز و شروع کردم به غذا کشیدن.

کنار وایساده بودم و منتظر بودم که غذاشون تموم شه

ارسلان خان رو به من : شما خدمتکار جدید هستی؟؟

بله _

بعد رو کرد به اربابارسلان خان : داداش من
مطمئنم یه جایی ایشونو دیدم خیلی
چهرش برام اشناس

ملوک السلطنه با دستپاچیدگی که خیلی ضایع بود
رو به ارسلان
خان

ملوک السلطنه : نه ارسلانم, نه ارسلان خان, اولا که
این دختره
یه خدمتکار جدیده, بعدشم یه خدمتکار
چه ارزشی داره که اشنا باشه یا نه

!!شیرین : وا!! عمه ملوک این چه حرفیه مگه
خدمتکارا ادم
نیستن؟؟؟

...ارسلان خان : اهاااان یادم اومد عکس یه زنه رو

تو عمارت
پشتی دیده بودم که خیلی شبیه ای
.ارباب با داد : این بحثو همین جا تمومش کنین
همه ساکت شدن و شروع کردن به غذا خوردن
.حرفای ارسلان خان خیلی برام عجیب بود!!!. با
ارسلان خان
میشد سه نفر که با دیدنم تعجب میکردناولیش که
ملوک السلطنه بود, بعدی بی بی حالا هم که
ارسلان
خان میگه عکس یه زنی تو عمارت پشتی
.!!!!هست که شبیه منه
هر جور شده باید برم تو اون عمارت شاید ملوک
السلطنه و بی بی
هم بخاطر همین با دیدنم تعجب
!!کردن

باید اون عکسو پیدا میکردم
از یه طرف میخواستم برم تو عمارت پشتی، از یه طرفم تنهایی
میترسیدم که برم... باید به زهرا قضیه .رو میگفتم شاید زهرا کمکم کنه
شب موقع خواب زهرا رو تخت دراز کشیده بود و میخواست
بخوابه
زهرا؟؟؟ _
زهرا با بی حالی گفت
زهرا: هان
زهرا یه دقیقه بلند شو میخوام باهات حرف بزنم _
زهرا: تو رو خدا سوگل بزار بخوابم حالا بعدا حرف میزنیماه بلند شو دیگه _
زهرا از جاش بلند شد

زهرا: فقط دوست دارم یه سوال از ارباب و
خانوادش بکنی یعنی
کلتو میکنم
خیلی بیشعوری ـ
زهرا: خواهش میکنم حالا بگو ببینم چی میخوای
بگی
تصمیم گرفته بودم به زهرا بگم که چرا اینجام تا
زهرام احساسی
بشه و تو رفتن به اون عمارت کمکم
کنه
درسته ۲ماه بیشتر نبود که اومده بودم اینجا اما به
زهرا خیلی
اعتماد داشتم
زهرا: اگه می خوای مثل بز به من زل بزنی و حرف
نزنی من

بگیرم بخوابم
نه میخوام.....میخوام دلیل اومدنمو بگم ـ
زهرا: پس بالاخره اعتماد کردی
به تنها کسایی که اعتماد دارم شماهایین، یعنی تو و بی بی ـ
زهرا از جاش بلند شد و اومد رو تختم و نشست کنارمزهرا: خب بفرما سر تا پا گوشم
شروع کردم قضیه ی بابا رو تعریف کردن و تا روز رضایت و
شرط ارباب و اومدن اینجا رو گفتم
زهرا با ناباوری نگام میکرد
زهرا: من نمیدونستم ارباب یه برادر دیگه هم داره. پس
شهرام،شهرام که میگفتی همین خدابیامرز بود؟؟؟
اره زهرا ـ

زهرا: تو چقدر دل بزرگی داشتی سوگل
ممنون اما زهرا همه ی چیزایی که گفتم یه طرف یه چیزایی دیگه
هم هست که میخوام بگم _
زهرا: بگو ببینم امشب فکر کنم میخوای منو تا مرز سکته ببری با
این حرفای جدیدت
زهرا یادته گفتم ملوک السلطنه با دیدنم رفت که با ارباب راجع به
بابام حرف بزنه _
زهرا: خب خب
ملوک السلطنه اول با تعجب نگام میکرد جوری که اصلا پلک
نمیزد بعدش که اومدیم اینجا بی بی هم _مثل ملوک السلطنه نگام میکرد با بهت و تعجب حتی

یادته با
خودش حرف میزد که خیلی شبیه اونه
زهرا: آره یادمه حتی من بعدشم از بی بی پرسیدم
که گفت شبیه یه
نفر تو گذشتشی اما بعدش گفت که نه
اشتباه کردم و از این حرفا
دیروز ارسلان خانم با دیدنم متعجب شد و گفت که
تو عمارت
پشتی یه عکسی رو دیده که عکسه شبیه _
من بوده
زهرا: من کم کم دارم میترسم
از چی؟؟؟ میگم زهرا کمکم میکنی برم عمارت
پشتی؟؟؟ _
زهرا از رو تخت بلند شد و رفت سر جاش خوابید
زهرا:من غلط میکنم با هفت جدم

زهرا!!! خواهش میکنم میخوام ببینم این عکسه که میگن شبیه منه
چه جوریه یعنی کیه که انقدر شبیه ـ
منه
زهرا: سوگل منو اگه تیکه تیکه کنی تو این یه مورد هیچ کاری
برات نمیکنم. یه پسره بود که اینجا کارمیکرد اونم مثل تو فضولیش گل کرده بود که بره تو اون عمارت
و ببینه اونجا چی هست که ارباب فهمید
و دستور داد که گردنشو بزنن. به تو هم توصیه میکنم اگه زندگیت
و جونتو دوس داری از اون عمارت
دوری کن
من به تو قول میدم که چیزی نشه تو فقط کمکم

کن _
زهرا از جاش بلند شد و برگشت سمتم
زهرا: سوگل ازت خواهش میکنم التماست میکنم
که اون عمارتو
از سرت بیرون کنی اون عمارت
نحسه، شومه بی بی میگفت تو اون عمارت خیلی
اتفاقای بدی افتاده
خیلی کشته داده خیلی ها اونجا
جونشونو از دست دادن بخاطر همین ارباب رفتن
به اونجا رو
برای همه قدغن کرده. بی بی میگفت حتی
پدر ارباب هم اجازه نمیداد کسی به اون عمارت بره
هر کسی بعد
از ساختن این عمارت رفته به اون
عمارت دیگه برنگشته یا خود ارباب کشتشون یا

پدر ارباب پس
نرو اونجابعد هم پشتشو به من کرد و دراز کشید
زهرا ترسو نباش ارسلان خان هم رفت ببین
چیزیش نیست و
زندس _
زهرا: تو خودت رو با ارسلان خان مقایسه نکن ما
فقط خدمتکاریم
و ارسلان خان از خانواده ی ارباب
ولی من دارم از فضولی میمیرم بهت میگم جوری
میرم و میام که
کسی نفهمه _
زهرا: تو ارباب سالار رو نمیشناسی یه عکس و یه
زنی که به تو
شبیه بوده اصلا ارزش نداره که جونتو
از دست بدی

دیگه هیچ حرفی نزدیم شاید زهرا راست میگفت،
یه عکس اصلا
ارزشش رو نداشت
سعی کردم فکر عمارت پشتی و اون عکسو از سرم
بیرون کنم,
یعنی با خودم فکر کردم دیدم که حق با
.زهراس, اگه ارباب میفهمید که من رفتم عمارت
پشتی حتما منو
میکشت
.همین جوریش هم از من متنفر هست دیگه نباید
بدترش میکردمیه هفته ای از اومدن ارسلان خان و
شیرین خانم میگذشت
ارسلان خان نه زیاد خشک بود, نه زیاد خون گرم,
اما شیرین
خانم،خانم خیلی خوبی بود. با ملوک

السلطنه خیلی بحث میکردن که اخرم با چشم غره ی ارباب و
ارسلان خان به ملوک السلطنه بحثشون
تموم میشد و من چقدر خوشحال میشدم وقتی میدیدم ملوک السلطنه
چقدر حرص میخوره و عصبانی
.میشه
. همه تو سالن نشسته بودن که میوه بردم و تعارف کردم
کناری وایساده بودم که اجازه رفتن بگیرم که ملوک السلطنه با
بدجنسی نگاهم کرد
.ملوک السلطنه : بشین میوه ها رو برام پوست بکن حوصله ندارم
.با حرص نشستم و شروع کردم به پوست کندن

.داشتم خیارا رو حلقه حلقه میکردم که کیان در
سالن رو زد و
اومد تو
کیان : سلام اربابارباب : بشین کیان
.سلام که جونش در بیاد نمیگه اخه نیس که
خودش اربابه و همه
رعیت عارش میاد
.اما کیان براش یه چیزه دیگه بود خیلی بهش
اعتماد داشت
کیان نشست
.کیان : ارباب ۲نفر از اهالی ده برای اجازه اومدن
ارباب : کی؟ اجازه چی؟
کیان : یاور مراد، همین زارعی که تو مزرعه گندم
کار میکنه
میشناسید که؟؟

ارباب سرش رو تکون داد

کیان : میخواد عروس بیاره و با پدر عروس اومدن برای اجازه

ارباب : بذار بیان تو

کیان : چشم, با اجازه ارباب!!!!!رسما داشتم شاخ درمیاوردم از دست این مردم احمق ادم کجا بره؟؟؟

: شیرین خانم با تعجب

!!ببخشید ارباب فضولیه اما فکر نکنم برای ازدواج هم مردم باید

از شما اجازه داشته باشن

ارباب با اخم اول نگاهی به ارسلان خان کرد و بعد با ملایمت

گفت

.ارباب : تو این عمارت اب خوردن مردم هم به من

ربط داره,
اجازه ازدواج که دیگه یه چیز عادیه
.شیرین : من نمیفهمم این مردم چجوری اینهمه حقارتو تحمل
میکنن
.دمت گرم
ارباب ایندفعه عصبانی شد
ارباب : اگه تا حالا بهت چیزی نگفتم فقط بخاطر ارسلانه، به
کسی هیچ ربطی نداره که به روستای منو
قانونای من دخالت کنهشیرین از جاش بلند شد و با بغض رفت
ای بمیری ارباب که همه رو با اون زبونت میچزونی
ارباب : ارسلان بار اخره که همچین رفتاری رو از شیرین

میبینم, من برای هر کس انقدر ساکت نمیمونم. اینو خوب میدونی

ارسلان خان : میدونم ارباب اما شما هم درک کنین شیرین با قانونای اینجا اشنا نیس

ارباب : نیست که نیست دلیل نمیشه که تو هر کاری نظر بده

ارسلان خان خواست حرفی بزنه که کیان دوباره اومد تو سالن

کیان : ارباب, اجازه هست بیان داخل؟

ارباب سرش رو تکون داد

کیان بلند : بیاین تو

مرد تقریبا میانسال از در سالن اومدن تو ۲

مرد اولی : سلام ارباب, شرمنده که وقت شریفتون رو گرفتیممرده دوم : سلام ارباب, اگه چاکراتونو

قبول داشته باشین اومدیم
برا کسب اجازه
ملوک السلطنه : پاشو برو دیگه میوه نمیخورم
...ای بمیری داشتم گوش میدادم خب
از جام بلند شدم و رفتم بیرون از سالن. اما اروم خودمو کشیدم
گوشه دیوار و به حرفاشون گوش دادم
ارباب : با هم به توافق رسیدین؟؟عروس دوماد همو میخوان؟؟
میدونین که اینجا هیچ کس طلاق نمیگیره
مرد : بله ارباب به توافق رسیدیم و عروس دومادم راضین
ارباب : پس خوشبخت باشن
.مرد : ممنون ارباب
ارباب : کیان ببین کم و کسری نداشته باشن. هر

چی بود حلش

کن

کیان : چشم اربابمرد : خدا از بزرگی کمتون نکنه ارباب

ارباب : میتونین برین

اوه اوه ارباب و این همه سخاوت محالههههه

همین که مردا خواستن از سالن بیان بیرون با دو رفتم اشپزخونه

تو اشپزخونه داشتم نفس نفس میزدم که زهرا اومد کنارم

زهرا : چته؟؟؟

اروم گفتم

فالگوش وایساده بودم _

زهرا : خاک بر سرت کجاااا؟؟

قضیه و به زهرا گفتم که خندید

زهرا : اخر سر این فضولیت کار دستت میده
!!!نووووچ مواظبم ولی عجب عوضیه این اربابا، نه به دخالتش نه
به کمکش _
زهرا : اگه این جوری نباشه که این روستا دو روز دووم نمیاره.فردای اون روز ارسلان خان و شیرین خانم رفتن
.چقدر ازاد بودن. به شیرین خانم حسودیم شد با دیدن یه چشمه از بی رحمی ارباب وسایلاشونو جمع کردن و
رفتن. ای کاش منم ازاد بودم و میتونستم
.برم
...اما حیف که نمیتونستم؛ حیف
امروز ارباب همه ی خدمتکارا رو جمع کرده بود تو ورودی

عمارت

زهرا : یعنی ارباب چی کار داره؟؟؟

چی کار میتونه داشته باشه دوباره یه سری دستور و امر و نهی

جدیده دیگه _

بی بی : اهای دختر راجع به ارباب سالار درست صحبت کناااا

قیافمو به شوخی ترسو کردم, مثلا من ترسیدم

!!!وای بی بی یادم رفت نباید راجع به نور چشمی شما بد حرف

میزدم_

زهرا غش غش زد زیره خندهزهرا : زدی تو خال

بی بی : میبینم که اینجا دو تا سوسک دارن راجه اربابم، ارباب

سالار بد میگن

زهرا : من غلط میکنم

بی بی : فک نکن نمیدونم شبا پشت سر

. ارباب سالار غیبت میکنین

!!بی بی بیخیال جلوش که نمیتونیم چیزی بگیم،پشتشم که میخوایم خودمونو خالی کنیم شما نمیذارین؟ _

بی بی : چه غلطا!!!! ور پرده ها برای من ادم شدن .با زهرا داشتیم میخندیدیم که مهین اومد تو اشپز خونه

مهین : شماها که هنوز اینجایین مگه نمیدونین ارباب همه رو تو ورودی جمع کرده؟؟

بی بی : چرا, داریم میایممهین : پس این کبری کجاس

و بد از اشپزخونه رفت بیرون

بی بی کار این مهین چیه؟؟ هیچ وقت دست به سیاه و سفید نمیزنه

فقط میخوره و میخوابه_

بی بی : مهین خدمتکاره شخصیه اربابه

ها!!!! خدمتکاره شخصی چیه؟؟ _

بی بی : کارای شخصیه اربابو انجام میده، دیدی که هیچ کس هیچ

وقت حق نداره تو اتاقه ارباب بره،

.فقط مهینه که میتونه بره

اخی! دلم براش سوخت. همیشه فکر میکردم مهین یه ادم بیکار و

الافه تو عمارت. نگو بدترین کار _

.عمارت مال این بنده خداست

!!!زهرا : کجاش بده؟؟؟

چرا دیگه همین که خدمتکار ارباب باشی یعنی
مصیبت حالا فرض
کن خدمتکار مخصوصشم که _باشی!!!! این یعنی
بد کامل
ی
بخت
زهرا زد زیره خنده
بی بی : بسه دیگه. بریم، الانه که ارباب صداش در
بیاد
.با هم رفتیم ورودی همه جمع بودن حتی ملوک
السلطنه و کیانم
بودن
ورودی وایساده بود و کیان سمت راست و ملوک
السلطنه هم سمت
راستش بود. همه ی خدمه

سر

ارباب

.هم جلوشون وایساده بودن که ما هم رفتیم کنار اونا وایسادیم

ارباب شروع کرد

ارباب : من یه مدتی تو عمارت نیستم و ملوک السلطنه هم تو

عمارت نیست. تو نبو د من کسی بدونه

.اجازه کیان جایی نمیره. هیچ کاری بدون اجاز کیان انجام نمیگیرهنفر از خدمه زن و ۲نفر از خدمه مرد میتونن برن مرخصی بقیه

هم میتونن یک بار اونم فقط ۵ ۲

ساعت تو روز برن مرخصی،که اونم باید با کیان هماهنگ بشه

همونطور که داشت راه میرفت و توضیح میداد جلو

من وایساد و
خیره نگاهم کرد
ارباب : تو
سرم رو بالا گرفتم و تو چشماش زل زدم
بله ارباب _
.ارباب : به هیچ عنوان از عمارت بیرون نمیری
من با تعجب
چرا ارباب؟؟ _
ارباب اول چشماشو گرد کرد و بعد با خشم نگام
کرد. از همون
نگاه هایی که خیلی ازش میترسیدم
ارباب : نشنیدم چی گفتی
.خواستم دوباره حرفمو تکرار کنم که زهرا که کنارم
بود ضربه
ای به پهلوم زد که یعنی ساکت شو.سرم رو پایین

انداختم و چیزی نگفتم

ارباب دستشو گذاشت زیر چونمو با خشم صورتمو گرفت بالا

ارباب : وقتی سوال میکنم جواب میخوام. پرسیدم چیزی گفتی؟؟

با ترس

ن...نه ارباب _

دستشو از زیر چونم برداشت و برگشت سر جاش

ارباب : حرفامو زدم، میتونین برین

همه با خوشحالی میرفتن سرکارشون . اما من غم داشتم، غمگین

بودم،خسته بودم

زهرا دستشو انداخت دور گردنم و از صورتم

ب*و*سید

زهرا : ناراحت نباش سوگل، حالا بیرون حلوا هم

خیران نمیکنن
که انقد ناراحتی، مام جایی نداریم بریم،
میمونیم تو عمارت و از نبود این مغرور السلطنه
استفاده میکنم و
تا دلت بخواد خوش میگذرونیم. خوبه؟؟
برای دل زهرا سرم رو تکون دادمخوبه زهرا جونم
.خوبه که هستی ـ
زهرا : فدات بشم
و دوباره از صورتم ب*و*سید
خیلی خوبی زهرا ـ
زهرا دستشو گذاشت کناره گوشش و تند مثل تیک
از کنار گوشش
برداشت
زهرا : چاکر خواتم چشم خوشگله
فدایی داری ـ

.ارباب و ملوک السلطنه رفته بودن

مهین و کبری هم رفته بودن مرخصی به قول زهرا از نبود ارباب

استفاده میکردیم و تا ظهر میخوابیدیم

و تا اخر شب مسخره بازی درمیاوردیم و کل عمارت رو میذاشتیم

رو سرمون، البته تو نبود ارباب کیان

بود که بجاش گیر بده اما کیان بیرون عمارت بود و ما تو عمارت

تو نبود ارباب محافظا بیشتر شده بود روز اولی که دیده بودم

محافظا زیاد شده ترسیده بودم که زهرا گفتزهرا:

عادیه هر وقت که ارباب تو عمارت نیست محافظا بیشتر

میشه

ظهر ساعت یک بود که از خواب بیدار شدم اما زهرا هنوز خواب
بود از جام بلند شدم و رفتم سمتش
هوی..... پاشو..... زهرا..... پاشو ـ
اما هیچ حرکتی نکرد تکونش دادم
زهرا..... پاشو دیگه مگه خرسی چقدر میخوابی ـ
زهرا یکی از چشماشو باز کرد و بعد دوباره بست
زهرا: اه ول کن دیگه بذار بخوابم
پاشو بابا میدونی ساعت چنده؟؟ الان بی بی میاد پدرمونو در میاره
ـ
زهرا پشتش رو به من کرد
زهرا: برو عمتو فیلم کن ساعت هشت صبح از خواب بیدارم
کردی.... جون سوگل بذار بخوابم

از گوشش گرفتمو از جاش بلند کردم
چشمای کورتو باز کن ببین ساعت چنده بعد چرت و پرت بگو _زهرا چشماشو باز کرد و به ساعت نگاه کرد و دوباره بست به
نیمه نکشید که دوباره چشماشو باز کرد
زهرا: خاک دو عالم تو سرم الان بی بی زنده زنده میکشتمون با
هول و عجله شروع کرد لباس پوشیدن
زهرا: زهرمار چته؟؟
اخه الاغ نمیدونی داری شلوارتو برعکس میپوشی _
زهرا به شلوارش نگاه کرد
زهرا: از بس که هولم
من رفتم توام بیا _
زهرا فوری جلوی در وایساد
زهرا: تو غلط کردی وایمیسی با هم میریم

برو بابا نیم ساعتم وایسم تا تو حاضر شی ـ
زهرا: الان تو زودتر بری بی بی همه عصبانیتش رو سر من
خالی میکنه. از این در بری بیرون دهنتو
با اسفالت یکی میکنم
با حرفا و کاراش خندم گرفته بود هم داشت حرف میزد هم با عجله
لباس میپوشیدخیله خب صبر میکنم. توام انقدر با عجله لباس نپوش هر چقدر با
عجله میپوشی بدتر میشه ـ
زهرا یکمی اروم تر لباسشو پوشید پنج دقیقه بعد حاضر شد و از
اتاق رفتیم بیرون
تو سالن هر چقدر دنبال بی بی گشتیم نبود
زهرا: اخه پس بی بی کجاست؟

شاید اشپز خونس ـ
زهرا: نه بابا الان تو آشپزخونه چی کار داره؟؟
.حالا بریم ببینیم ـ
بی بی آشپزخونه هم نبود کل عمارتو گشتیم ولی
بی بی نبود
دو تایی رو مبل سالن نشستیم
زهرا: حتما رفته بیرون عمارت
اوهوم ـ
زهرا: حالا چی کار کنیم؟؟؟
هیچی اول بریم یه چیزی بخوریم بعد من یه
فکرایی دارم ـ
زهرا: باش پاشو بریمرفتیم آشپزخونه و مونده ی
شام دیشب رو گرم کردیم و خوردیم.
زهرا بعد از خوردن به صندلی تکیه داد
و دست رو شکمش کشید

زهرا: اخیش خون به مغزم نمیرسید از بس که گشنم بود حالا هم
از بس خوردم دارم میترکم
مگه مجبوری خب انقدر بخوری؟؟ _
زهرا: اوهوم
پس حقته _
زهرا به زور از جاش بلند شد و ظرفا رو جمع کرد و منم شستم
نشستم روی میز ناهار خوری
زهرا: خب چه فکری تو سرت بود؟؟
میگم زهرا من همه جای عمارتو دیدم حتی اتاق ملوک السلطنه اما
اتاق ارباب سالار رو ندیدم حالا _
که بی بی نیست..... میای نشونم بدی
زهرا: خب اتاق ارباب سالار و میدونی کجاس چی

رو نشونت بدم
گیج اونو نمیگم که میگم بریم تو اتاقش_
زهرا: خیلی فضولی ها!!! اتاق ارباب همیشه در نبودش قفلهحالم که گرفته شد میخواستم برم ببینم تو اتاقش چه هست
و یکی دو تا از وسایلاشم بهم بریزم تا جیگرم حال بیاد اما اتاقش
قفله
زهرا: چی شد حالت گرفته شد؟؟
!!خفه بابا من نمیدونم مریضن در اتاقو قفل میکنن
_
زهرا: مریض که نیستن اما پیش بینی کردن که یه ادم فضول تو
خونه هست که دوست داره از همه جا سر در بیاره

فضول نه کنجکاو _

زهرا: چه فرقی میکنه؟ کنجکاو اسم باکلاسه فضولیه دیگه

حالا میمیری به من جواب برنگردونی؟؟؟ _

زهرا زد زیر خنده بعد چند دقیقه دو تایی از بیکاری شروع کردیم

به خندیدن

حالا چی کار کنیم دیگه کم کم داره حوصلم سر میره

_

زهرا: اره حوصله منم سر رفته چی کار کنیم؟؟

.داشتیم فکر میکردیم که صدای کیان از پشت سرمون اومد.کیان: وظیفه دوتا خدمتکار اینکه عمارتو تمیز کنن وظیفهتونو

انجام بدین حوصلتون سر نمیره

.جفتمون از رو میز پردیم پایین و با هول و ترس

دو تایی با هم
سلام کردیم
کیان: چرا سرهپ کارتون نیستین و دارین خاله
بازی میکنین؟؟
...الحق که ارباب خوب کسی رو گذاشته بود جا
خودش. کپ خود
ارباب بود...شمر
زهرا: ام... خب... ما همه ی کارامونو کردیم
.کیان : کرده باشینم دلیل نمیشه تا الان بخوابین
وقتی کاری نیست و اجازه بیرون رفتنم نداریم پس
چی کار کنیم؟؟؟

_
اومد دقیقا روبرومون وایساد
درازی داری، این زبونت اخر کار دستت میده
ن

کیان: زبو

من زبون درازی نکردم ـ

زهراحرفمو قطع کردزهرا: چشم آقا دیگه تا این موقع نمیخوابیم

کیان: خوبه بهتره حرف گوش کنین

و بعد از آشپزخونه رفت بیرون زهرا نفس راحتی کشید

زهرا: ای خدا بگم چی کارت نکنه سوگل ،ای تو روحت کیان از

ترس تو جام خشک شده بودم

خواستم حرفی بزنم که کیان اومد تو آشپزخونه بگم نترسیدم دروغ

گفتم

کیان: چیزی گفتی زهرا؟؟

من که زبونم بند اومده بود اما زهرا به تته پته

شروع کرد به
حرف زدن
زهرا: من..... نه..... اقا..... به سوگل میگفتم بریم
سرکارمون
.زهرا ذلیل شی حالا نمی گفتی تو روحت نمیشد
کیان با تعجب ابروهاشو داد بالا و اومد جلو
کیان: ولی من چیز دیگه ای شنیدم
جلو زهرا وایساد زهرا با ترس نگاه کرد و بعد
خندید
زهرا: نه همینو به سوگل گفتم شاید شما گوشات
جرم گرفته اشتباه
شنیدیکیان اخم کرد و دستشو گذاشت رو بازوی
زهرا وای الان زهرا
رو میزنه نه خدا کمک کن
کیان: حواست هست که داری چی میگی دیگه؟؟؟

:زهرا با هول گفت

زهرا: نه یعنی چرا.... نه آقا نمیدونم دارم چی میگم

کیان دستش رو روی بازوی زهرا حرکت داد و دو تا اروم زد رو
بازوش

کیان: معلومه

بعد دستشو رو پیشونی زهرا گذاشت

کیان: تب نداری اما حالت خوب نیست

بعد خودش رو هم قد زهرا کرد

کیان: شنیدم چی گفتی! اما همین که ترسیدی کافیه. دفعه ی اخرت
باشه حالا هم میری تو اتاقت و تا فردا صبح درنمیای

زهرا فوری سرش رو تکون داد و فوری از آشپزخونه رفت

بیرون
کیان رو به من کرد و گفتکیان: توام همین طور
منم از آشپزخونه در اومدم و رفتم تو اتاق زهرا رو
تخت دراز
کشیده بود، نشست رو تخت رنگ و رو
نداشت
زهرا: وای سوگل قلبم داره از تو دهنم میزنه بیرون
اصلا نفهمیدم
دارم چیکار میکنم
معلوم بود _
زهرا: دستشو گذاشت رو بازوم گفتم الان
استخونامو خرد میکنه
اره منم گفتم الان جفتمونو تیکه تیکه میکنه شانس
اوردیم _
زهرا: اره خدا رو شکر هنوز دارم میلرزم

عیب نداره بخیر گذشت _

تقریبا دوساعتی بود توی اتاق بودیم با کلافگی از جام بلند شدم

وای دیگه نمیتونم نفس بکشم، خسته شدم _

زهرا: کافیه پامونو از این در بذاریم بیرون کیان ببینتمون کار

۲ساعت پیشمونو تموم میکنه

بابا خب خسته شدم _

نشستم دوباره رو تخت که یه دفعه یه فکری بسرم زدزهرا _

زهرا: هان

یه چیزی میگم خدایی اگه میدونی راستشو بگو _

زهرا: باش بپرس

اینجا راه مخفی برای بیرون نداره؟؟؟ _

زهرا: نه

راستشو بگو ها

زهرا: جون خودم نداره

ای خدا!!!! چرا من هر نقشه ای میکشم جور درنمیاد _

زهرا: باز دوباره چه نقشه ای کشیده بودی؟

گفتم اگه بشه یه جوری از اینجا بپیچیم بریم روستا یه گشتی بزنیم

اخه اصلا من روستا رو ندیدم_

زهرا: اره تو ندیدی. حیف که ندیدی اما نمیتونیم بریم بیرون که

بی حال دوباره رو تخت دراز کشیدم به سقف نگاه میکردم که

زهرا یه هو بلند شد رو تخت نشست

زهرا: پیدا کردمبا بی حالی رو بهش کردم

چی پیدا کردی _

زهرا: مگه نمیخوای از عمارت بری بیرون روستا رو ببینی؟

فوری از جام بلند شدم

اره نگو که یه راهی بلدی _

زهرا سرش رو تکون داد

زهرا: یه راهی هست اما نمیدونم جواب میده یا نه چی؟ یه موقع نفهمن؟ _

زهرا: این الان به ذهنت رسیده نفهمن؟

خب اون موقع به یه چیزی فکر میکنم میبینم اگه بفهمن بیچاره ایم

_

زهرا: خب چی کار کنیم مگه ما ادم نیستیم ما هم دل داریم دیگه

از زهرا تعجب کردم که با این همه ترس یه بار با من هم فکر شده

بود
زهرا: چیه چرا اون جوری نگاه میکنی؟
اخه خیلی ترسویی بعد الان میگی از عمارت بریم
بیرون _زهرا: گمشو توام اخه با خودم حساب کردم
دیدم اگه طبق نقشه ای
که کشیدیم پیش بره کسی نمیفهمه تو
عمارت نیستیم
حالا نقشه چیه؟ _
زهرا : تو
ی
انبار اشپزخونه یه در هست که به سمت درختای
حیاط باز میشه.
البته اون در همیشه بستس
.و کلیدشم دسته بی بیه
!!!!کدوم در؟ من که ندیدم _

زهرا : چون ازش استفاده ای نمیشه رو

ر

د پرده زدن دیده نمیشه

!خب عقل کل تو حیاط پره محافظه میبیننمون که

_زهرا : دارم میگم درش سمته درختا باز میشه

اونجا تو روز هیچ

محافظی نداره فقط شبا محافظ داره

فوری میریم سمته درختا و تا کسی ندیده میپریم

اونور دیوار

خدا کنه به همین اسونی که تو میگی باشه _

زهرا : دقت کنیم و حساب شده حرکت کنیم به

همین اسونیه که

گفتم

.از جامون بلند شدیم و لباسامونو عوض کردیم

.زهرا : فقط بیصدا حرکت کن تا اگه کسی تو

عمارت بود زود

بیایم پایین

زهرا من خیلی هیجان دارم ـ

زهرا : من بیشتر

از اتاق اومدیم بیرون. زهرا رفت تو اتاق بی بی و

منم پشت سرش

رفتم. از تو یه صندوقچه قدیمی دو تا

.کلید برداشت

زهرا یه موقع تو نبود ما بی بی برنگرده ببینه ما

نیستیم ـزهرا : نه بی بی هر وقت بره جایی تا

۲ـ۳بر میگرده اگه

برنگرده دیگه اخر شب برمیگرده

خدا رو شکر ـ

.زهرا : بیا بریم کلیدا رو پیدا کردم

.از اتاق بی بی اومدیم بیرون و اروم رفتیم طبقه ی

بالا

زهرا خیلی اروم گفت : تو وایسا من برم یه نگاه بندازم ببینم

کسی هس یا نه

باشه _

زهرا رفت سر وگوشی اب داد و برگشت

زهرا : بدو که کسی تو عمارت نیس

با دو رفتیم تو اشپزخونه. زهرا پرده گوشه اشپزخونه رو زد کنار

و کلید اولو انداخت، تا درو باز کنه

زهرا یه وقت کیان نفهمه؟ _

زهرا : نه، اولا که خودش گفت تا فردا صبح از اتاقتون نیاین

بیرون، بعدشم وقت سرکشی از روستا فقط.صبحاس الان از افراد ارباب و کسی که ما رو

بشناسه تو روستا

نیس

تو چقدر اطلاعات داری ـ

زهرا : پس چی تموم عمرمو اینجا گذروندما

.باشه بابا حالا انگار ملکه اینجا بوده. وا کن درو

الان یکی میاد

میبینتمون ـ

زهرا : باشه هولم نکن

کلید اول درو باز نکرد

بمیری این که باز نشد ـ

زهرا : دو دقیقه خفه شو خب

کلید دومو انداخت که این دفعه خدا رو شکر در باز شد. درو که

باز کردیم دقیقا سه متر جلو تر میخورد

.به درختا

زهرا : ۳گفتم تا درختا میدویی ها
باشه _با زهرا از اشپز خونه در اومدیم بیرون و درو
بستیم و خودمونو
چسبوندیم به در تا دیده نشیم
زهرا : ...۳،۲،۱بدووووو
.با هر چی توان بود دوییدیم سمت درختا و
خودمونو پرت کردیم
بین درختا
دستمو گذاشتم رو قلبم و خودمو چسبوندم به یه
درختی
زهرا : خدا رو شکر ندیدنمون
خداروشکر _
زهرا : الان باید بریم بالای دیوار
.دیواره بلندی نبود اما خب هر چی بود ما قدمون
نمیرسید به بالا و

دیوارم جای دست نداشت

چه جوری بریم بالا جای دست نداره که _

زهرا : دو سه تا تنه درخت میزاریم زیره پامونو میریم بالا

.به گفته ی زهرا گشتیم دنباله ۳تا تنه ی تقریبا صاف که رو هم

وایسن.بعد از پیدا کردن تنه ها گذاشتیم رو هم و اول زهرا رفت بالا و

بعد من؛ البته با هزار زور و بد بختی

.از رو دیوار پریدیم پایین

زهرا : خوبی؟ پات چیزیش نشد؟؟

.از جام بلند شدم

.نه... اخییی بالاخره از عمارت اومدیم بیرون _

.زهرا : اول بذار از عمارت فاصله بگیریم بعد با خیال راحت

حرف بزن

.خب حالا توام نزنی تو ذوق من نمیشه _

.زهرا خندید و راه افتاد

) بعد از نیم ساعت راه رفتن رسیدیم روستا.(عمارت داخل روستا

نبود

زهرا : حالا بگو اخیش فقط تا قبل از تاریک شدن هوا باید

برگردیم

چه عجله ایه میریم حالا دیگه _.زهرا : نه، هوا که تاریک بشه محافظا میان دیگه نمیتونیم بریم عمارت

.بهتر به من که باشه دیگه نمیخوام برم اونجا _

زهرا فوری برگشت سمتم

زهرا : اگه با این هدف اومدی اینجا من میدونم و

تو
چرا؟؟ مگه بده از اون زندان ازاد شیم؟؟!! تو خودتم دوست داری
اونجا باشیاا _
زهرا : اولا که من خودم اینجور زندگی رو انتخاب کردم چون
چاره ی دیگه ای نداشتم، دوما تو یه
درصد فک کن دیگه نخوای برگردی عمارت ارباب سالار زیر
سنگم باشی پیدات میکنه و میکشتت.
.چرت نمیگم دیدم که دارم میگم
...خب بابا توام من فقط اومدم اینجا یه گشتی بزنم همین _
زهرا : پس با حرفات منو نترسون
خندیدم و بینیشو کشیدمباشه ترسو خانم _

.تقریبا یه ساعتی بود داشتیم تو روستا
میچرخیدیم. روستای خیلی
سبز و ارومی بود
!!!!مردمش همه سرشون تو کار خودشون بود و یه
چیز عجیب که
همه از ارباب راضی بودن
زهرا این مردم از همین ارباب سالار تعریف
میکنن؟؟ _
زهرا : اره دیگه مگه ارباب دیگه ای هم هست
اخه ارباب کجا و خوبی کجا؟؟؟ _
زهرا : ارباب درسته خیلی سخت گیره و مغروره اما
ادم خوبیه
من که باور نمیکنم ارباب سالار بتونه خوب باشه _
زهرا : جهنم
میمون _

داشتیم از کنار یه نونوایی میگذشتیم که زهرا گفت

زهرا : وایی من دارم از بوی این نونا گیج میشم تو وایستا من

برم ۲تا نون بخرم بیام نونای اینجاخیلی خوش مزس

باشه زود برگرد _

زهرا : فقط تو رو خدا این چند دقیقه فضولیت گل نکنه جایی

بری

باشه، برو _

.منتظر زهرا بودم که یکی با ضرب کیفشو زد به دستمو رفت

هووو... چته... دیوانه دستم قطع شد _

یه مرد بود که انگار عجله ام داشت،راه رفته رو برگشت

مرد : شرمنده... دستتون طوری شد؟... عجله داشتم

عجله داری که داری... مواظب باش _

مرد : خانم اگه طوری نشده من برم خجالتم خوب چیزیه والا زدی حالا طلبکارم هستی؟؟ _

مرد : باشه... باشه... عذر میخوام

بعد رفتبلند داد زدم : مردکه گاااااو

زهرا که تازه از نونوایی در اومده بود اومد سمتم

زهرا : وای...چی شده؟؟ چته چرا داد میزنی؟؟؟

هیچی بابا، یه مرده همچین کیفشو زد به دستم که گفتم الانه که

دستم قطع شه، بهش میگم چته مواظب _

.باش میگه معذرت میخوام و رفت

زهرا : عجب ادمی بوده ها

ادم نبود که گاااو بود ـ

زهرا : بیخیال بابا حالا چیزی نشده که!! بیا این نونو بخور ببین چی هس

.نون رو ازش گرفتم و یه گاز ازش زدم واقعا نون خوش مزه ای بود

خوش مزس ـ

زهرا : اره. من عاشقشم. حیف که یکمی بیشتر نمیتونیم بخریم ببریم عمارت برا بی بیاوهوم ـ

بعد از خوردن نون ها رفتیم سمت عمارت و به همون بد بختیی که اومده بودیم بیرون رفتیم تو. زود رفتیم تو اشپز خونه و زهرا درو دوباره قفل کرد و.

پرده رو
درست کرد
.میخواستیم بریم طبقه پایین که یکی اومد تو
عمارت. با زهرا بدو
رفتیم پشت یکی از مبلا قایم شدیم
زهرا : یا خدا بدبخت شدیم کیانه
ای خدا بگم چی کارش کنه خب چی میخواد تو
عمارت _
زهرا : چه میدونم
.بی صدا منتظر موندیم تا کیان از عمارت بره بیرون
.کلا تو اون مدتی که کیان تو عمارت بود ختم قران
کردیم از بس
که صلوات فرستادیم
کیان بالاخره بعد از ده دقیقه رفت بیرون.
نفهمیدیم بعد از رفتن

کیان چه جوری خودمونو رسوندیم به
.اتاق.همین که رفتیم تو اتاق خودمونو پرت کردیم
رو تختا
زهرا : واااای... یه ان گفتم کیان فهمید بدبخت
شدیم
!!!!!فک کن اگه میفهمید _
.زهرا : خدا رو شکر که نفهمید
بی بی هنوز نیومده؟؟ _
زهرا : نوچ
نمیدونی کی میاد؟؟ _
زهرا : گفتم که اخر شب میاد
نمیدونی کجا رفته؟ _
زهرا : چقدر سوالای تکراری میپرسی!!صبحم همین
سوالا رو
پرسیدی

وا... خب دوباره پرسیدم توام جواب دادی نمردی که _

زهرا : سوگل چه روزه خوبی بودا

.اره، خیلی خوب بود اما حیف که دفعه دومی نداره

_زهرا : هر چیزی یه بار امتحان کردنش خوبه عمارت خیلی خوب میشد. هم روحیمون عوض میشد، هم یه دو _

ن

اگه میشد هفته ای یه بار بریم بیرو

ساعت از این عمارت خلاص میشدیم

زهرا ساکت شد

زهرا با تواما _

.زهرا : راستش ما دو هفته ای یه بار ۲ساعت مرخصی داریم

اها. یادم نبود خدمتکاری شما با خدمتکاری من

فرق داره من یه
خدمتکار اسیرم _
زهرا : نگران نباش بع د یه مدت به توام اجازه
بیرون رفتن میده
بع د چند وقت؟ یه سال؟؟؟ دو سال؟؟؟ زهرا من تو
این عمارت
نمیتونم نفس بکشم. دارم خفه میشم هر _
.چقدر خودمو سرگرم میکنم تا یاد مامانم اینا
نیوفتم نمیشه زهرا
زهرا از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و بغلم
کردزهرا : اروم باش عزیزم... اروم باش، بالاخره
ارباب یه روزی
راضی میشه بری خونوادتو ببینی...
تو فقط صبور باش
!!!!!!دلت خوشه ها... کی میذاره؟!!!! ارباب، ارباب

کینه ای _

.زهرا بازم ساکت شد. حرفی نداشت برای گفتن.

من همیشه اسیر

این عمارت و ارباب میمونم

صبح زهرا از خواب بیدارم کرد

زهرا: سوگل پاشو، پاشو دوباره ظهر میریم کیان

بهمون گیر میده

پاشو دیگه الان بی بی هم اومده

از جام با خوابالودگی بلند شدم

هنوز خوابم میاد _

زهرا: یه مدت ارباب نبوده بهمون ساخته ها ساعت 9هنوز هم من

خوابم میاد هم تو فکر کن ارباب بیاد

میخوایم ساعت 6از خواب بلند شیم اون موقع چی کار میخوایم

بکنیم؟؟؟؟

ایشالا که نیاد _

....زهرا: توام که بجز نفرین و ناله کار دیگه بلد

نیستییلد بودم اینجا چی کار میکردم _

.داشتم حاضر میشدم که یه دفعه ای یاد کلیدایی

که از اتاق بی بی

برداشته بودیم افتادم

وای زهرا کلیدا رو نذاشتیم سر جاشون بی بی

بفهمه بد بختیم _

زهرا: ظهر بخیر دیشب که خوابیدی بردم گذاشتم

سر جاش خوابم

که خواب نیست خرسم اینجوری

نمیخوابه

یه قیافه حق به جناب گرفت

قیافه رو نگاه حالا یه بار کاری رو درست و به موقع

انجام دادی

_

زهرا بالشت رو تختشو برداشت و انداخت طرفم

زهرا: عوضی اگه یادم نبود که الان بدبخت بودی جا خالی دادم

اووووووو خیله خب بابا چرا وحشی میشی حالا؟

_

خواست دوباره بالشتشو پرت کنه که از اتاق رفتم بیرون و بدو

رفتم آشپزخونه

بی بی: چته دختربا نفس نفس گفتم

از..... دست..... زهرا.... فرار کردم _

بی بی: باز دوباره صبح شد شما دو تا افتادین به جون هم

زهرا که تازه اومده بود تو آشپزخونه با عصبانیت

گفت

زهرا: بی بی اخه نمیدونی که چقدر پروئه

بی بی: توام که چقدر مظلومی

زهرا: عه بی بی یه بار شد از منم طرفدارای کنی؟؟؟

بی بی: طرفدارای ناحق نمیکنم

زهرا: اصلا مگه میدونین چی شده؟

بی بی: بفرمائید ببینم چی شده

زهرا: چی میخواستی بشه... پررو بازی در میاره عه چرا دروغ میگی ـ

بی بی خندید و گفت

بی بی: خیله خب بشینین صبحونه بیارم بخورید

تازه یادم افتاده بود که بی بی دیروز نبود نشستم رو به بی بی گفتم

بی بی دیروز کجا بودین؟ ـبی بی: چه عجب یکی پرسید

زهرا: میخواستم بپرسم اما انقدر که این سوگل خود شیرینه زود تر
پرسید
خود شیرین خودتیا میمون ـ
بی بی: وای..... دوباره شروع نکنین..... من یه دوستی دارم
ناخوشه رفتم به اون سر بزنم که یکمی
حالش بد شد مجبور شدم بیشتر بمونم پیشش
زهرا: کی بی بی؟؟؟؟
بی بی: بتول
زهرا: الهی حالا حالش چطوره؟؟؟
بی بی: میخوای چه طور باشه ما ها دیگه پیر شدیم ما در کل
هممون یه جوری باید از این دنیا بریم بتول
.....بنده خدا هم الان چند ساله که این طوریه

اون اینجوری و با
این مریضی میمیره منم
زهرا پرید وسط حرفش
زهرا: خدا نکنه بی بی این چه حرفیه؟
زبونتونو گاز بگیرین شما حالا حالاها مهمون ما
هستی ـبی بی: عمر دست خداست مادر جون
ای بابا بی بی ببین اول صبحی چه حرفایی داری
میزنی ـ
زهرا: راست میگه بی بی بلد نیستی خوش حرف
بزنی؟؟؟
بی: چشم،چشم،چشم،خوشم حرف میزنم حالا که
خبر خوش
میخواین بذار بگم ارباب فردا میاد
زهرا: بی بی این خبر خوشه؟؟؟
تازه داشتیم زندگی میکردیما از فردا دوباره بر

میگرده _
بی بی: آهای دوباره شروع کردین جای شادی تونه
زهرا: داریم شادی میکنم دیگه معلوم نیست
بی بی: از دست شما دو تا. بیاید صبحونتونو
بخورید پاشید که
میخوایم عمارت و تمیز کنیم میدونین که
ارباب اصلا از کثیفی خوشش نمیاد
بله میدونیم _
بعد از خوردن صبحونه شروع کردیم به تمیز کردن
عمارت که
بعد از چند ساعت کار عمارت تموم شد
مونده بود که اتاق ارباب که اونم بی بی گفته بود
به جز مهین کسی
حق نداره بره داخل اتاقعصر بود که مهین و کبری
هم اومدن کبری که خوش بحالش

کاری برای انجام دادن نداشت اما مهین از
زمان اومدنش رفت اتاق ارباب تا اونجا رو تمیز کنه
ای که دلم
خنک شد هیچ وقت حتی موقع بیکاریش
هیچ کاری رو انجام نمیداد مگر اینکه دیگه بی بی
انقدر بهش چشم
غره میرفت تا یکمی سبزی چیزی
پاک میکرد وگرنه اصلا دست به سیاه و سفید
نمیزد
اما حالا تنها داشت اتاق ارباب و تمیز میکرد و
حرص میخورد
مخصوصا که ما بیکار بودیم داشتیم تو
آشپزخونه چایی میخوردیم
زهرا: چیه چرا کبکت خروس میخونه از صبح تا
حالا مثل سگ

پاچه همه رو میگرفتی
از حرص خوردن مهین خوشحالم ـ
زهرا: خاک توسر عقده ایت کنم برای این انقدر خوشحالی؟
اوهوم ـ
طرفای ظهر بود که ارباب سالار اومد. همه جلو در ردیف شده
بودیم،مثله اولین روزی که اومده بودم.عمارت بی بی میگفت این یه رسمه هر وقت ارباب، مسافرت میره موقع
برگشتن باید همه خدمه جلو در برن
.استقبالش
!!!!همه چیز زوری، استقبال رفتنم زوری
.زهرا کنارم بود
.زهرا : چرا اونجوری وایسادی خالت نمیادا ارباب

داره میاد.

راست وایسا تا بی بی گیر نداده

!!!ای مرده شور اربابم بردم خو خوابم میاد ۱۰صبحم موقع

اومدنه؟!! دو ساعت دیگه میومد میمرد؟؟ _

زهرا : چشم، ارباب که اومد حتما بهش میگم شما فرمودین از

این به بعد ساعت ۱۲بیاین عمارت تا

.مزاحم خواب سوگل خانم،ملکه عمارت نشین

حتما بگو. اینم بگو که این ملکه چقد ازش متنفره _

زهرا : چشششششمداشتم به زهرا میخندیدم که

ارباب اومد تو. داشتم به ارباب با اون

همه عظمت نگاه میکردم که پشتش یه

!!!!دختره هم اومد تو

.دختره خیلی افاده ای بود و خیلیم باااز

.مثل اینکه همه میشناختن

.دوباره همه با هم به ارباب خوشامد گفتن و منم همراهیشون کردم

بی بی رو به همون دختره : خوش امدید مهشید خانم

.مهشید با کلی ناز و ادا اول یه نگاهی به ارباب کرد و تابی به سر

و گردنش داد

.مهشید : ممنون خاتون

.ارباب : اتاق مهمونو برای مهشید اماده کنین

مهشید قبل از اینکه کسی چیزی بگه با نارضایتی و البته با هزار

جور ناز

.مهشید : عزیزم به اتاقه مهمون نیازی نیس

.ارباب اخم پررنگی کرد و به مهشید نگاه کرد.ارباب

: اتاق مهمونو حاضر کنین

.خاتون : چشم ارباب.... جسارتا سرما خوردین؟

یکمی صداتون

گرفته

.مهشید : یکمی صداش گرفته خاتون احتمالا سرما خورده براش

سوپ درست کنین

.بی بی : چشم

ارباب داشت میرفت سمت پله ها که مهشید فوری رفت سمتش و

اویزون بازوش شد

مهشید : سالار... عزیزم... کی بریم روستا؟

ارباب بازوشو از دست مهشید کشید بیرون

ارباب : مهشید حدتو بدون من اربابم...مواظب حرف زدنت باش

.مهشید : چشم... ارباب

.ارباب از پله ها رفت بالا و مهشید با عصبانیت پشتش رفت

.همه رفتن سر کارشون. ما هم رفتیم تو

اشپزخونه!تو اشپز خونه از زهرا پرسیدم که این مهشید کیه؟

زهرا... مهشید کیه؟؟ _

زهرا: دافه ارباب

!!هاااااا!!! واقعا؟ _

زهرا : اوهوم

بی بی : داف چیه زهرا؟

زهرا سرشو خورد و گفت چجوری بگم بفهمی بی بی؟

کارای خاک بر سری میگن دااااف _

تر

بی بی به دوست دخ

.بی بی اول یکمی فک کرد و بعد مثل اینکه فهمید

!'بی بی : اینا رو شما از کجا یاد میگیرین؟ این حرفا مناسبه سنه

شما نیس. اصلا شما از کجا میدونین؟؟

زهرا : دروغ میگم بی بی؟

بی بی زیر لب استغفرا... گفت و رفت سمت گاز.بی

بی : جای اینکه این حرفا رو بزنین بیاین کمک برای ناهار

بی بی داشت ناهار رو درست میکرد و کبری هم داشت سبزی

برای سوپ خورد میکرد منو زهرا هم

.داشتیم سالاد درست میکردیم و مهینم رفته بود اتاق ارباب

.مهین که از اتاق ارباب برگشت پکر بود

مهین : این دختره چقدر پررو و بی شخصیته

کبری : چرا؟؟

مهین : نمیدونی چیکار میکرد تو اتاق ارباب اولا که یه لباس

پوشیده بود که اگه نپوشیده بود خیلی بهتر

...بود، بعدشم نمیدونی چقد ناز برای اربابم میومد

رفتم تو نمیدونی

با چه صحنه ای روبرو

بی بی : بسه دیگه،تو خدمتکار مخصوص اربابی

باید امین ارباب

باشی نباید راجع به ارباب به کسی

.چیزی بگی...مهین : اینا رو میدونم اما این دختره

بی بی : بسه مهین

.مهین با عصبانیت رفت رو صندلی نشست و زیر

لبش غر غر

کرد

اروم رو به زهرا

زهرا این مهین چرا انقد داره حرص میخوره؟؟ _

تو چرا انقد گیجی؟ هنوز نفهمیدی چشمش رو

اربابه؟ _

یعنی چی؟؟؟ _

.زهرا : یعنی اینکه خیلی سعی میکنه با ارباب رو

هم بریزه اما

نمیشه

نههههه _

زهرا : اررررره

.ظهر برای ناهار میزو چیده بودم که مهشید اومد

سر میز

مهشید : ارباب هنوز نیومدن؟؟خیر _

!!!انگار کوره خو نمیبینی نیست سر میز؟؟

مهشید : تو جدیدی؟؟

بله _

.یکمی براندازم کرد

مهشید : کی استخدامت کرده؟؟ تو خیلی بچه ای!

ارباب اصلا این

اجازه رو نمیده که یه بچه تو سن تو

!!که هیچیم بلد نیست،اینجا استخدام بشه ، مگه

این عمارت بچه

بازیه؟؟

.وا دختره روانیه!! بذار یه حالی ازت بگیرم

.شاید شما درست میگین،ولی خو د ارباب

استخدامم کردن _

.مهشید با تعجب نگام کرد

مهشید : ارباب استخدامت کرده؟!!! منو مسخره

کردی دختره

بیشعور!؟!؟

!بابا این دختره یه تختش کمه.نه خانم ـ

تو همین حین ارباب اومد تو سالن و نشست سر میز. مهشید دیگه

چیزی نگفت و من شروع کردم به غذا کشیدن.

مهشید : عزیزم... یعنی ارباب تا اونجایی که به یاد دارم گفته

بودین بچه ای رو تو عمارت برای خدمتکاری نمیارین.

.ارباب سرش رو تکون داد. مهشید با اخم نگام کرد

مهشید : پس این دختره ی خیره چی میگه که ارباب خودش

استخدامم کرده؟

.ارباب سرش رو بالا اورد و یه نگاهی به من کرد و

بعد برگشت
سمت مهشید
ارباب : تو به یاد داری که من بچه استخدام
نمیکنم، اما به یاد
نداری هیچ کس حق نداره تو کارای من
دخالت کنه؟؟ به یاد نداری من چقدر بدم میاد یکی
سر میز غذا
صحبت کنه؟؟.مهشید لبخند مسخره ای زد
.مهشید : میدونم عشقم فقط میخواستم دروغ این
دختر رو در
بیارم
.اووووق... عشقم!!!! حالمو بهم زدی نکبت
ارباب : کسی اینجا جرئته دروغ گفتن به ارباب و
نزدیکای
ارباب و نداره. اینم دروغ نگفته من

.استخدامش کردم

.مهشید : اها ببیخشید

.خوبت شد؟ همینو میخواستی؟حالا کنف شدی؟

دختره ی میمون با

اون صداش

بعد از ناهار دختره انقدر اویزونه ارباب شد و عزیزم

و عشقم راه

انداخت تا ارباب و خر کرد تا برن تو

.روستا بچرخن

وقتی برگشتن دیگه موقع شام بود. ارباب اصلا

چیزی سر میز

نخورد، مثل اینکه حالش بد بود. اما دختره

!!!!عین گاو داشت میخورد. بعد شام جفتشونم

رفتن تو اتاقاشون

.بی بی داشت مربای سیب درست میکرد و من و

زهرا هم داشتیم
مثلا کمکش میکردیم
.اما بدتر کاراش رو عقب مینداختیم. ساعت ۱۲بود
که دیگه همه
چیزو جمع و جور کردیم
.بی بی : برین بخوابین دیگه من اینا رو میشورم
.زهرا : من دیگه دارم بیهوش میشم از بس که
خسته ام و خوابم
میاد. من رفتم بخوابم
بی بی : خب وایسا با سوگل برو
زهرا : تا سوگل بخواد اینجا رو جارو بزنه طول
میکشه و تا اون
موقع من هفتاد تا پادشاهو خواب دیدم.
.خودش کارش تموم میشه میاد دیگه. شب
بخیییر

.بعدم رفت

.بی بی : چقدر این دختر تنبلهنه بی بی تنبل نیس،کاراش سخته و زیاد خسته میشه. اونی که تنبله

کبری ست. که هیچ وقت بجز ـ

.اشپزی کاره دیگه ای نمیکنه

.بی بی : مادر وظیفش فقط اشپزیه و اینجا هر کس وظیفه خودشو

انجام میده

.بی بی رفت سمت ظرف شویی و میخواست ظرفا رو بشوره

.بی بی شما بیا برو بخواب من خودم میشورم ـ

.بی بی : نه توام خسته ای،چیزی نیس اینا رو خودم میشورم

میرم میخوابم

نه بی بی خسته نیستم اینجا رو جارو بزنم میرم ظرفا رو میشورم

به قول خودت چیزی نیس که دو تا _ ظرفه شما برو بخواب.

بی بی که انگار از خداش بود از جلو ظرف شویی رفت کنار

بی بی : پیر شی دخترم. پس شبت بخیر

_ شب بخیر.

بنده خدا با اون سنش زیادی کار میکرد حق داشت که خسته بشه.بعد از جارو زدن ظرفا رو هم شستم و میخواستم برم بخوابم که مهین اومد تو اشپزخونه

مهین : تو هنوز اینجایی؟؟

_ دیگه داشتم میرفتم بخوابم.

مهین : حالا که نخوابیدی یکمی سوپ برای ارباب

داغ کن، سوپ
میخوان... منم برم لباسامو عوض کنم
.وضعیت لباسام مناسب نیس
.بعدش از اشپزخونه رفت بیرون و اجازه ی حرف
زدنم به من
نداد
.عوضیییییی،ببین رفت چی بپوشه و چقدر بماله که
اربابو خر کنه.
عجب ادمیه این مهینا خجالتم نمیکشه
همین جوری که داشتم غر میزدم،ظرف سوپو از
یخچال در
اوردمو یکمیشو ریختم تو یه قابلمه کوچیکو
.خواستم داغش کنم که یه فکری زد به سرم
ارباب اماده باش میخوام امشب بفرستمت هواااا
_.نمک و فلفل و برداشتم یه عالمه ریختم تو قابلمه

و زود همش زدم
تا مهین نیاد بفهمه
.بعد از اینکه کارم تموم شد مهین اومد تو اشپزخونه
مهین : داغ کردی؟؟
!!!!!برگشتم طرفش که فکم چسبید زمین. این مهین بود
.یه کیلو ارایش کرده بود با یه لباس خیلی جذب و یه عالمه هم
عطر به خودش زده بود
مهین : چیه؟ چته؟؟
هیچی، داری میری عروسی؟؟ _
.مهین : به تو چه؟؟ کارتو کردی حالا برو بخواب
.از کنارش رد شدم و نوچ نوچی کردم و رفتم بیرون از اشپز

خونه

همین که از آشپزخونه اومدم دیدم ارباب داره میاد سمت آشپزخونه

و سرشم پایینه فوری پشت گلدون بزرگ کنار آشپزخونه قایم شدم تا ارباب نبینتم

ارباب رفت تو آشپزخونه صداهاشونو میشنیدم.....ارباب: مهین

مثل اینکه تازه چشمش به مهین افتاده بود و دیده چه کرده مهین

خانم مهین لولو تبدیل شده بود به هلووو

!!!!ارباب: این چه وضعیه

.....اخ....ارباب زد تو حالش بنده خدا انقدر مالیده بود تا به چشم

بیاد توام که _

مهین با دستپاچگی گفت

مهین: ام....خب ارباب .....شما وقتی زنگ زدی دیگه از ساعت
۱۲گذشته بود منم دیگه از اون ساعت
.....ازادم و بعضی وقتا تو آزادی خودم لباسایی که دوست دارم
ارباب: خیله خب حوصلمو سر بردی سوپو بیار همینجا میخورم
مهین: نه ارباب شما بفرمائید تو اتاقتون من میارم تو اتاق
ارباب: مهین وقتی میگم اینجا یعنی همین جا سوپو بیار بخورم
مهین: چشم ارباب
دمت گرم ارباب حال کردم ـ
نمیدیدم مهین الان داره چی کار میکنه و تو چه وضعیته ولی

میدونستم که عصبانیه از این که نقشه
هاش!!!نقش بر اب شده .گوشامو تیز کردم تا ببینم
ارباب با خوردن
سوپ چی میگه
ارباب: فقط زیاد نزن
.دیوانه فلفلو میخوای چیکار اون خودش پره فلفله
مهین: بفرمائید ارباب
...دلم قیلی ویلی میرفت. الانه که بخوره، الانه که
بسوزه
1،2،....
...ارباب:اخ
بلند داد زد مهین این چیه؟؟؟؟
مهین: چشه مگه ارباب؟؟
ارباب: چشه!!! ابنو بخور تا بگم چشه. ورداشتی پره
فلفلش کردی.

این سوپه یا شوربا

مهین: ارباب من که یکمی فلفل ریختم

بینشون سکوت بود میدونستم الان از بینی ارباب

داره اتیش میباره

نمیتونستم از خوشحالی سرپا وایسم

هم خندم گرفته بود که یه دفعه صدای بلندی اومد

فکر کنم ارباب

زد تو گوش مهیناربا‌ب: اینو همین الان تا اخرش

میخوری این سیلی رو هم زدم تا

بار اخرت باشه وقتی نمیدونی یه غذا

چقدر نمک و فلفل داره و چقدر باید بهش اضافه

کنی حالا هم بشین

و تا اخر این سوپ رو بخور

.....مهین: ارباب

ارباب: حرف نزن بخور سوپو

مهین: چشم ارباب

بعد از چند دقیقه دوباره صدای ارباب اومد

ارباب: اب بی اب بدون اب میخوری سوپو

مهین: ارباب این خیلی تنده

ارباب: بخور

دوباره سکوت

ارباب: بسه

صدای صندلی اومد بعدشم صدای شیر اب

ارباب: امیدوارم این تنبیه یادت نره این هم یادت باشه که با درست

کردن صورتت عین زنای خرابنمیتونی منو سمت خودت بکشونی. من، ارباب سالار هیچ وقت

انقدر حقیر و خوار نمیشم که بیام با توی

.خدمتکار رو هم بریزم دیگه این حرکتو نکن مهین

دفعه بعد انقدر

معمولی با این قضیه برخورد نمیکنم
فکم افتاد پایین بابا تو دیگه کی هستی رسما
شخصیت مهینو قهوه
ای کرد
ارباب از آشپزخونه اومد بیرون زود خودمو بین
گلدون قایم کردم
بعد رفتن ارباب با احتیاط از پشت
گلدون دراومدم و یه نگاهی به آشپزخونه کردم
مهین پشتش به در
ورودی آشپزخونه بود و داشت گریه
میکرد فوری از جلو آشپزخونه گذشتم و رفتم طبقه
پایین دلم برای
مهین میسوخت اخه ارباب خیلی حالشو
گرفته بود اما وقتی صورت ارباب و موقع خوردن
سوپ تصور

میکردم خندم میگرفت
رفتم اتاق زهرا خواب بود یادم باشه به زهرا تعریف کنم با
خوشحالی و البته کمی پشیمونی بخاطر مهین خوابم برد
صبح قضیه رو برای زهرا تعریف کردم انقدر خندید که نگوزهرمار حالا چرا انقدر میخندی؟ _
زهرا: چهره ی ارباب و وقتی سوپو مزه کرده رو تصور میکنم
نمیتونم نخندم
اره .... فقط دلم برا مهین خیلی سوخت _
زهرا: حقش بود دختره ی بیشعور اصلا حال کردم ارباب اون
جوری قهوه ایش کرد هم با سوپ
خوروندن بهش هم که بهش گفت که خر نیستم

فهمیدم برای من
انقدر مالیدی
اما خب بازم گناه داشت _
زهرا: برو بابا
بازم خندید
خب بابا حالا توام الان میمیری از خنده پاشو بریم
بیرون الانه که
بی بی ما رو بکشه بخاطر اینکه _
دیر رفتیم
زهرا از جاش بلند شد و با هم رفتیم آشپزخونه
تو آشپزخونه همه مشغول بودن حتی مهین
رو به بی بی گفتماینجا چه خبره؟؟_
بی بی: ارباب مهمون دارن، چند تا مهمون مهم
تقریبا ساعت یازده صبح بود که بی بی با استرس
اومد تو اشپز

خونه

.بی بی : کبری دست بجنبون، الانه که مهمونای ارباب برسن و
تو هنوز شیرینیا رو نچیدی

کبری : خب بی بی چی کار کنم؟؟ مگه چند تا دست دارم هم
ناهار درست کنم، هم دسر، هم شیرینی؟؟؟

بی بی : خوبه خوبه اعتراض نداریم هاااا

.کبری : چشم بی بی اعتراضم نمیکنم

بی بی : مهین تو چیکار کردی
ر
کا ماستا و سالادا تموم شد؟؟

.مهین مشغوله تزیینه سالاد بود.مهین : کار ماستا تموم شده کار سالادام که این اخریشه

بی بی : زهرا تو چیکار کردی دستمالا رو درست

کردی؟؟

.زهرا : بله بی بی تموم شد

بی بی : تو چی سوگل، ظرفارو شستی؟؟

تموم شده بی بی ـ

.بی بی : خیله خب، برو ظرفای پذیرایی رو زود بچین تو سالن

الانه که مهمونای ارباب برسن

چشم ـ

ظرفا رو چیدم تو سینی و بردم سالن تا بچینم.

داشتم ظرفای

پذیرایی رو روی میزای عسلی میچیدم که

.ارباب و کیان اومدن تو سالن

ارباب کت و شلوار رسمی پوشیده بود تازگیا ته ریشم میذاشت که

از حق نگذریم جذاب ترش میکرد. با

کت و شلوار ابهت و غرورش دو برابر شده بود.
ترسیدم بیشتر از
این انالیزش کنم تا یه موقع به منم یه.چیز بگه.
پس دوباره مشغول چیدن شدم
ارباب : کیان همه چیز امادس؟؟؟
کیان : بله ارباب
ارباب : مهشید و کجا بردین؟؟
.کیان : با یکی از بچه ها فرستادمش کلوپ اسب سواری و
سپردم تا اخر شب برش نگردونه
.ارباب : خوبه نمیحوام به هیچ عنوان با مایکل رو به رو بشه
کیان : چشم ارباب
ارباب رو یکی از مبلا نشست
.ارباب : خودتم با اومدن اونا همین جا باش

.کیان : به روی چشم ارباب
.تلفن کیان زنگ خورد و کیان جواب داد و بعد از چند ثانیه تلفونو
قطع کرد.کیان : اومدن ارباب
.ارباب : وقت شناسه. برو بیارشون
کیان با اجازه ای گفت و رفت. خیلی دوست داشتم ورود مایکل و
رو به رو شدنش با ارباب و ببینم تا
.جاهایی فهمیده بودم که مایکل یکی از رقبای اربابه و این قرار
خیلیی برای ارباب مهمه
.اما اگه بیشتر از این تو سالن میموندم ارباب قاطی میکرد و یه
چی میگفت
بعد از تموم شدن کارم با اجازه ای گفتم و از در

سالن اومدم بیرون
و گوشه ای وایسادم تا فالگوشی کنم و
اگه کسی اومد نبنتم . البته تو این مدت از بس که
فالگوشی کرده
بودم حرفه ای قایم میشدم و تا الانم کسی
.ندیده بودتم
.بعد از نیم ساعت کیان و چند نفر دیگه اومدن
کیان : ارباب اجازه هست؟؟ارباب : بیا تو
.کیان : بفرمایید
بعد از اینکه رفتن تو زود خودمو به در رسوندم تا
حرفاشونو بهتر
بشنوم. میدونستم کسی اینورا از
.بیرون نمیاد ارباب این جوری دستور داده بود البته
فقط بجز کسی
که پذیرای میکنه که اونم خودم بودم

.بعد از چند دقیقه صدای یه مرد اومد

مرد : پس سالار تویی... ببخشید همه بهت چی میگن... اها

ارباب سالار... با کارایی که انجام دادی و تعریفایی که ازت شنیدم فکر میکردم سن بالاتر باشی.

ارباب : بزرگی به سن نیست مایکل،بزرگی به عقل و تجربس.

درست شنیدی من سالارم... ارباب

.سالار... نوه ی ارباب اردشیر، پسر بزرگ اصلان خان

.مایکل : اصلا شبیه بابات نیستی. اما برعکس با پدربزرگت مو نمیزنی.ارباب : میتونی بشینی مایکل

...مایکل : خب... سالار

.ارباب : سالار نه ارباب سالار

.مایکل : بچه تمومش کن این بچه بازی رو هر چی من هیچی
نمیگم تو بدترش میکنی
کیان : اقا لطفا تو صحبت کردنتون دقت کنین.
طبق خواهش شما
این قرار گذاشته شده نه ارباب، اینجا
فقط قانون و خواسته های ایشون اجرا میشه، قبل از اومدنتون به
سالن هم گفتم ارباب فقط اربابن و ارباب
.خطاب میشن
.مایکل : داری به من توهین میکنی سالار...
ارباب... و من
سخت میتونم اینو تحمل کنم
.ارباب : برای اومدنت من نه پیغامی دادم نه خواهشی کردم تو

خودت خواستی.مایکل : میدونی چقدر محتاجتم برای همین این کارا رو میکنی

ارباب

.ارباب : اینو هم خوب میدونم که ارباب اردشیرو تو کشیدیش

پایین

مایکل : این حرفا ماله گذشتس و گذشته هم گذشته، من الان

اینجام با یه قراره کاری تووووپ، اگه

.قبولش کنی هم من میرم بالا هم تو

.ارباب : من به حد کافی بالا هستم مایکل

مایکل : کی از بالا تر رفتن بدش میاد؟؟؟

.ارباب : قطعا کسی بدش نمیاد برای همین به حضور خواستمت

تا ببینم این کاری که میگی چی هست

.مایکل : خوشت میاد ارباب

.....گوشامو تیز کردم تا ببینم این کاره چی
هست که دستی به
شونم خورد.با ترس و استرس برگشتم سمت کسی
که دستشو زده بود به شونم
با دیدن زهرا میخواستم تیکه تیکش کنم
.روانی داشتم از ترس سکته میکردم _

زهرا : حقته، بیشعور تو اینجا چی کار میکنی؟!!
نمیگی یکی
میاد میبینتت میره به ارباب میگه، ارباب
.نابودت میکنه

برو گمشو بابا کر بودی ارباب گفت کسی این طرف
نیاد؟؟ _

زهرا : ذلیل شده حالا اگه یکی از تو میومد چی؟؟!!
اون وقت چه

خاکی تو سرت میریختی؟؟ سوگل از
.این کارات دست بردار
.!!!!ای...زهرا بسه انقد پیرزن بازی در نیار_
.زهرا : جهنم. هر غلطی میکنی بکن، الانم بی بی
گفته بیا شربتا
و شیرینیا رو ببر برای پذیرایی
.با زهرا راه افتادیم رفتیم سمت اشپزخونه
زهراایی چقولی نکنی پیشه بی بیاا _زهرا یکی زد
تو سرم
زهرا : عوضی من کی چقولی تورو به بی بی
کردم؟!؟!؟!؟
!!گفتم که یعنی بدونی. منم که نیت بدی نداشتم
میخواستم ببینم این
مایکل کیه؟ _
.زهرا : مگه بهت نگفتم یکی از رقیبای اربابه

!!!!گفتی اما میخواستم بدونم دو تا رقیب چی کار میتونن با هم
داشته باشن؟؟_
زهرا : حالا فهمیدی دو تا رقیب چیکار میتونن با هم داشته
باشن؟؟؟
با عصبانیت برگشتم طرفش
.نخیر همین که میخواستن راجع به کارشون حرف بزنن توئه
گوریل اومدی نذاشتی بفهمم _
.زهرا : سوگل خیییلی جدی دارم میگم دیگه فالگوش واینستا
.سرم رو به معنی باشه تکون دادم و رفتم تو اشپزخونه و شربت و
شیرینی رو بردم تو سالن.اول در زدم و منتظره

اجازه ورود بودم که کیان درو باز کرد
.کیان : بیا تو
رفتم تو و یکی یکی شربتا و شیرینیا رو تعارف کردم. جلوی یه
مرد میانسال خم شدم و خواستم شربت و
شیرینی بهش تعارف کنم که یه نگاه هیزی بهم کرد که میخواستم
خفش کنم. نگاهش انقدر بد و هیز بود
.که میخواستم زمین دهن باز کنه و من از خجالت برم توش
همون مرد : ارباب... اون موقع ها هم که میومدم تو عمارتتون
خدمتکارای قشنگو حرف گوش کنی
داشتین که البته این از سلیقه ی خوبه پدر بزرگت بود. الانم فرقی

نکرده. گفتم که با پدربزرگت مو
نمیزنی.
بعد اروم گفت : این عمارت و این خدمتکارو... ادم.
نمیخواد از
اینجا دل بکنه
ارباب : مایکل شنیدم چی گفتی. حواست باشه.
کجایی و کجا
نشستی.پس این مایکل بود
مایکل : میدونم ارباب... میدونم.
ارباب : پس مراقب رفتارت باش.
بعد به من با غیض نگاه کرد
ارباب : میتونی بری.
!!!!بیشعور به من چه که این مرتیکه انقد هیز و
عوضیه. چرا
حرصتو سر من خالی میکنی؟

.اون روز بعد از صرف ناهار مایکل و دار و دستش رفتن

.داشتم ظرفا رو جمع میکردم که خیلی اتفاقی حرفای ارباب و

کیانو شنیدم

کیان : ارباب واقعا میخواین به مایکل کمک کنین؟؟!!! میدونین

که پدربزرگتون، ارباب اردشیرو همین

.مایکل بود که زیر کشید

ارباب : خوب منو نشناختی کیان، من از

رد دوستی وارد شدم تا مایکلو نابود کنم، اونو از عرش به

.فرش میکشونمش. خیلی وقته منتظرراین لحظه

ام کیان . نابودش

میکنم کیان نابووووود

.چقدر این ارباب کینه ای و مار صفت بود. عین مار هرچی زیر
دستش بودو نابود میکرد و نیش میزد
.واقعا که از ارباب باید ترسید، باید دوری کرد
روزای بد بدونه هیچ تغیری میگذشتن، عمارت ساکت و امن بود.
البته تا زمانی که ملوک السلطنه
.برگشت همه چی خوب بود بعدش دوباره اذیتاش شروع شد.
ملوک السلطنه بود دیگه، یه دیوونه
.ظهر داشتم عمارتو گردگیری میکردم که زهرا اومد کنارم
.زهرا : سوگل مهمون اومد بی بی میگه بیا برو پذیرایی کن
.وسیله های گردگیری رو گذاشتم کنار و با زهرا

رفتیم سمت
اشپزخونه
حالا مهمون کی هست؟؟؟؟ _زهرا : واااای... نگو که
نمیدونی چه مهمونیه ،دکتره روستاس،
اومده برای اجازه گرفتن برای اوردن یه
.دستگاهی تو بیمارستان روستا. انقدر جذاب و
خوش تیپ هست که
ادم نمیخواد چشم ازش برداره
.خیله خب حالا توام عین این ادم ندیده ها حرف
میزنی _
زهرا : ادم نیست که فرشتس،فرشته
.داشتم به حرفاش میخندیدم که یهو کیان جلومون
سبز شد
!!!کیان : زهرا به شغل خدمتکاری شغل شریف هیز
بازی رو هم

اضافه کردی؟؟

.زهرای بیچاره از خجالت و تعج ب اینکه کیان حرفاشو شنیده

ابروهاش پرید بالا

.زهرا : نههههه...من فقط داشتم یکمی از دکتر برای سوگل تعریف میکردم

کیان اومد جلو و از بازوی زهرا گرفت با جمع شدن صورت

زهرا فهمیدم دستش خیلی درد گرفتهکیان: که داشتی تعریف میکردی ها!!!!یکمی هم برای من تعریف

کن ببینم این دکتر چه جور ادمیه

زهرا که اشک تو چمشاش جمع شده بود اروم گفت

زهرا: ای..... دستم..... اقا تو رو خدا دستمو ول
کنین الان از
جاش در میاد
کیان اخمی کرد و گفت
!!!!کیان: دیده بودم یه پسر هیز میشه ولی ندیده
بودم یه دختر هیز
باشه
دوباره فشار دستشو روی بازوی زهرا بیشتر کرد که
صدای زهرا
اومد
زهرا: اخ..... ای..... بخدا داشتم با سوگل شوخی
میکردم
کیان: این شوخی بود؟؟
زهرا: آقا بخدا شوخی کردم همین
کیان دستشو از رو بازوی زهرا برداشت

کیان: برین سر کارتون

زهرا فوری از جلو چشم کیان جیم شد و منم پشت زهرا زود رفتم

تو آشپزخونهزهرا داشت دستشو ماساژ میداد و رو یکی از صندلیای آشپزخونه نشست

بی بی: چی شده زهرا ؟؟

زهرا: هیچی بی بی یکمی دستم درد میکنه

بی بی: بی بی فدات بشه از بس که کار میکنی مال اونه

زهرا زیر لبش چیزی گفت و بعد گفت

زهرا: خوب میشم بی بی مال خستگیه

بی بی: ایشالا. خب سوگل بیا اینا رو ببر برای پذیرایی از ارباب و دکتر

سینی رو از بی بی گرفتم و بردم سمت سالن
بریم ببینیم این دکتری که میگن کی هست _
در سالن رو زدم و منتظر ورود شدم
ارباب: بیا تو
دکتر رو به روی ارباب نشسته بود و پشتش به من بود (به جز
ارباب و یه مرد دیگه کسی تو سالن نبود
)و از اونجا فهمیدم مرده دکترهدکتر: خلاصه ارباب مزایای زیادی داره دستگاه و اگر بیاریم تو
روستا قطعا به نفع اهالی هست
رفتم جلوی ارباب و قهوه ای رو که اورده بودم رو تعارف کردم
ارباب: قبول... اگه دستگاه این چیزی هست که تو میگی قیمتش
مهم نیست سفارش بده مبلغ رو به کیان

بگو تا پرداخت کنه

بعد از برداشتن قهوه به سمت دکتر برگشتم که با چیزی که دیدم

قلبم یه لحظه نزد

یا خدا.....این همون مردی بود که تو روستا زده بود به دستم،

خدایا ازت خواهش میکنم منو یادش ـ

.....نیاد قول میدم که دیگه کار بدی نکنم ، قول میدم دیگه نمازمو

جلو عقب نکنم قول میدم

ارباب: منتظر چی هستی؟ چرا پذیرایی نمیکنی؟

با حرف ارباب به خودم اومدم و با دستپاچگی گفتم ببخشید ارباب ـ

.و به سمت دکتر رفتم

دکتر عمیق نگاهم کرددکتر: خیلی برام اشنا

هستین. من قبلا جایی شما رو ندیدم؟

فوری گفتم

خیر من بیرون از عمارت نمیرم ـ

یعنی بفهم خنگ و دهنتو ببند

اما گیج تر از اینا حرفا بود

دکتر: نه من مطمئنم که شما رو قبلا جایی دیدم

بعد از برداشتن قهوه اش خواستم زود از سالن برم بیرون تا بیشتر

از این تو دیدش نباشم تا کاملا یادش

بیاد منو کجا دیده اما کار از کار گذشته بود

دکتر: اها یادم اومد

یا علی خدایا خودت کمکم کن

ارباب: چی رو یادت اومد

دکتر: من این خانم رو چند هفته پیش تو روستا دیدم

ارباب دوباره مثل همیشه چشماشو گرد کرد و
ابروهاشو برد بالا با
اخم نگاهم کرد از همون نگاه هایی
که همیشه میترسیدم و دلمو خالی میکردباید زود
خودمو جمع و جور میکردم نباید گردن میگرفتم که
اگر
گردن میگرفتم ارباب پدرمو در میورد
آقا من که گفتم من اصلا خارج از عمارت نمیرم
یعنی این اجازه
رو ندارم ـ
دکتر: ولی من مطمئنم؛ مطمئنم که خود شما بودین
حتی من با کیفم
زدم به دستتون و بعدشم عذرخواهی
کردم هر چند شما عذرخواهی منو قبول نکردین
ارباب: از کجا مطمئنی که خدمتکار من بوده

دکتر: گفتم که خیلی مطمئنم هم چشمای رنگیشون هم موهای
مواجوشون که البته یکمی بیشتر اون روز
بیرون بود مثل همون دختریه که من دیدم، مثل که نه ایشون همون
دختره
خیلی ترسیده بودم داشتم از ترس سکته میکردم مطمئن بودم که
رنگ و روم هم پریده بود اما الان موقع
ترس نبود
واقعا چون من چشمام رنگه و موهام مواجه شبیه همون دختره
ام؟؟؟ _دکتر: شاید دوتا آدم انقدر شبیه هم باشن اما دیگه جای زخماشون
هم که یکی نمیشه شما گوشه ی ابروت

یه خراشیدگی داری که اون دختر هم داشت پس شما همون هستی
دیگه نمیدونستم چی بگم مگه ادم انقدر دقیق میشه
ارباب: ول کن دکتر چیز مهمی نیست
و بعد یه نگاه خیلی وحشتناکی بهم انداخت این یعنی بعدا دارم
برات حسابی
دکتر: بله ارباب ببخشید فقط خواستم بفهمونم که اشتباه نکردم
ارباب: کافیه
از سالن اومدم بیرون تو دلم رخت میشستن از بس که دلشوره
داشتم به خودم دلداری میدادم ایشالا که هیچی نمیشه مگه ندیدی ارباب گفت چیز مهمی

نیست
خیلی استرس و دلشوره داستم یه جا بند نبودم . از وقتی از سالن
برگشته بودم با کسی حرف نزده بودم.
.هی پوسته لبمو میجوییدم،هی ناخونامو میخوردم
زهرا که تازه اومده بود تو اشپزخونه با تعجب اومدکنارمزهرا : چته سوگل چرا رنگت پریده؟؟
.زهرا دارم میمیرم. زهرا بدبخت شدم _
زهرا : خدا نکنه عزیزم این چه حرفیه که داری میزنی!!!! مگه
چی شده؟؟
به کبری که داشت با دقت به ما نگاه میکرد اشاره کردم که زهرا
فهمید حواسش به ماست و دستمو گرفتو
.از اشپزخونه بردتم بیرون

زهرا : چی شده؟ چته سوگل؟؟

.دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه

.زهرا بدبخت شدم... زهرا ارباب منو میکشه _

.زهرا : خدانکنه، زبونتو گاز بگیر،مگه چی کار کردی؟؟ خب

بگو دیگه جون به لبم کردی

ارباب فهمیده رفتم روستا _

.زهرا یه دفعه ای رنگ از صورتش پرید

.زهرا : دروغ میگیای کاش دروغ بود _

.بیشتر گریه کردم

!!!زهرا : اخه چجوری ما که ردی نذاشتیم؟

.همه چیزو براش تعریف کردم اونم مثل من شوکه شد

.حالا چه خاکی به سرم بریزم زهرا؟؟ ارباب حتما منو میکشه _

.زهرا : خدا نکنه. شاید اصلا براش مهم نباشه

دیدی که به دکترم

گفته مهم نیس

.اره گفت اما بعدش یه نگاهی بهم انداخت که از به

دنیا اومدنم

پشیمون شدم _

.زهرا : حالا تو گریه نکن هنوز که اتفاقی نیفتاده

مگه بدتر از اینم میتونه بشه زهرا!!!!؟؟ _

.زهرا : صبر کن بذار برم به بی بی بگم تا ببینم بی

بی میتونه

کاری بکنه و کمکمون کنه

.باشه _اشکامو پاک کردم و با زهرا رفتیم

اشپزخونه. من رفتم یه گوشه تو

اشپز خونه نشستم و زهرا هم رفت

.کنار بی بی و بعد از چند دقیقه با بی بی رفتن

بیرون

کبری : هوی...سوگل چی کار کردی که اینجوری مثل خر تو گل گیر کردی؟؟

چی میگی تو؟؟ _

کبری : خودت خوب میدونی دارم چی میگم. یه کاری کردی که انقدر استرس داری و هی با زهرا و بی بی پچ پچ میکنی.

برو بابا دلت خوشه. _

کبری : ماه پشت ابر نمیمونه سوگل. هر کاری کرده باشی بالاخره گندش درمیاد و من چقد کیییف میکنم ببینم ارباب داره تنبیهت میکنه.

خودم که داشتم از استرس میمردم اینم هی بدتر

استرسمو بیشتر

میکرد

.از جام بلند شدمچی میگی بابا تو بس کن ـ

بی بی : اینجا چه خبره؟؟

کبری : از این دختره بیشعور بپرس بی بی

.بی بی : تمومش کن کبری... سوگل بیا بریم کارت دارم

.با بی بی از اشپزخونه اومدیم بیرون

بی بی : تو چیکار کردی دختر؟؟

.بی بی تو رو خدا جون عزیزترین کست کمکم کن

ـ

.بی بی خواست حرفی بزنه. اما به رو به روش که نگاه کرد

ساکت شد و دیگه چیزی نگفت

به جایی که بی بی نگاه میکرد نگاه کردم که یخ

کردم. ارباب
بود... داشت میومد سمت ما. دست و پام
.داشت میلرزید و قلبم داشت تند تند میزد
.ارباب اومد جلوم وایساد و زل زد به چشمام
.ارباب : بد کردی... بد کردی کوچولو... بد کردی...
دستور
ارباب سالارو گذاشتی زیر پات.زبونم اصلا تو دهنم
نمیچرخید که بخوام جوابشو بدم
ارباب : تو فکر کردی میتونی از دستورات من
سرپیچی کنی؟؟
.سرم رو انداختم پایین که با عصبانیت دستشو
انداخت بین موهامو
کشید عقب
ارباب : با توام... حرف بزن... مگه نگفتم حق نداری
از

عمارت بری بیرون؟؟

با ترس : چرا ارباب گفتین ارباب

ارباب : پس چرا رفتی هاااا؟ چراااا؟؟

.حرفی نزدم،حرفی نداشتم که بزنم

.ارباب موهام رو ول کرد و یکی زد تو گوشم. که یکمی سرم

چرخید سمته چپم

ارباب : چه جوری رفتی؟؟

.ساکت موندم و حرفی نزدم

ارباب : حرف نمیزنی نه؟؟؟ اون زبون سه متریت کووو؟؟.یکی دیگه زد تو گوشم که این دفعه قدرتش انقد زیاد بود که افتادم

زمین و زدم زیر گریه

.بی بی فوری اومد جلوم وایساد و شروع کرد به التماس کردن

بی بی : ارباب غلط کرده... ارباب بچگی کرده...
ارباب نادونی
کرده، اولین بارش بوده ارباب،
.شیطونی کرده ارباب، نفهمی کرده ارباب، شما
ببخش، شما به
بزرگی خودت ببخش
.ارباب : برو کنار خاتون، برو کنار تا دستم روت بلند
نشده
...بی بی : ارباب خواهش
.ارباب بی بی رو هول داد کنار و اومد سمتم و
شروع کرد به زدن
منو تا جایی که داشتم کتکم زد
.همه ی عمارت جمع شده بودن و داشتن نگاه
میکردن
زهرا و بی بی گریه میکردن و به ارباب التماس

میکردن اما
ارباب اصلا توجهی نمیکرد
.بعد از نیم ساعت ارباب دست از زدن کشید و رو
به کیان کرد.ارباب : کیان فلکو تو حیاط اماده کن
بی بی : نه... ارباب... ارباب سالار خواهش میکنم،
به حده
کافی خورده ارباب... میمیره ارباب...
.فلکش نکن ارباب
ارباب : خاتون گفتم برو کنار
.خاتونو زد کنار و از بازوم گرفت و کشون کشون
بردتم سمت
حیاط
انقدر کتک خورده بودم که نه نای حرف زدن داشتم
نه نای حرکت
کردن

ارباب کشون کشون بردتم سمت حیاط و جلوی ورودی وایساد و
انداختتم زمین
ارباب: بگو چه جوری و به کمک کی رفتی بیرون عمارت اگه
بگی جای تو اونو فلک میکنم اگه نگی
فلکت میکنم انقدر میزنم تا همون جا جون بدی
چشمم به زهرا افتاد داشت گریه میکرد همین که خواست حرفی
بزنه بی بی جلوشو گرفت نباید چیزیمیگفتم وگرنه زهرا هم به روز من میوفتاد
ارباب: حرف نمیزنی نه؟
بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم
ارباب دوباره دستمو کشید و از جام بلندم کرد
ارباب: حرف نزن ببینم زیر فلک هم میتونی انقدر

ساکت نگام کنی

بردتم حیاط و انداختتم بغل یه تیکه چوب که شکل مثلث بود و رو

به کیان گفت

رباب: ببندش کیان

زهرا: نه..... تو رو خدا نبندینش همین جوریم داره جون میده

بی بی: ارباب، ارباب سالار این بچس نمیدونسته عواقب سرپیچی

از دستورات شما چیه بخدا پشیمونه به

....اندازه کافی هم تنبیه شده پس خواهش میکنم

ارباب بلند داد زد

ارباب: اه..... بسه دیگه..... تمومش کنین

ملوک السلطنه: خاتون ساکت شو اگرم نمیتونی ببینی این صحنه

رو برو تو این دختر حقشه همه ببیننعاقبت
سرپیچی از دستورات ارباب سالار چی میشه و
عبرت
بگیرن
ارباب: کیان مگه با تو نیستم گفتم ببندش پس چرا
نگام میکنی
کیان: ارباب این دختره حالش اصلا خوب نیست
زیر فلک دووم
نمیاره و جون میده
ارباب:کیان بهت میگن ببندش
کیان: چشم ارباب
کیان رو به روی فلک خوابوندتم و پاهامو برد بالای
فلک و محکم
بست انقدر بی جون بودم که حتی
نتونستم با تکون دادن خودم مانع بستنم بشم.

بعد از بسته شدن پاهام ارباب نگاهی بهم کرد و پوزخند زد

ارباب: حالا حرف نمیزنی ها فقط به هوش باش و نگاه کن

بعد رو کرد به کیان گفت

ارباب: شلاق چرم رو بده

...کیان: اما ارباب

ارباب: کیان... داری عصبانیم میکنی بهت میگم شلاق چرمه رو

بدهکیان رو به یکی از محافظا گفت

کیان: برو شلاق چرمه رو بیار

.محافظه هم سرش رو تکون داد و رفت و بعد از چند دقیقه اومد و

شلاق رو داد دست ارباب

ارباب یکمی از فلک دورتر وایساد

اولین شلاق رو زد.....با احساس ضربه حس کردم تموم جونم

سوخت و جیغ زدم دومین ضربه و من

جیغ زدم سومین ضربه و من جیغ زدم.....دهمی و من با صدای

اروم تری جیغ زدم به یازدهمی که

.رسید دیگه هیچی نفهمیدم از هوش رفتم و راحت شدم

با احساس فرو رفتن سوزن تو دستم چشمامو باز کردم اما همه چی

رو تار میدیدم که دوباره چشمامو

بستم همه جام درد میکرد تازه به خودم اومدم که چه اتفاقی برام

افتاده ارباب..... سیلی..... کتک.....

.فلک..... شلاق..... و بیهوش شدنم

پس چرا نمردم خدا چرا نمردم تا راحت شم چرا زنده ام؟؟؟چرا؟؟؟
صدای مردی اومد...مرد: بالاخره بهوش اومدی؟؟
دختر پاشو دیگه چقدر میخوابی
دوباره چشمامو باز کردم و به مرد رو به روم نگاه میکردم همون
دکتر بود همون دکتر که باعث شده
بود به این روز بیوفتم
دکتر: چه عجب بعد از دو روز بالاخره چشماتو باز کردی
ازت بدم میاد دکتر_
دکتر خندید و گفت
دکتر: یه دو روز بیهوش بودی به کل همه چیز رو یادت رفته
عزیزم اونی که زدتت ارباب بوده نه من

که از من بدت میاد

برو بیرون ـ

دکتر: چی؟

داد زدم

بهت میگم برو بیرون ـ

که یکی درو باز کرد و با شتاب اومد تو اتاق. زهرا بود

زهرا نگاهم کرد و با گریه اومد کنارم نشست و خواست بغلم کنه

کهدکتر گفت

دکتر: نه بغلش نکن

زهرا دستم رو گرفت

زهرا: تلهی فدات بشم دردت به جونم خدا رو شکر بهوش اومدی

فکر کردم که دیگه بهوش نمیای

دکتر: وای بابا تو بازم شروع کردی گریه کردن؟!!
بسه دیگه ببین
حالش خوبه
زهرا بگو این بره بیرون ـ
زهرا با تعجب گفت
زهرا: نمیشه که گلم چرا بره دکتره ها
بهت میگم بهش بگو بره بیرون یادت رفته همین
مرده بود که
باعث شد این بلاها سرم بیاد ـ
دکتر: من؟!!! به من چه؟؟
زهرا: از قصد که حرفی نزد سوگل
خواستم چیزی بگم که بی بی اومد تو اتاق
بی بی: خدا رو شکر که بالاخره بهوش اومدی الهی
مادر به
قربونت برهاومد کنارم نشست از پیشونیم

ب*و*سید

بی بی همه جام درد میکنه _

بی بی با بغض گفت

بی بی: میدونم، میدونم عزیزم خیلی کتک خوردی

دکتر: اگه پماد و که دادم رو سر وقت بزنی و قرصتو بخوری تا

یه هفته دیگه حداقل دردت میوفته

با نفرت نگاهش کردم که این دفعه حساب کار دستش اومد و از

جاش بلند شد و رفت بیرون... زهرا هم

رفت برای بدرقش

سه روز از به هوش اومدنم گذشته، بی بی و زهرا عین پروانه

دورم میچرخن. تو این سه روز اصلا از

.جام بلند نشدم، یعنی نمیتونستم که بلند شم

.کاریم نمیتونستم بکنم بجز اینکه قرصامو بخورم و پمادامو بمالم

صبح که از جام بلند شدم زهرا نبود. کمرم درد گرفته بود از بس

خوابده بودم و همه ی بدنم خشک شده

.بود. یکمی خودمو بالا کشیدم و بالشتمو به تخت تکیه دادم و

خودمم تکیه دادم به بالش.میخواستم پامو بالا بیارمو ببینم زخمام چطور شده که زهرا اومد تو اتاق

!!زهرا : عه! بیدار شدی؟؟

.اره، زهرا از بس که خوابیدم خسته شدم.زخمه بستر گرفتم _

.زهرا : بگردم. به امید خدا تا یکی دو هفته دیگه زخمه پاهات

خوب میشه و میتونی راه بری

.هاااا! یعنی قراره تا یکی دو هفته دیگم بخوابم؟؟

نگو من اگه دو

روز دیگه بخوابم میمیرم ـ

.زهرا : زبونتو گاز بگیر،بالاخره باید پاهات خوب

بشه تا پاشی

راه بری دیگه

.بیا دستمو بگیر بلند شم ببینم، اصلا شاید تونستم

راه برم ـ

زهرا : دیوونه زیر پاهات تمام تاول و ورمه چجوری

میخوای

راه بری؟؟

.اه...زهرا لج نکن بیا دستمو بگیر دیگه ـ

.زهرا : حرفت یکیه دیگه به حرف کسی گوش

نمیدی که.اومد سمتم و خواست دستمو بگیره و

بلندم کنه که درآ اتاق باز شد

!!!!!برگشتم سمت در فکر کردم بی بیه اما با دیدن ملوک السلطنه

هنگ کردم

!!یعنی اومده عیادت؟

ملوک السلطنه : میبینم که خوب شدی! میخوام امشب خودت میز

شامو اماده کنی و دیگه از امشب

.برگردی سر کارت. البته قبلش حتما یه دوش بگیر

.من میگم این نیومده عیادت

ملوک السلطنه خواست از در بره بیرون که زهرا گفت

.زهرا : اما خانم بزرگ سوگل هنوز پاهاش خوب نشده و نمیتونه

راه بره

ملوک السلطنه با اخم : خوش ندارم کسی رو حرفم حرف بزنه،
میگم از امشب برمیگرده سر کارش پس برمیگرده، دیگه ام حرف نباشه.
و از در رفت بیرون!!!!زهرا : این دیگه چه خریه.
خر مال یه لحظشه _
زهرا : حالا اونو ولش کن. چجوری میخوای برگردی سر کارت؟؟ نه هنوز کبودیای صورت و بدنت خوب شده نه ورم و تاولای پاهات.
کبودیا رو که بیخیال زیاد درد نداره. اما زیر پاهام میسوزه _
زهرا : هنوز وزنتو نینداختی رو پاهات میگی.
میسوزه ببین اگه وزنتو بندازی چی میشه

.زهرا, بالا خره مجبورم .بگیر از دستم بلندم کن_

زهرا از دستم گرفت و اروم بلندم کرد،همین که رو پاهام وایسادم

انگار رو یه کوره اتیش وایسادم. فوری نشستم.

.اخخخخخخ... سوختم... پاهام خیلی میسوزه _

.زهرا فوری خم شد و پاهامو گذاشت رو تخت

.زهرا : الهی بمیرم...گفتم که... نگاه نگاه تمام تاولات ترکیده.مجبورم زهرا باید پاشم _

!!زهرا : چی چی رو پاشم پاهات داغونه نمیبینی؟؟

از جاش بلند شد و رفت سمت در

.عه!! کجا!؟؟؟ بیا کمکم کن _

زهرا : بتمرک

سر

. جات من برم به بی بی بگم این سگ پیر چی

گفته و برگردم. از
جات بلند نشیاا
.از در رفت بیرون. پام خیلی میسوخت داشت
اشکمو در میاورد
.بعد از نیم ساعت بی بی و زهرا اومدن تو اتاق.
زهرا خیلی
عصبانی بود و بی بی هم ناراحت
زهرا : زنیکه الاغ،سگ پیر خب این چجوری از
جاش بلند
شه؟؟؟ دو دقیقه رو پاش وایساد تمامه
تاولاش ترکید. نمیتونه رو پاش وایسه که. چجوری
بیاد برای تو
کار کنه؟.این یعنی اینکه تمام زوراشونو زده بودن تا
من برنگردم سر کار
اما نشده بود

.بی بی : سوگل، دخترم، چاره ای نیست باید پاشی سر کارت

.بی بی خودتونو ناراحت نکنین به زهرام گفتم بالاخره یه جوری

طاقت میارم و پا میشم _

زهرا : میشه بپرسم چجوری میخوای پاشی؟؟

.زهرا انقدر عصبانی بود که حد نداشت

بالاخره با هر بدبختی که بود از جام بلند شدم و شروع کردم به راه

رفتن. اما خیلی اروم راه میرفتم.

.دیگه بیشتر از این از دستم برنمیومد

شب تو اشپزخونه که رفتم مهین و کبری با دیدنم خیلی خوشحال

شدن. بیشعورا انگار همه دنیا رو بهشون

.دادن با دیدن وضعیت من. اما من بهشون

توجهی نکردم
.با کمک زهرا میزو چیدم و منتظر شدم تا بیان سر
میز
وایسادن برام خیلی سخت بود،هر دو دقیقه ای یه
بار یکی از
پاهامو از رو زمین برمیداشتم و اون یکیرو
میذاشتم. خیلی درد میکرد اما مجبور بودم که
تحمل کنم. بدن
درد نداشتم،فقط بدنم کبود بود صورتمم
.که فقط پارگی گوشه ی لبم درد میکرد. الهی بمیری
ارباب که
ناقصم کردی
.بالاخره ارباب و ملوک السلطنه و مهشید اومدن
سر میز
!!!!!جالب این بود که مهشید یه ماه بود که بعنوان

مهمون اومده بود
و هنوز نرفته بود
.داشتم غذاها رو میکشیدم که مهشید با تعجب نگام کرد
!!مهشید : تو چرا انقد میلنگی چرا سر و صورتت کبوده؟؟؟
.اون روزی که فلک شدم مهشید عمارت نبود
.ملوک السلطنه : تنبیه شده
مهشید : چرااا؟
.ملوک السلطنه : از دستور ارباب سر پیچی کرده
مهشید : چه دستوری؟؟ملوک السلطنه : ارباب دستور داده بودن که از عمارت نره
بیرون اما گوش نداده بود و رفته بود که
.اربابم فلکش کرد
!!!!مهشید : فقط بخاطر همین؟

.ملوک السلطنه : کم چیزی نیس

.مهشید : دیگه کم کم دارم ازت میترسم سالار

.ارباب : تا کسی خطایی ازش سر نزنه کاریش ندارم مهشید

نترس

.و بعد مرموز مهشید و نگاه کرد و مهشید هم سرشو انداخت پایین

دو هفته ای بود که سر پا شده بودم. بجز ردای شلاق کف پاهام و

یه زخم کوچولو گوشه ی لبم چیزی

.نمونده بود

.صبح جلو اینه داشتم با زخمه گوشه ی لبم بازی میکردم که زهرا

از خواب بیدار شد.زهرا : انقد با اون زخم بازی نکن اخر جاش میمونه

.نه بابا جای چی میمونه؟؟!!! میخوام بکنمش
میترسم خون بیاد بدتر
زخم بشه _
.زهرا : خو مگه کرم داری؟؟ برا چی بکنیش؟!؟!
صبر کن بعد
از یه مدت خودش خوب میشه
.باشه بابا. به جای این که امر و نهی کنی پاشو
حاضر شو بریم _
.زهرا از جاش بلند شد و رفت تا حاضر شه
.زهرا من رفتم تو دیر حاضر میشی. دیر برم بی بی
غرغر میکنه
_
.زهرا : چرا انقد جنست خرابه؟ خو وایسا با هم
بریم دیگه
گمشو، میمون، جنس خودت خرابه. بی بی به دیر

بیدار شدن تو
عادت داره من که ۵دیقه دیر میرم ـ
.ناراحت میشه
زهرا : باشه بابا کش نده برووو
.پس رفتم ـ.از اتاق در اومدم و رفتم اشپز خونه
.مهین : چه عجب ملکه از خواب بیدار شدن
!!!مهین، کبری تموم کرده تو شروع کردی؟ ـ
کبری : هوی... غربتی من
ر
!!! چیکا تو دارم؟
.بی بی : ای وای که دو باره شماها شروع کردین
تمومش کنین
دیگه. سوگل برو میز صبحونه رو بچین
.ظرفا رو جمع کردم و بردم میز صبحونه رو چیدم
داشتم از جلو پله هایی که میخورد به طبقه های

بالا رد میشدم که
ارباب و دیدم که داشت از پله ها میومد
.پایین
الهی نیای پایین، عوضیییی
.سرمو انداختم پایین که از کنارش رد شم که صدام
زد
...ارباب : دختربله ارباب _
.ارباب : نیم ساعت دیگه دو تا قهوه بیار اتاق کارم
ارباب میز صبحونه رو اماده کردم، صبحونه
نمیخوین؟؟؟ _
!!!ارباب : تو مثل اینکه سرت رو تنت اضافیه.
نمیفهمی یه
حرفیو که میزنم فقط باید بگی چشم؟؟
سرمو انداختم پایین
.چشم میارم _

.بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد و رفت

!!!حالا این اتاق کار کجا هست؟؟؟!!! من که نمیدونستم

.رفتم تو اشپز خونه

بی بی : پس چرا برگشتی؟؟

.داشتم میومدم سینی رو بذارم تو اشپزخونه که ارباب گفت نیم

ساعت دیگه دو تا قهوه بیار اتاق کارم _

بی بی : تو چرا؟؟؟ تو اتاقه کار ارباب فقط مهینو کیان میرن.

مطمئنی گف بری اتاق کارش؟؟؟.اره بی بی خودش گفت _

.مهین : دقیق فکر کنا اشتباهی نری دوباره ارباب فلکت کنه

.بعد زد زیره خنده

.رو اب بخندی _

.بی بی : باز دوباره شروع نکنینا!!!

.مهین از جاش بلند شد و رفت بیرون

.بی بی : تو برو قهوه درست کن، منم میرم به زهرا بگم جای تو

بره سر میز

.بی بی رفت بیرون و منم رفتم تا قهوه درست کنم

تازه یادم افتاد که من نمیدونم اتاق کار کجاست

.اخخخخ که تو چقدر گیجی سوگل

.فوری رفتم دنبال بی بی و تو راهرو پیداش کردم

بی بی اتاق کار ارباب کجاس؟؟ _

.بی بی : طبقه سوم کنار اتاق ارباب

.باش _.رفتم اشپز خونه و قهوه ها رو ریختم و بردم

.میخواستم از پله ها برم بالا که ملوک السلطنه و مهشید و دیدم که

داشتن از پله ها میومدن پایین

ملوک السلطنه : مهشید کجا میری؟ارباب میدونه؟؟

.مهشید : بله عمه میدونه کجا میرم با سالار به تفاهم نرسیدیم دارم میرم

.ملوک السلطنه : اخه عزیزم نمیشه که حالا تو صبر کن شاید رابطتون درست شد

.مهشید : عمه چی درست بشه؟ سالار اصلا منو نمیخواست. منو فقط برا تفریحش میخواست و بس

...ملوک السلطنه : مهشید

.مهشید : عمه من همه فکرامو کردم. خدافظ

از پله ها اومد پایین و رفت بیرون. ملوک السلطنه

از پله ها اومد
پایین و رو به من گفتملوک السلطنه : تو چرا
اینجایی؟ این چیه دستت؟
.قهوس ارباب گفتن ببرم بالا اتاق کار ـ
ملوک السلطنه باتعجب : تو ببری؟؟ مگه مهین
چشه؟؟
.هیچی خانم . اما ارباب دستور دادن که من ببرم ـ
.ملوک السلطنه : باشه ببر
.از کنارش رد شدم و رفتم بالا
رسیدم طبقه سوم تو این طبقه سه تا اتاق بیشتر
نبود یکیش که اتاق
ارباب بود یکیم که کنارش بود و
.فهمیدم اتاق کارشه و یه اتاقیم بود که تا چند
لحظه پیش مال مهشید
بود. البته اون اتاق همیشه خالیه

.زهرا میگفت این اتاق مخصوصه دوستای اربابه.

ببینی تو این

اتاق چند تا دختر اومده و رفته

!!!!!ارباب دختر باز

.واااای قهوه ها یخ کرد اینو ارباب بخوره زنده زنده میکشدتم

.رفتم پشت در اتاق کار و خواستم در بزنم که صدای ارباب و

کیان و شنیدمکیان : ارباب نرم دنباله مهشید خانم؟؟

.ارباب : نه دیگه کاریش ندارم

کیان : ارباب یه موقع پدرش مشکل ساز نشه؟؟

ارباب : مرتیکه تازه از فرنگ برگشته عددی نیس دخترشم وارد

عمارتم کردم تا میزان قدرتشو بسنجم

که دیدیم احمق بجز غیرتش قدرتشم تو

ع

انگلیس گذاشته و برگشته. دیگه اون صفدری قبلی نیس. موضو

مهشید تموم شد بعدی؟؟

.خواستم برم تو که با شنیدن حرف کیان همه جونم شد گوش

.کیان : ارباب موضوع دیگه ام زن شهرامه

!!ارباب : شهرام کیه؟؟

کیان : همین مرده که پناهی باهاش تصادف کرد و مرد شمایِ

. یا همون برادر جعل

ارباب : اهان... خب

کیان : ارباب شده موی دماغ. ماه به ماه پول بیشتری میخواد.

میگه اگرم ندین میرم همه چی رو میگم و
.میگم که شما هیچ کاره ی شهرامین
...ارباب : اگه میتونی راضیش کن اگرم نتونستی
خلاصش کن
فقط کیان
دیگه هیچی نشنیدم. ارباب هیچ کاره ی شهرام
بود... بابا فقط با
اون مرده تصادف کرده بوده... به زنش
.پول میدن... منو گول زده!!! خداااایا چی دارم
میشنوم
اتاق کار رو باز کردم و رفتم تو
ر
.با عصبانیت سینی قهوه رو انداختم زمین و د
!!اینا چیه میگین؟؟ اینایی که میگین راسته؟؟؟
_کیان : تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

حرف نزن بابا میگم این چرت و پرتایی که گفتین درسته یا نه؟؟ _

.کیان خواست حرفی بزنه که ارباب نذاشت

ارباب : بفرض که همش درسته که درستم هست که چی؟؟؟

که درد، که مرز، مرتیکه بیشعور سه ماهه خون منو کردی تو

شیشه. روانی بابامو داشتی میفرستادی _

.بالا دار درصورتی که تو هیچ کاره بودی. میفهمی چی میگم تو

هیچ کاره بودی

.ارباب : کیان برو بیرون

.کیان مطیع از اتاق رفت بیرون

.امپر چسبونده بودم

.هووووو با توام جواااااب میخوام _

ارباب اومد جلو

ارباب : مواظب حرف زدنت باش. انقدر از اون بابای بی پدرت عقده دارم که میتونم الان هم خودتو همهمه ی خونوادتو نابود کنم. میدونی که میتونم، اگه الانم بابات زندس فقط بخاطر اینه که زجر کشیدن تو رو ببینه و زجر بکشه.

هولش دادم.

تو غلط کردی بخوای خونواده ی منو زجر بدی. من حتی به خواهرمم نگفتم امدم تو این جهنم. فکر ـ کردی زرنگ تو این دنیا خودتی؟؟؟ ارباب تو.

هیچی نیستی ارباب

هیچیییی

.از دستم گرفت و چسبوندتم به دیوار

ارباب : کشتن بابات برای من اب خوردن بود اما انداختمش

زندان تا با زجر بمیره. با اومدنت برگه برنده بهتری داشتم تو جیگر گوششی و اومدی

برای من حمالی این

یعنی یه ننگ یعنی خاک بر سری

.برای بابای بی غیرتت

.رشته هات پنبه شد ارباب، هیچ احدی نمیدونه من تو خراب شده

ی توام ارباب ـ

.ارباب پوزخند زد.ارباب : هنوز منو نشناختی جوجه

.شروع کردم خودمو تکون دادن

.از این خراب شده میرم و توام نمیتونی هیچ غلطی کنی ـ

ارباب : پاتو از در اینجا بذاری همه ی خونوادتو قتل عام میکنم.

میدونی که انقدر قدرت دارم که نابودتتون کنم.

با حرفایی که میزد حرارت بدنم میرفت بالا داغ کرده بودم

ارباب کی بود؟؟ با ما چه پدر کشتگی داشت؟ مگه بابا با این چی کار کرده بود؟؟ چرا میخواست بابا رو زجر بده؟

بابام چیکار کرده که توی بی دین و ایمان و خدا نشناس پشتشی؟؟

_

ارباب دستشو رو فکم قفل کرد

ارباب: یه بار دیگه به من توهین کنی فکتو خورد

میکنم
ولم کن ازت متنفرم حالم ازت بهم میخوره بذار از این خراب شده
برم _ارباب: هه.... حالا کجاشو دیدی صبر کن بابات به پاهام میوفته
برای ازادیت بذارم بری کجا؟؟
اگه نزاری برم بخدا فرار میکنم _
ارباب بیشتر به دیوار فشارم داد
ارباب: تو گوه میخوری بهت گفتم اگه پاتو از این در بذاری بیرون
حتی اگه پیش خانوادتم برنگردی همه ی خانوادتو قتل عام میکنم اینو قسم میخورم خدا لعنتت کنه تو چی می خوای از جون منو خانوادم؟ _
ارباب محکم زد تو دهنم که مزه ی خونو تو دهنم

احساس کردم

ارباب: گفتم درست صحبت کن من فقط میخوام بابات زجر بکشه و

تو هم تا اخر عمرت اینجا میمونی

افتاد؟؟

هیچ حرفی نمیزدم که ارباب تکونم داد

ارباب: هو.....با توام اگر فرار کنی یا خدایی نکرده حتی فکرشم

بیاد تو سرت باور کن کاریو که گفتم رو

میکنم افتاد؟؟سرم رو تکون دادم به معنی باشه

چاره دیگه ای داشتم؟؟ ولم کرد

و رفت عقب

ارباب: از این به بعد جاتو با مهین عوض میکنی و

میشی خدمتکار

شخصی من و فقط با این تفاوت که

صبح تا شب، شب تا صبح و هر وقت که خواستم کنارمی و هیچ
وقت، هیچ وقت از عمارت حق بیرون
رفتن و نداری به هیچ عنوان هنوز فلکتو که یادته مگه نه؟؟
بازم جوابی ندادم که یه قدم اومد سمتم و داد زد
ارباب: کری؟؟ با توام
بله..... ارباب _
ارباب: حالا گمشو از اتاق کارم بیرون البته اون گندی رو که
جلوی در زدی رو تمیز میکنی بعد گورتو گم میکنی
منظورش فنجونای شکسته شده قهوه بود
کمرم راست نمیشد. شکستم، نابود شدم اینا همش یه نقشه بود. این

روانی فقط میخواد بابا رو زجر بدهبخاطر همین منو اورده اینجا خبر نداره با این کارش به بابا لطف کرده

با بی جونی خم شدم و خورده تکه های فنجون رو جمع کردم و

ریختم تو سینی و رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم

بی بی تا بهم نگاه کردم دو دستی زد تو سرش

بی بی: وای خاک بر سرم چت شده دختر؟ چرا از دهنت خون میاد؟

زهرا دستمالی رو که دستش بود رو انداخت کنار اومد سمتم

زهرا: چی شده سوگل چرا از دهنت خون میاد؟

نتونستم چیزی بگم فقط رفتم بغل زهرا زدم زیر

گریه

زهرا: خاک بر سرم اخه چی شده؟

کبری: می خواستی چی بشه؟ زدتش دیگه

بی بی: کبری برو بیرون تا عصبانیم نکردی

کبری هم با غر از آشپزخونه رفت بیرون

.بی بی کمکم کرد تا دهنمو بشورم و بعدشم

نشوندتم رو صندلیبی بی : دردت بجونم. اخه چت شده که اینجوری داری گریه

میکنی؟! و دل منم خون میکنی، مادر خب حرف بزن ببینم چی شده؟؟

.بی بی اگه بدونی چی شده! اگه بدونی چه خاکی تو سرم شده!

بدبخت شدم بی بی بدبخت _

بی بی : خدا نکنه گلم،چرا؟؟؟

با گریه و هق هق دلیل اومدنم به عمارتو که بی بی

نمیدونست و
براش تعریف کردم. و همه ی اتفاقایی
رو هم که بالا افتاده بود رو تعریف کردم. و گفتم که
ارباب دستور
داده که به جای مهین خدمتکار
.شخصیش باشم
.زهرا با گریه و بی بی با بهت نگام میکرد
.بی بی : این امکان نداره... اصلا امکان نداره... اون
فراموش
شده
.انقدر داغ بودم و درد داشتم که اصلا حرفای بی
بی رو نمیفهمیدم
و فقط های های گریه میکردم.بی بی بعد از اینکه
از بهت در اومد بغلم کرد و گریه کرد
.بعد از نیم ساعت اشک و اه و گریه بی بی به

خودش اومد

بی بی : پاشو سوگلم، پاشو گلم. پاشو خودتو جمع و جور کن که ارباب احتمال داره هر لحظه صدات کنه.

.بی بی ازش متنفرم، بی بی حالم ازش بهم میخوره، دوس دارم بکشمش _

.بی بی دستشو گذاشت رو دهنم

.بی بی : دیگه نزن، دیگه این حرفو نزن

.سرمو تکون دادم و گفتم باشه

.بی بی : زهرا برو مهینو صدا بزن

!!زهرا : با مهین چیکار داری بی بی؟؟

.بی بی : میخوام کارای سوگل و بهش یاد بده

.زهرا : باشه الان میرم دنبالشبعد از اشپزخونه رفت

بیرون. عصبانی بودم، از دست خودم،از دست ارباب. من چرا انقدر بدبختم؟... ارباب چی میخواد از بابا؟... واااای که چقدر دلم برا بابا اینا تنگ شده بود. داشتم فکر میکردم که مهین اومد تو اشپزخونه.

مهین : چیه بی بی کارم داری؟؟

بی بی : ارباب دستور داده که از این به بعد تو بیای جای سوگل.

و سوگلم بره جای تو

مهین با ناباوری به بی بی نگاه کرد.

مهین : داری دروغ میگی بی بی، داری شوخی میکنی.

بی بی : من کی با تو شوخی کردم؟؟؟؟!!!!

مهین با نفرت به من نگاه کرد.

.مهین : اخر کرمه خودتو ریختی،اخر منو از کارم بیکار کردی

.به حد کافی عصبانی بودم اینم بدتر رفته بود رو اعصابممهین همین جوریش اعصاب ندارم، زیاد حرف بزنی پا میشم

میزنم تو گوشتاا. فکر میکنی از این ـ

!!!!جهنمی که توش افتادم خیلی راضیم؟؟؟

.مهین : تو غلط میکنی،بله که راضیی

.بی بی : مهین تمومش کن، صدات نکردم بیای داد و بیداد

کنی،صدات کردم بیای کاراتو یا د سوگل بدی

.مهین : به من چه بره خودش یاد بگیره

!!!بی بی : اینم دستور اربابه مهین دوس نداری که به ارباب بگم

داری از دستورش سرپیچی میکنی؟؟

.مهین اومد سمتم و چپ چپ نگاهم کرد و یه گوشی ساده رو
گذاشت رو میز
مهین : این گوشی رو میبینی؟ارباب هر وقت کارت داشته باشه
زنگ میزنه به این. فکر نکن زنگ
میزنه دل و قلوه میده،اصلا باهات حرف نمیزنه،به محض اینکه
این زنگ خورد باید بری اتاق ارباب یاجایی که ارباب اونجاس. تمیز کردن اتاق و اتاق کار ارباب فقط
مختص توئه و هیچ کس حق وارد شدن
.به این اتاقا رو نداره و اگر چیزی کم و زیاد بشه تو مقصری
.و بعد کنار گوشی یه کلید گذاشت

مهین : ارباب همیشه هفت صبح دوش میگیرن باید هم حمومو
اماده کنی هم حوله و لباساشو پشته در
حموم بذاری. منظورم از اماده کردن حموم اینه که وانشو
پر
اب کنی. اخر شب ساعت یازده و نیم
دوازده هم ماساژشون میدی و دیگه کارت تموم میشه. راستی تمیز
کردنه اتاق و اتو کردنه لباس و
هر روزته
ر
.شستنشون کا
بی بی : مطمئنی همه چیزو گفتی؟؟؟.مهین : اره همه رو گفتم

.یه گوشه نشسته بودم. داشتم به اینده نامعلومم فکر میکردم. یه

دفعه گوشیی که مهین داده بود زنگ خورد

.از جام بلند شدم و رفتم ببینم این از خدا بی خبر چیکارم داره

این موقع مطمئن بودم که ارباب تو سالن نیست.

رفتم طبقه سوم و

پشت در اتاق کارش وایسادم و در

.زدم

ارباب : بیا تو

.رفتم تو و ساکت صبر کردم ببینم چه دستوری داره

ارباب : مهین بهت نگفته وارد اتاق که میشی اول یه تعظیم کن و

بعد بپرس که چی کار دارم؟؟؟

.دیگه نمیتونستم تحمل کنم

.نخیر نگفته، میگفتم تعظیم نمیکردم ـ

.ارباب خیلی اروم و با ارامش اومد جلو و دستشو گذاشت رو

ارنجم و اروم فشار داد ارباب : دختره سرکشی هستی، اما اینجا هیچ کس حقه سرکشی رو نداره اونم برای من... اربااااااب،

.مواظب رفتارت نیستی جوجه و این اصلا به مزاجم خوش نمیاد

بعد فشار دستشو زیاد و زیادتر کرد فشار انقدر زیاد بود که میگفتم

الانه که استخون دستم زیر انگشتاش

.خورد بشه

.ارباب داد زد

ارباب : بهت میگم تعظیم کن پس باید تعظیم کنی، میگم بخواب

باید بخوابی... میگم پاشو باید پاشی...
میگم بمیر باید بمیری. هر چی من میگم و باید
انجام بدی و واااای
که اگه انجام ندی واااای که اگه از
دستوراتم سرپیچی کنی، لهت میکنم، لهتون
میکنم،کاری میکنم که
مرغای اسمون براتون ختم قران
.بگیرن
از این مرد باید میترسیدم، نباید میترسیدم؟؟؟
.این مرد یه هیولا بود یه دیییوارباب : شیر فهم
شد یا نه؟؟؟
.دستم داشت له میشد
.بله ارباب شیر فهم شد _
.ارباب : خوبه. پس برو بیرون دوباره بیا تو
داشتم له شدنمو با چشمام میدیدم اما نمیتونستم

کاری کنم. تصمیم
گرفته بودم به حرفاش و دستوراتش
.گوش بدم. چاره ی دیگه ای نداشتم
.از در رفتم بیرون و درو بستم و دوباره در زدم
.ارباب : بیا تو
.رفتم تو و تعظیم کردم. البته تا کمر خم نشدم
یکمی سرمو بالا
پایین کردم
.امرتون ارباب _
.ارباب پوزخندی زد و رفت نشست پشت میزش
ارباب : یه کت و شلوار مشکی گذاشتم رو دسته ی
تختم اونو
میشوری و تا فردا اتوش میکنی. فردا.میخوامشون
.چشم ارباب _
.ارباب : میتونی بری

.از اتاق اومدم بیرون و درو پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و یه
نفس عمیق کشیدم
.اماده باش سوگل از این بدتراش سرت میاد _
رفتم تو اتاقش برای اولین بار. اتاق بزرگی بود کل اتاق ترکیبی از
رنگای مشکی و خاکستری بود. وارد
اتاق که میشدی یه پوستره بزرگ از عکس خودش بود. سمت چپ
اتاق یه تراس بود و سمت راست اتاق
بود و رو به روشم یه دست مبل. ته اتاق هم LEDهم یه تخت
خواب دونفره. کنار در ورودی هم یه
یه تابلو بود که خیلی توجهمو LEDسرویس بهداشتی بود. حیفه

این اتاق که صاحبش اربابه!!!! بالای جلب کرد.

: یه تابلوکه عکسه یه گرگ بود و روش نوشته شده بود.....گرگ باش "

....مثل گرگ مغرور باش

.....میخوای خنجر بزنی از رو به رو بزن

.....تعصب داشته باش

.....حتی به شیر هم رحم نکن

.....رو در رو حق بگیر

.....دشمن را بدر

....در برابر سگان ولگرد بی تفاوت باش

...مثل گرگ باش

.....بی اعتماد، بی اعتنا،یکتا

.....همیشه با گله باش

" ....اما تنها

.واقعا هم شبیه گرگی، زبون نفهم و درنده
.بیخیال تابلو شدم تا کمتر حرص بخورم. کت
شلوارو برداشتم و از
اتاق اومدم بیروندیگه ساعت ۱۱شب بود و از بس
بالا پایین رفته بودم خسته شده
بودم. عوضی از قصد این همه بالا
.پایینم میکرد
!!!خسته نشسته بودم رو صندلی و منتظر بودم
ببینم دیگه چه امری
داره
زهرا : سوگل من دیگه دارم میرم بخوابم تو
نمیای؟؟؟
.نه بابا، حالا منتظرم ببینم چه امر دیگه ای داره _
.زهرا : باش، پس من میرم بخوابم
.برو شب بخیر _

.زهرا : شبه توام بخیر

صبح که از خواب بیدار شدم زهرا هم بیدار شده بود.

با تعجب به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت 6:35دقیقه س مثل

فنر از جام پریدم ارباب هفت باید دوش میگرفت و من هنوز تو جام خوابیده بودم

سریع حاضر شدم و رفتم سمت اتاق ارباب. پشت اتاق وایسادمو

در زدماما هر چی در زدم ارباب اصلا جواب نمیداد به ساعت نگاه کردم

ده دقیقه به هفت بود مجبور بودم درو باز کنم درو باز کردم و رفتم تو... ای تو روحت ارباب تو که

هنوز خوابی!!! فوری رفتم سمت حموم

وان رو پر از اب کردم و اومدم بیرون یه حوله پشت در بود اونو
برداشتم و گذاشتم رو میز پشت حموم
حالا باید لباساشو حاضر میکردم
دیده بودم که ارباب همیشه اول صبح لباس اسپرت میپوشه رفتم
سمت کمدو گشتم اما لباس اسپرتی پیدا نکردم
اه پس این لباساشو کجا میزاره؟؟؟_
سمت دیگه ی کمد رو باز کردم که یه چارت (قفس) تو کمد همش کت شلوار بود و کفش و کراوات. در از کشو داشت
تمیز کاریش خوب بود
کشوها رو یکی یکی باز کردم چقدر هم مرتب چیده شده بود مهین

حداقل کادخدایی خیلی اتاق تمیز و مرتب بود
بالاخره لباسای اسپرت رو هم
پیدا کردم و گذاشتم رو حوله به ساعت
نگاه کردم. دقیق هفت بود
دمت گرم سوگلی دقیق ساعت هفته _
به ارباب نگاه کردم که هنوز خواب بود یعنی چی
کار باید
میکردم؟مهین گفته بود ارباب ساعت هفت باید
بره حموم اما این خواب بود
رفتم سمتش دلم و زدم به دریا و اروم صداش زدم
ارباب _
بیدار نشد یکمی بلند تر گفتم
ارباب_
بازم بیدار نشد یکمی تکونش دادم و گفتم
ارباب_

که یه دفعه ای چشماشو باز کرد که از ترس دو قدم رفتم عقب تر
ارباب: چه طرز بیدار کردنه؟؟
شرمنده ارباب هر چقدر صداتون زدم بیدار نشدین
_ارباب: بار اخرت باشه منو اینجوری بیدار میکنی چشم ارباب _
ارباب: حموم امادس؟؟
بله _
ارباب: خوبه
بعد از جاش بلند شد و رفت حموم
داشتم اتاق اربابو تمیز میکردم که صداش در اومد
ارباب: هوی..... دختر..... این حوله ی من کو پشت در بود؟؟
دو دستی زدم تو سرم. اخه دختره خنگ الان چه جوری خودشو

خشک کنه

ارباب: باتوام لالی؟

ام.....ببخشید ارباب من اشتباهی آوردم بیرون و گذاشتم رو لباستون_

ارباب: ای وای که تو چه قدر احمقی بیار حولمو حوله رو برداشتم یکمی لای در حمومو باز کردم و حوله رو بردم تو

بفرمائید ارباب _ارباب:حوله رو بیار تو

اخه.... ارباب نمیشه که شما چیزی تنتون نیست _

ارباب: میگم بیار تو؛ ای خدا به من صبر بده

دستمو گذاشتم رو چشمام و رفتم تو و حوله رو گرفتم رو به روم

ارباب: این َورم گیج، سمت راستت

برگشتم سمت راستمو حوله رو دوباره دراز کردم جلوم
ارباب حوله رو دستم گرفت و گفت
ارباب: برو بیرون
اومدم از حموم بیرون و تا اومدن ارباب لباساشو مرتب کردم و
خواستم برم بیرون تا بعد از اینکه ارباب
از اتاق رفت بیرون بیام و اتاقو تمیز کنم که صدای ارباب و شنیدم
ارباب: کجا؟؟
برگشتم سمتش بجز اون تیکه حوله که از رو کمر تا روی
زانوهاش بود دیگه چیزی نداشت فوری سرم
رو انداختم پایین
میرم بیرون تا شما راحت لباستون رو بپوشین

_ارباب: نمیخواد من همین جوریشم راحتم، تو سشوارو بزن به برق
که لباسمو پوشیدم موهامو سشوار بکشی
جان؟؟؟موهاتو سشوار بکشم؟ مگه خودت دست نداری؟؟
ارباب: باز که داری منو نگاه میکنی برو دیگه
رفتم سشوار رو از تو کمدش اوردم و زدم به برق و پشتمو کردم
بهش این هیچی حالیش نیست دلیل
!!!نمیشه منم پررو پررو وایسم نگاش کنم که
بعد از چند دقیقه نشست رو صندلی کنارم
چشماشم بست سشوار
رو روشن کردم و شروع کردم به
سشوار کشیدن

ارباب: خاموش کن

خاموشش کردم

ارباب: تو حتی سشوار کشیدنم بلد نیستی؟؟

چرا ارباب مگه بد میکشم؟ _

ارباب: موقع سشوار کشیدن باید موهامو شونه بزنی که کلا خشک

بشه افتادسرمو تکون دادم که دستشو گذاشت رو دستم

ارباب: الان تو چه غلطی کردی؟

وای دوباره چی کار کردم

من؟؟؟چیکار کردم ارباب؟؟ _

ارباب: برای من سر تکون دادی

واااای..... ببخشید ارباب حواسم نبود چشم از این به بعد شونه هم

میکشم لای موهاتون _

ارباب: دیگه داری عصبیم میکنی برای بار هزارم مواظب
رفتارت باش دوباره تکرار بشه انقدر اروم و
با حوصله باهات رفتار نمیکنم
چشم ارباب _
بمیرم که چقدر اروم و با حوصله رفتار میکنی
یکی دو هفته از خدمتکار شخصی ارباب شدن
گذشته. دیگه تقریبا
همه چیزو یاد گرفتم و به همه چیز
عادت کردم
کوچیکی
ردیگه با همه جای اتاق خواب و اتاق کار ارباب
اشنا شده بودم اما
داخل اتاق کار ارباب یه د
بود که ارباب بعد از دو روز حتی تمیز کردن اونجا

رو قدغن
کرده بود. هر چند که خیلی کنجکاوم کرده
بود اما سعی کردم که این حسو بزارم کنار و بیخیال
اون در بشم
ش ب تولد مامان بود. خیلی گرفته بودم همش
بغض میکردم دلم
برای همشون تنگ شده بود. همش منتظر
بودم اخر شب بشه و برم تو اتاقم عکسشونو بردارم
نگاه کنم و
های های گریه کنم
رفتم آشپزخونه یه لیوان اب خوردم تا بغضمو قورت
بدم که زهرا
گفت
زهرا: سوگل چته؟؟ امروز زیاد میزون نیستی
نه خوبم زهرا ـ

زهرا اومد کنارم

زهرا: غلط کردی من با تو دارم زندگی میکنم بگو چته؟؟

زهرا جون سوگل الان گیر نده که یک کلمه دیگه حرف بزنی

بغضم میترکه _زهرا: اخه چرا؟؟

گوشی تو دستم زنگ خورد

شب میگم زهرا _

زهرا:خوب الان شبه دیگه

میام تو اتاق میگم خیلی حوصله دارم توام سر به سرم میذاری _

زهرا خندید و منم چیز دیگه ای نگفتم و رفتم اتاق ارباب برای

ماساژ و بعدشم اتاق و تنهایی البته اگه

...زهرا میذاشت

پشت اتاق وایسادم و در زدم

ارباب: بیا تو

رفتم تو و بعد از یه تعظیم کوچولو رفتم رو تخت و پشت ارباب

برای ماساژ

ارباب: برو پایین

بله؟؟؟ _

ارباب: از رو تخت برو پایین

از رو تخت اومدم پایین و رو به روش وایسادمبله ارباب _

ارباب: گفتم بری پشتمو ماساژ بدی که رفتی رو تخت؟

شرمنده ارباب ساعت یازده بود گفتم شاید برای ماساژ صدام

کردین دیگه اما مثله اینکه اشتباه فکر _

کردم. امرتون ارباب

ارباب: تو مگه با اون مغزت فکرم میکنی؟

سرم رو بلند کردم و زل زدم به چشماش

.....ارباب امشب اصلا زمان خوبی برای خورد

کردنم نیست. اگه

میشه لطف کنین امشب و _

عصبانی از جاش بلند شد

ارباب: اینجا رو نگاه کارم بجایی رسیده که تو هم

دستور بدی باید

چی کار کنم؟

یه خورده ترسیدم. سوگل بازم عصبانیش کردی

ارباب: تو این مدت انقدر کتک از دستم خوردی که

حسابش دستم

نیست اما نمیدونم چرا ادم نمیشی. نکنه

بازم دلت فلک میخوادبا شنیدن اسم فلک کل بدنم

یخ کرد. هر چی رو یادم بره درد فلک
و یادم نمیره
نه ارباب..... من کی باشم که بخوام رو حرف شما
حرف بزنم و
به شما بگم باید چی کار کنین !!!! _
من غلط کردم دیگه تکرار نمیشه
ارباب: حتما باید فلکو یادت بندازم تا ادم بشی؟؟
ببخشید ارباب _
ارباب: گمشو بیرون حوصلمو سر بردی
فوری از اتاق ارباب در اومدم بیرون رفتم اتاق خودم
تا رسیدم
زدم زیر گریه
زهرا: خاک تو سرم چته؟
زهرا دیگه کم اوردم _
زهرا اومد بغلم کرد

زهرا: محکم باش بالاخره این روزا تموم میشه

کی زهرا؟.....کی؟؟ دلم برای مامانم اینا تنگ شده

ارباب اذیتم

میکنه.... از اینجا خسته شدم چقدر _

دیگه صبر کنم؟ چقدر دیگه محکم باشم؟؟بعد زدم

زیر گریه

[ ],ارباب سالار۰۵/۰۸/۱۷ ۱۸:۴۹

صبح که از خواب بیدار شدم ساعت شیش و نیم

بود زهرا هم بیدار

کردم و حاضر شدیم و بعد از چند

دقیقه دوتایی با هم رفتیم بالا داشتم از پله ها

میرفتم بالا که بی بی

صدام کرد

بی بی: سوگل

برگشتم سمتش

جانم بی بی ـ

بی بی: جونت بی بلا گلم ارباب صبح زود از عمارت رفت بیرون

نمیخواد الان بری بیا صبحونه بخور

بعد برو از خوشحالی میخواستم از همون پله هفتم بپرم پایین

زود از پله ها رفتم پایین

راست میگی بی بی؟؟ کجا رفته؟ کی میاد؟ ـ

بی بی: دختر آروم الان از خوشحالی سکته میکنی

نمیدونم کجا

رفته ولی میدونم که تا شب نمیاد

پریدم بغلش و دو تا محکم از گونش ب*و*س

کردموای که بی بی تو چقدر گلی همیشه خوش خبر باشی خدا دلت و

شاد کنه که دل منو شاد کردی ـ

بی بی دو تا زد پشتم و گفت
بی بی:یعنی انقدر ارباب بد باهات رفتار میکنه؟؟
انقدر که برای یه لحظشه بی بی، حالا بیخیال بیا
بریم صبحونه
بخوریم _
بعد از صبحونه که با چشم غره های مهین و غر
غرای بی بی
خوردم رفتم اتاق ارباب. بعد از تمیز
کردن و مرتب کردن اتاق ارباب رفتم اتاق کارش که
وقتی کارم
اونجا تموم شد میخواستم از اتاق بیام
اون اتاقی که ارباب رفتن بهش رو قدغن کرده بود
نیمه بازه
ر
بیرون که دیدم د

!!! تعجب کردم ارباب هیچوقت نمیذاشت کسی حتی نزدیک این در
بشه ولی الان این در بازه
یه چیزی درونم ول ول میکرد تا برم ببینم تو اون اتاق چی هست
که ارباب نمیذاشت هیچ کس بره توش.نزدیک در که شدم استرسم رفت بالا... یعنی قراره اون تو چی ببینم؟؟
درو باز کردم رفتم تو. یه وقت ارباب نفهمه؟؟ بابا نمیفهمه اصلا
هم یه بهونه ای میارم دیگه فعلا اتاقو
عشقه... همه جای اتاق گرد و خاک گرفته بود
معلوم بود که خیلی
وقته کسی اینجا رو تمیز نکرده به
چیزی دست نمیزدم چون همه چیز خیلی خاک

داشت و با دست
زدنم جاش میموند و ارباب حتما میفهمید
کسی اومده تو اتاق
اتاق چیز خاصی نداشت البته بین اون همه دفتر
اگه میگشتم چیزی
پیدا میکردم اما نمیشه چشم چرخوند
که چیز جالبی دید چون چیز جالبی نبود
عجب روانیه این ارباب اینجا که چیزی نبود داشتم
از اتاق میومدم
بیرون که چشمم به یه قاب عکس
بزرگ افتاد
عکسه یه پسر بچه بود با دو تا مرد کنارش یکی از
مرد ها تقریبا
پیر بود و یکیشونم چهل سالش بودروی قاب عکس
با یه چیز قرمز نوشته بود انتقامتو میگیرم بابا

واااا انتقام چی؟؟!! از کی؟؟!! نکنه این بچه اربابه؟؟!! یعنی از کی
میخواد انتقام بگیره؟ اصلا برای چی؟؟!!
از اتاق اومدم بیرون و درو نیمه باز گذاشتم که ارباب چیزی
نفهمه. اون قاب عکس و اون نوشته خیلی ذهنمو مشغول کرده بود. چقدر تو این خونه راز هست!!!
عصر تقریبا ساعت هفت بود که ارباب اومد خونه...
مثل همیشه
عصبانی بود اما این دفعه خیلی بیشتر.
ادم میترسید نزدیکش بشه
زهرا : اوه اوه ارباب سگه سگه
.اروم بابا الان بی بی میشنوه دهنمونو اسفالت

میکنه _

زهرا : دروغ میگم مگه؟؟؟

.حالا شما که نمیرین اتاقش من که میرم باید

اشهدمو بخونم _

.زهرا : راست میگی، خدا به دادت برسه.خودم جلو

جلو پیش بینی میکنم کمه کم ۲تا سیلی رو امشب

حتما

میخورم _

.زهرا : الهی بمیرم که تو انقدر از این کتک میخوری

.خدانکنه، حالا سیلی مهم نیس. فلک نباشه. سیلی

جهنم _

.زهرا : بگردم که انقد تو مظلومی خواهری

.تو همین حین گوشی زنگ خورد

.اوه، من برم که ارباب صدام میکنه _

.زهرا : برو به امید خدا

.رفتم بالا و از روشن بودن برق اتاق کارش فهمیدم اونجاس

.بسم ا... تو دلم گفتم و در زدم

.ارباب : بیا

.رفتم تو

.امرتون ارباب _

.ارباب : نوشیدنیم تموم شده برو نوشیدنی بیار.چشم_

.از اتاق اومدم بیرون. به به ارباب نوشیدنی خورم بوده پس!!! گل

بود به سبزه نیز اراسته شد

.رفتم تو اشپز خونه و اروم کنار گوش بی بی گفتم

.بی بی ارباب نوشیدنی میخواد _

.بی بی : باشه صبر کن الان میرم میارم

.!!!!عه!!!! بی بی چقدر عادی برخورد کرد

.زهرا : چیه، چشماتو مثل وزغ کردی ببند بابا اب چشمت خشک
شد
!!!زهرا میدونی ارباب نوشیدنی میخوره؟؟؟ _
زهرا : اره،چطور؟؟
....خب چه راحت برخورد میکنین!!!! نوشیدنی _
!!زهرا : نکنه توقع داری بریم به ارباب سالاااار بگیم نوشیدنی
نخور، مضره،گناهه؟؟.نه همچین توقعی ندارم اما توقعم نداشتم انقدر عادی برخورد کنین
_
.زهرا : عادی شده دیگه
.بی بی نوشیدنی رو اورد و منم بردم دادم به ارباب و برگشتم
ساعت ۱۲شب بود که بی بی و زهرا رفتن بخوابن،

اما من گفتم

چند دقیقه صبر میکنم اگه ارباب صدام

.نکرد میرم میخوابم

.یه ربع بود منتظر بودم اما خبری نشد، از جام بلند

شدم و خواستم

برم اتاقم که گوشی زنگ خورد

!!!!رفتم طبقه بالا،ارباب هنوز تو اتاق کارش بود

در اتاقو زدم،ارباب با صدایی که یکمی از حد

معمول کلفت تر

شده بود گفت

ارباب: بیا تو

.رفتم تو

امرتون ارباب _

اما صدایی از ارباب نیومد، سرم روبلند کردم تا

ببینم ارباب چرا

جواب نمیده که با دیدنش قلبم هری.ریخت

.

.دوباره پرسیدم : امرتون ارباب

!!!!چرا این مدلی نگاه میکنه؟؟؟

.ارباب اگه امری ندارین برم ـ

!!!!!ارباب : فکر میکنی خیلی زرنگی؟

.من؟!!!! چرا؟ من که کاری نکردم ـ

.ارباب داد زد

.ارباب : دروغ نگو. رفتی تو اتاق

ترسیده بودم و به غلط کردن افتاده بودم، مقصر

خودم بودم،خودم

همیشه باعث میشدم یه بلایی سرم بیاد،

.مقصر خودم بودم

.ارباب لیوانی رو که دستش بود و پرت کرد سمتم

که اگه جا خالی

نداده بودم میخورد تو صورتم

!!!ارباب : پدر سگ مگه نگفته بودم نری تو اتاق؟؟؟.ارباب عصبانی بود،خیلی عصبانی بود که بود دیگه بدتر شده بود

.ترسیده بودم،بی نهایت ترسیده بودم

ارباب هم عصبانی بود. اگه منو میکشت؟؟؟ اگه در ح د مرگ

کتکم میزد؟؟؟ اگه یه بلایی سر میاورد چه !!!!خاکی تو سرم میرختم؟؟

.ارباب : تو سرت رو تنت اضافیه

...وای بیچاره شدم منو میکشه

.شروع کردم به التماس کردن

...ارباب غلط کردم ارباب دیگه بدون اجازه شما هیچ کاری نمیکنم

اربا _

ارباب : خفه..خفه شو دختره ی عوضی فکر میکنی کی هستی
هاااا ؟؟
...ترس همه ی وجودمو گرفته بود چرا یه همچین غلطی رو کردم
من که میدونستم میفهمه چراااا
...میخواستی توجیه کنی...توجیه کن دیگه... بهونه بیار دیگه
.نمیتونستم ارباب خیلی عصبانی بود و منم خیلی ترسیده بودمبا پوزخند از جاش بلند شد
...یا خدا وقتی تو اوج عصبانیت یه دفعه ای اروم میشه یعنی خطر
یعنی بدبخت شدن من
یک قدم به سمتم نزدیک شد و من یک قدم ازش دور شدم دوباره

نزدیک شد و من دور شدم انقدر ادامه
دادم که به دیوار برخوردم. دست هاشو کنار گوشم
جیک زد
ارباب : میخوای منو بپیچونی کوچولو،به من دروغ
میگی!!!! به
ارباب سالاررررر
...ارباب بخدا ی همچی ـ
نگذاشت حرفم رو ادامه بدم دستش رو روی لبم
گذاشت
.ارباب : هیس حرف بی حرف تو قانونو زیر پات
گذاشتی و هر
قانون شکنی یه مجازاتی داره
...
از جام جابجا شدم که محکم هلم داد به دیوار؛ درد
بدی تو بدنم

پیچید و اشک از چشمام جاری شد

... ارباب بذار برم بخدا قول میدم دیگه _!!!!!!که لال شدم ارباب چه کار میکرد ؟

.

.سرمو تکون دادم تا از دستش راحت شم که بدتر شد

.اصلا نمیتونستم کاری بکنم کم کم داشتم بیحال میشدم که ولم کرد

.تند تند شروع کردم به نفس کشیدن

.ارباب : وحشی بازی در نیار اروم باش

.پیش بندمو کامل در اوورد

.هول کرده بودم

.ارباب خواهش میکنم، من غلط کردم، شما ببخش ارباب، ارباب

گوه خوردم _

ارباب : ساکت میشی یا یه جور دیگه ساکتت کنم؟

.دکمه اولو باز کرد

.شدت گریه ام بیشتر شد

...ارباب تو رو خدا...ارباب من یه کلفتم،یه خدمتکار و شما یه

ارباب... من ارزش ندارم، اربا _

..بجز خدا پناهی نداشتم و فقط خدا رو صدا میکردم

ارباب دوباره سرشو خم کرد و نزدیک صورتم شد که تلفن اتاق

زنگ خورد

ارباب یکمی ازم فاصله گرفت و به چشمام زل زد

دودلی رو تو

چشماش میدیم اما ارباب بیشتر از این

عقب نرفت بدون هیچ حرکتی داشت نگاهم میکرد

که تلفن رفت

روی پیغام گیر کیان بود

کیان: ارباب..... ارباب خواهش میکنم اگه صدامو میشنوین جواب

بدن یه کار خیلی فوری دارم .....

ارباب..... یه مشکلی پیش اومده

.ارباب گیج بود از ترس سکسکهم گرفته بود دوباره تلفن زنگ

خورد دوباره کیان بود

کیان: ارباب..... ارباب..... پس کجاس هرجا زنگ میزنم جواب

نمیده

. تو دلم فقط خدا خدا میکردم که کیان از راه برسه ارباب ازم

فاصله گرفت یه نفس راحتی کشیدم رفت

سمت تلفن فکر کردم میخواد زنگ بزنه به کیان اما در کمال
ناباوری سیمشو کشید و برگشت سمتمفوری رفتم سمت پارچه اب که ارباب گفت
ارباب: فرار نکن از دستم نمیتونی فرار کنی
پارچ اب و برداشتم و بدون هیچ مکثی خالی کردم رو صورتش
ارباب از حرکت وایساد و بعد از چند ثانیه داد زد
ارباب: چه غلطی کردی؟؟
خواست بیاد طرفم که یکی با ضرب دره اتاقو باز کرد و اومد تو
کیان بود تو دلم صد بار خدا رو شکر کردم
کیان:اینجا چه خبره چرا ارباب خیسه؟؟؟

هجوم اورد سمتم که از زیر دستش فرار کردم
کیان: ارباب..... ارباب اونو ول کنین
ارباب:برو بیرون کیان، برو بیرون
!!!!! کیان: اخ ارباب..... امروز وقت کردن بود
بعد از حرف کیان صدای شلیک اومد
کیان: بی پدر کار خودشو کرداررباب: کیان برو بیرون
من با این کار دارم
کیان رو به من داد زد
کیان: برو بیرون
ارباب: اون نه تو برو
کیان: مگه کری میگم برو بیرون
دوباره صدای شلیک اومد انقدر ترسیده بودم که
حتی نمیتونستم
حرکت کنم از یه طرف صدای شلیک از
یه طرف ارباب

کیان گوشیشو از جیبش در اورد بیرون و به یکی زنگ زد اربابم
گیج و بی حال خودشو تکون میداد تا از دسته کیان راحت بشه
کیان: الو..... صمد..... صمد.... مگه نگفتم مواظب باش؟ این صداها چیه داره میاد؟ خفه کن تا نیومدم خفت کنم
بعد از قطع کردن تلفن از جیبش یه چیزی در اورد گرفت جلوی بینی ارباب
کیان: ارباب شرمنده هیچ راهی برام نذاشتیناریاب یکمی تقلا کرد ولی بعد از هوش رفت
کیان: حداقل تن لشتو تکون بده بیا کمکم کن تا ارباب و ببریم تو

اتاقش

بعد از گذاشتن ارباب تو اتاقش کیان فوری از اتاق رفت بیرون از

ترس زود از اتاق در اومدم بیرون و

رفتم طبقه پایین همه اونجا جمع بودن هم خدمه هم ملوک السلطنه

با رسیدن کیان به طبقه پایین ملوک السلطنه با عجله پرسید

ملوک السلطنه: کیان.....کیان این سر و صداها چیه؟؟ اینجا چه

خبره؟؟ ارباب کجاس؟؟

کیان: چیزی نیس خانم الان حل میشه اربابم یکمی حالشون خوش

نیست تو اتاقشونن

بعد بلند داد زد

کیان: همه تو اتاقاشون برن وهیچ کس هم بیرون نیاد زود
بازم صدای شلیک اومد که همه فوری رفتن تو اتاقاشون تو اتاق
که رسیدم هم میترسیدم هم خیالم راحتبود که از دست ارباب نجات پیدا کردم بعد از نیم ساعت صدای
شلیک هم به کل قطع شد اما من هنوز
میلرزیدم از ترس. زهرا اومد سمتم
زهرا: سوگل چته؟؟ تموم شد اروم باش
تمام اتفاقای بالا میومد جلوی چشمم اگه کیان نمیومد ارباب بدبختم
میکرد دخترونه هامو نخواسته به
تاراج میبرد اگه کیان نمیومد..... زدم زیر گریه
زهرا: سوگل..... چرا گریه میکنی دیونه؟؟ تموم

شد.... کیان
اروم کرد اوضاع رو نگاه دیگه هیچ
صدایی نیست اصلا الان تو اتاقیم و یه جای امن
اروم باش عزیزم
گریه نکن
.....زهرا..... اگه.....کیان..... نیومد..... من _
زهرا: چی میگی سوگل من که چیزی نمیفهمم
یکمی اروم باش و با
ارامش صحبت کن ببینم چی شده اخه
کیان چیکارت کرده
.....کیان کاری نکرده ارباب _
و بلند زدم زیر گریه زهرا بغلم کرد و پشتمو اروم
ماساژ دادزهرا: باشه باشه اروم باش اروم باش بگو
چی شده
زهرا اگه کیان نمیومد ارباب بدبختم میکرد _

زهرا: خدا نکنه چرا؟؟؟؟

با گریه شروع کردم به تعریف کردن

زهرا: الهی بمیرم حالا انقدر گریه نکن هلاک شدی خب

زهرا چرا گریه نکنم؟ ارباب همه چیزمو گرفت خانوادمو زندگیمو

ازادیمو امروز میخواست دختر _

بودنمو بگیره... برا اینا نباید گریه کنم؟؟؟

زهرا: حق با توئه

زهرا چرا نمیمیرم راحت شم؟؟ _

زهرا: زبونتو گاز بگیر دیگه ام از این حرفا نزن

اون شب انقدر تو بغل زهرا گریه کردم تا بالاخره خوابم برد صبح

با صدای زهرا بیدار شدم

زهرا: سوگل..... سوگل بلند شو پاشو دیر شده

سرم درد میکنه زهرا میخوام بخوابم _

زهرا:پاشو ببینم الان ارباب پا میشه هابا اسم ارباب مثله فنر از جام پریدم

زهرا: چته؟؟؟

زهرا من چطور میخوام با ارباب رو به رو بشم؟ _

زهرا: مگه تو کار بدی کردی؟

زهرا خوبی؟؟ بالاخره ادم خجالت میکشه، استرس داره، میترسه _

زهرا یکمی فکر کرد

زهرا: آره خب راست میگی اما نمی تونی کاری کنی باید بری سر کارت

زهرا راست میگفت نمیتونستم کاری بکنم باید میرفتم سر کارم

پشت در اتاق ارباب بودم. هر کاری میکردم دلم

راضی نمیشد برم
تو، از اون طرفم دیر شده بود و
.ساعت نزدیک ۷بود
!!زهرا میگفت : ارباب دیشب بوده و احتمالا چیزی
یادش نیس.
اما اگه یادش باشه چی؟؟؟
به ساعت نگاه کردم ۱۰دیقه به هفت بود. خیلی دیر
شده بود،
مجبور بودم که برم تا کی میتونستم فرار.کنم؟؟؟!!
بالاخره باید با ارباب روبرو میشدم
.نفس عمیقی کشیدم و بسم ا... گفتم و رفتم تو.
ارباب هنوز خواب
بود
.فوری رفتم سمت حموم و تا وان پر بشه لباساشم
اماده کردم. پنج

دقیقه دیر شده بود

.رفتم سمتش و صداش کردم

ارباب... ارباب... اربااااب _

.بعد از چند بار صدا کردن بالاخره بیدار شد

ارباب : سرم درد میکنه، برو یه مسکن بیار

چشم _

از اتاق زدم بیرون یعنی چیزی یادش نمیاد؟؟ از

اشپزخونه یه

مسکن برداشتم و بردم وارد اتاق که شدم

نبود رفته بود حموم شروع کردم اتاق رو جمع کردن

که بعد از نیم

ساعت از حموم در اومد لباساشو

پوشید و نشست رو صندلی

ارباب قرص _قرص رو بردم و دادم دستش بعد از

اینکه قرص رو خورد گفت

ارباب : گوشیمو بده

گوشیشو دادم دستش که شروع کرد به ور رفتن با گوشی انگار

میخواست به کسی زنگ بزنه گوشی رو گذاشت کنار گوشش

ارباب : کیان بیا اتاقم

بعد گوشی رو قطع کرد

ارباب : سشوار بکش

خب خدا رو شکر مثل اینکه چیزی یادش نیست سشوارو روشن

کردمو شروع کردم به سشوار کشیدن

بعد از اینکه کارم تموم شد

ارباب : شقیقمو ماساژ بده

شروع کردم به ماساژ دادن شقیقش که کیان وارد اتاق شد

کیان : سلام صبح بخیر اربابسرشو تکون داد یعنی صبح بخیر زبون نداره کلا این رفتار خوبشم مخصوص کیان بود بقیه رو اصلا ادم حساب نمیکرد

ارباب : کیان دیشب یه اتفاقایی افتاده بودم یه چیزای خیلی گنگی یادمه ..... دستم از حرکت وایسادم نکنه یادشه دیشب

ارباب : گفتم دیگه ماساژ نده که دیگه ماساژ نمیدی؟؟

ببخشید ارباب _

کیان : راستش ارباب پسر نعمتی رو که بخاطر دارین؟؟

ارباب : خب همین نعمتی مال روستای پایین که دو ماه پیش پسر بزرگش مرد رو میگی؟؟

کیان : بله ارباب پسر کوچیکه اومد اینجا با هفت هشت نفر که
همه هم سلاح بدست بودن و دور عمارتو
محاصره کرده بودنارباب : چه غلطا, خب؟؟
کیان : میگفت ارباب گفته نمیذارم خون برادرت رو زمین بمونه
و قصاص میکنم اون پسر رو. خلاصه
.....یکمی سر و صدا کرد و بعدشم دید حریف ما نمیشه دمشو
گذاشت رو کولش و رفت
ارباب : مگه عروس خون بس نبرده؟؟
کیان : چرا ارباب برده
ارباب : پس دیگه چی قد قد میکنه گفتم در صورتی قصاص
میکنم که عروس به خون بس نبره. وقتی که

خون بس بردن دیگه چی میخواد؟

کیان : منم همه ی اینا رو گفتم که رفت

ارباب : احضارش کن ببینم به چه جرعتی تو عمارت من سر و

صدا راه انداختهعروس خون بس یعنی چی؟؟!!! اینا چی میگن؟؟ مگه ارباب

قاضی بود که بخواد قصاص کنه؟!!! داشتم

به همینا فکر میکردم که ارباب گفت

ارباب : بسه

دست از ماساژ دادن کشیدم و کنار وایسادم تا ببینم دستور بعدی چیه

ارباب : این پسر رو امروز حتما میخوام ببینمش کیان

کیان : چشم ارباب

ارباب : برو

کیان هم از اتاق رفت بیرون بعد از رفتن کیان یکمی استرس داشتم

و مثل همیشه داشتم لبامو میجویدم که ارباب رو به روم وایساد

ارباب : نگام کن

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردمارباب : اسمتو بخاطر ندارم اسمت چیه؟؟

سوگل ارباب_

ارباب : هوا برت نداره سوگل یه چیزایی از دیشب یادمه اما

همون طور که به کیان گفتم گیج بودم و چیزی حالیم نبود تو در حدی نیستی که بخوام نزدیکت شم

پس یادشه سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

ارباب : نمیخواد برای من تریپ خجالت بیای یه اتفاق بوده و
تموم شده فراموشش کن
بازم چیزی نگفتم که ارباب بلند گفت
ارباب : افتاد؟؟
بله ارباب _
ارباب : شاید از همه ی چیزایی که دیشب اتفاق افتاده یه تصویر
گنگ داشته باشم اما اینو خوب یادمه که
به محیطی رفتی که بهت گفته بودم ممنوعس
با ترس بهش نگاه کردمارباب : به زودی جزای کار تو میبینی
و بعد از اتاق رفت بیرون و منو با یه دنیا ترس و وحشت تنها
گذاشت با استرس و دلشوره اتاق و اتاق

کار تمیز کردم و رفتم اشپزخونه

زهرا : چته دوباره؟؟؟

اربا_...

زهرا : میدونستم دوباره بحث اربابه. چیشده؟

. گفت یه چیزایی از دیشب یادشه و اصلا منو در حد این چیزا

نمیدیده _

!!!!زهرا : نه پس میخواستی بگه از رو عشق بوده حتما

.زهرا میشه دو دقیقه لال بشی؟؟ بهم گفت یادمه رفتی جایی که

ممنوعه بوده و به زودی تنبیهتو میبینی _

.زهرا : پس برای اینه که دوباره رنگ و رو نداری و افتادی به

جون لبات

.خب چیکار کنم؟ دارم از استرس و دلشوره میمیرم

ـ.زهرا : چی بگم والا... تو هر چی میکشی مقصرش خودتی

.میدونم ـ

.مشغول سبزی پاک کردن بودیم که مهین اومد تو

مهین : کبری نمیدونی بیرون چه خبره؟؟؟

کبری : چه خبره؟؟؟

مهین : چند ماه پیش یکی از روستای پایینو کشتنو که یادته؟؟؟

.کبری : خب اره

مهین : داداش کوچیکه ی طرفی که مرده بود خیلی جلز ولز کرد

و با بردن خون بس قضیه تموم شد،

.اما مثل اینکه داداشش دوباره شروع کرده، دیشبم اینا بودن سمت

عمارت شلیک میکردن

کبری : واااا چه ربطی به ارباب داره؟؟

مهین. : میگه ارباب قول داده قصاص کنهبی بی

: دیگه چی!!! هم خون بس برده هم قصاص میخواد؟؟؟

مهین. : اره والا، خلاصه الان تو حیاط عمارته و اربابم تا پسره

رو دید دو تا خوابوند تو گوشش

بی بی. : حقشه

بی بی خون بس چیه؟؟؟_

بی بی : وقتی بین دو تا قبیله یا خانواده دعوا میشه و خون

میوفته، برای اینکه دعوا تموم شه و یه خون دیگه نیوفته یکی از پسرای خونواده ای که حق داره، یکی از

دخترای خونواد ای رو که محکومه رو
.میگیره و باهاش ازدواج میکنه... به این میگن
خون بس
!!!این کار که خیلی ظالمانس ـ
.بی بی : درسته ظالمانس اما بهتر از خون و خون
ریزیه
اره اینم حرفیه ـ
[ ],ارباب سالار۱۷/۰۸/۰۵ ۱۸:۵۱
*****یک هفته ای از قضیه ی اون شب میگذره و
من همچنان منتظر
تنبیه اربابم. اینو مطمئن بودم که ارباب
رو هوا یه حرفی رو نمیزنه
داشتم لباسای ارباب رو اتو میکردم که مهین اومد
اتاق ارباب دنبالم
مهین: بیا پایین برای پذیرایی

اولا مثل اینکه یادت رفته دیگه خدمتکار شخصی ارباب نیستی و
برای وارد شدن به اتاق باید در ـ
بزنی دوما یاد اوری میکنم که پذیرایی به من ربطی نداره
مهین: جقله برای من اولا و دوما راه ننداز ارباب گفتن بری پایین
و شخصا پذیرایی کنی
رفتم تو فکر. چرا من شخصا پذیرایی کنم؟؟؟ بی بی بی میگفت
خدمتکار شخصی ارباب به هیچ وجه کاری .....بجز خدمتکاری برای ارباب رو نداره اما الان
شونه ای بالا انداختم و رفتم تو آشپزخونه
بی بی باید چی ببرم؟ ـ
بی بی: اول سینی رو که اونجاس رو حاضر کردم تا

ببری سالن

باشه الان میبرم؟ _سینی رو برداشتم و داشتم میبردم که مهین با مسخرگی گفت

مهین: چقدر بهت میاد

فعلا که شغل شریف توئه _

مهین با حرص نگاهم کرد و چیزی نگفت

بی بی: برو دخترم برو که دیر بری ارباب عصبانی میشه

رفتم پشت در سالن ایستادم و در زدم تا اجازه ی ورود بدن

ارباب: بیا تو

در سالن رو با ارنج باز کردم و رفتم تو ولی همین که مهمونای

ارباب و دیدم نفسم دیگه بالا نیومد به

چشمام شک کرده بودم یعنی دارم درست

میبینم؟؟؟ چقدر دلم
براشون تنگ شده بود
قشنگم بابام، فرزاد، دایی، عمو محمود...
نمیدونستم باور کنم که
بعد از پنج ماه دارم
ن
مامانم بود ماما
میبینمشون ناخوداگاه اشکم دراومد
ارباب: سوگل پذیرایی یادت رفتهتازه به خودم
اومدم. یادمه ارباب میگفت میخوام تنبیهت کنم،
یادمه
میگفت میخوام بابای بی غیرتتو
....بکشونم و بندازم رو پاهام یادمه
که صدای مامانمو شنیدم
مامان: مادر فدات بشه سوگل مامان ما که جا

نموند دنبالت نگردیم
این چه کاری بود که کردی؟؟
و بعد از جاش بلند شد و خواست بیاد نزدیکم که ارباب بلند گفت
ارباب: خانم پناهی لطفا بشینین سر جاتون
مامان انگار اصلا صداشو نمیشنوه رو به روم وایساد از سر تا
پامو نگاه کرد منم سینی بدست بدون هیچ حرکتی وایساده بودم جلوش
مامان داشت گریه میکرد خشکم زده مامان سینی رو از دستم
گرفت و گذاشت زمین و بغلم کرد
مامان: خدایا شکرت... شکرت که دخترم پیدا شد.
خدایا شکرت که
اه و ناله هامو بی جواب نذاشتی،

خدایا شکرتتازه از بهت در اومدم من بلند بلند زدم زیر گریه با مامان دو تایی
داشتیم گریه میکردیم که دست کسی
که رو پشتم احساس کردم سرم رو از رو سینه ی مامان بلند کردم
که بابا رو دیدم
...بابا: خیلی بزرگی، سوگل، خیلی
.....و بعد بغلم کرد باورم نمیشه این بابا بود تا زمانی که یادم
میومد از بابا مهری ندیدم اما حالا
....تو بغل مامان بابا بودم و داشتیم گریه میکردیم که
ارباب: سوگل اگه گریه کردنات تموم شد پذیرایی رو شروع کن
خیلی نفهم بود؛ مامانم اینا رو آورده بود اینجا تا با

چشم حقارت

منو ببینن. نمیتونستم چیزی بگم تهدیدم

کرده بود گفته بود تمام اعضای خانوادمو میکشه

شاید اگه میگفتم

این مرد، ارباب هیچ نسبتی با شهرام

نداشت به نظر بهترین کار بود اما مگه بابا

میتونست مقابل ارباب

چیکار کنه؟؟

ارباب راحت خیلی کارا میکرد و هیچ احدی با خبر

نمیشد

میتونست خیلی راحت به قول خودش همه یما رو

قتل عام کنه و کسی هم نفهمه نباید چیزی میگفتم

اگه چیزی

میگفتم همه چیز بدتر میشه که بهتر

نمیشه

ارباب: سوگل نمیشنوی چی میگم؟

ببخشید ارباب _

خواستم خم شم سینی رو از زمین بردارم و ببرم

برای پذیرایی که

بابا از دستم گرفت و رو به ارباب

گفت

بابا : مگه من مرده باشم دخترم اینجا خدمتکار

باشه و حال

وروزش اینجوری باشه. حاضرم برگردم

.زندان و اعدام بشم اما دخترم اینجا نباشه

ارباب : اقای پناهی خیلی دیر جنبیدی، من حدودا

پنج ماهی هست

که رضایت دادم و پنج ماهه که

منه و از صبح تا شب و شب تا صبح داره برای من

خدمتکاری

میکنه

ر.دخترت عو ض کارت خدمتکا

.عوضی از قصد روی ازشب تا صبح تاکید کرد

.فرزاد از جاش بلند شد و داد زد

!!فرزاد : تو غلط کردی، فکر کردی چون پول داری هر غلطی

که بخوای میتونی بکنی؟؟

ارباب : مواظب حرف زدنت باش. من اگه شما ها رو مطلع

کردم و بعدشم اجازه دادم وار د عمارتم شید

ش میگردین، در

ی

بخاطر این بود که فهمیدم سوگل از اینجا اومدنش به شما چیزی

نگفته و شما هم خیلی پ

...حقتون لطف کردم اما شما بجای تشکر

.فرزاد پرید وسط حرف ارباب

...فرزاد : تو لطف کردی؟؟؟!!! تو

.و بعد به من اشاره کردفرزاد : نگاش کن، مگه بجز دوتا استخونم چیزی ازش مونده؟؟

تو به این میگی لطف؟؟!!! دختر بیچاره رو کردی کلفت، نوکر، ما از چی باید تشکر کنیم؟؟؟

ارباب : اگر فقط یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه صداتو تو

عمارت من، روی من بلند کنی از به دنیا

.اومدنت پشیمونت میکنم

ترسیده بودم، ارباب عصبانی بود، هیچ کس هم جلوی فرزاد رو

نمیگرفت. فکر میکردن داره خوبی

.میکنه، اما من این خوبیی رو که پشتش خطره رو

نمیخوام

فرزاد : مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟؟؟؟

.ارباب پوزخند زد

.ارباب : وایسا و نگا کن

گوشیشو از جیبش دراوورد. همه ی بدنم شروع کرده بود به

لرزیدن، اینا که ارباب و نمیشناختن من باید

.میرفتم جلو و نمیذاشتم کاری کنهارباب : کیان بیا سالن

.و بعد گوشیش رو قطع کرد. با عجله رفتم سمتش

ارباب،ارباب فرزاد چیزی نگفت، ارباب فقط یکمی عصبانیه _

.ارباب : عصبانیتش به من ربطی نداره، باید بفهمه با کی داره

صحبت میکنه

.رفتم جلو و از بازو ی ارباب گرفتم

.ارباب شما رو نمیشناسه، عفو کنید ارباب خواهش میکنم _

.ارباب زل زده بود تو چشمام و هیچ حرفی نمیزد

.دایی : سوگل دایی،چرا انقدر میترسی؟!! فرزاد حقو میگه و ما همه پشتشیم

.ارباب : اینجا فقط حق با یه نفره که اونم منم

.عمو محمود خواست حرفی بزنه که فوری گفتم بله، بله ارباب مشخصه حق با شماست. فرزاد الان عصبانیه و یه حرفی میزنه، اصلا نه فرزاد _ همشون عصب خودتون ببخشِی

. انین، شما به بزرگ

.ارباب بازوش رو از دستم کشید بیرون

ارباب : حرف نباشه،قانون عمارتو خوب میدونی، هر کی خطایی ازش سر بزنه باید جزاشو ببینه درسته ارباب من میدونم،اینا که نمیدونن ـ

فرزاد : روانی! ما چه خطایی ازمون سر زده؟؟!! ما فقط سوگلو میخواییم

فرزاد

ر

رفتم کنا

فرزاد خواهش میکنم تمومش کنین، دیگه ادامش ندین. خواااهش میکنم ـ

بابا : سوگل تو چرا انقدر از این مرد میترسی بابا؟؟!!! نیازی

نیست دیگه از چیزی بترسی، من.برمیگردم زندان و سپهر تاجم تو رو ول میکنه تا برگردی خونه.

تو از این عمارت نجات پیدا میکنی

ارباب : اقای پناهی، از خودتون حکم صادر نکنین، سوگل طبق

قانون، اینجا میمونه و اینو خودشم قبول کرده.

بابا!!! : کدوم قانون؟؟؟ چرا مهمل میبافی؟؟

فرزاد : حتما طبق قانونه

خودش و این عمار ت مسخرش!!!!

ارباب : نه... من از سوگل یه رضایت نامه ی قانونی دارم که با

رضایت خودش تا اخر عمر خدمتکار

من میمونه و در عوض باباش ازاد میشه.

مامان : مسخرس، دروغه، امکان نداره این اتفاق.

بیوفته

ارباب : هر چند که من نیازی به اثبات ندارم، اما یه برگه رو
میز هست که میتونین برش دارین و.مطالعش کنین و ببینین که هیچی دروغ نیست

.عمو محمود برگه رو برداشت و نگاه کرد

عمو محمود : چرا اینکارو کردی دخترم؟؟ چرا با هیچ کدوم ما
هیچ مشورتی نکردی؟؟؟؟

.فرزاد : از بس که خودخواه و مغروره. میدونست اگه به ما بگه
هیچ کس نمیذاره این کارو بکنه

.عمو محمود: بسه فرزاد الان سکته میکنی

فرزاد : بهتر
بعد برگشت سمت من

فرزاد : تو میدونی تو این پنج ماه چی کشیدیم؟؟؟ کجاها دنبالت نگشتیم؟ چرا به کسی چیزی نگفتی؟؟ چرا حتی به منم یک کلمه نگفتی هاااا؟؟؟؟

.خواستم حرفی بزنم. که کیان اومد سالن

.کیان : امر بفرمایید ارباب

.ارباب فرزاد و با دست نشون دادارباب : این پسره،زیاد حرف میزنه. زیادی از خود گذشته و نترسه و طرز صحبت کردن با بزرگترشم بلد نیست.

.کیان : یادش میدم ارباب

خواست بره سمت فرزاد که رفتم جلوی فرزاد وایسادم

.اقا...اقا کیان، خواهش میکنم، فقط عصبانیه، نمیفهمه چی میگه،

من بجاش عذر خواهی میکنم ـ

.برگشتم سمت ارباب

ارباب من که گفتم نفهمی کرده، من که گفتم خامی کرده شما به

بزرگیت ببخش ـ

کیان : برو کنار...وگرنه هم اینو میبرم تا جایی که جا داره

میزنمش هم تو رو مثل سر ی پیش فلکت

.میکنم... برو کنار

از کیان ناامید شدم و رفتم سمت ارباب و افتادم به پاش

ارباب تو رو خدا، ارباب من که گ عمر کلفتتم،

خدمتکارتم، با اینا

کاری نداشته باش،اربا ـخر

... فتم تا ا

ارباب : بسه...کیان همه رو بفرست بیرون و این پسره رو هم
ادب کن و دیگه هیچ وقت اینا رو داخل عمارت راه نده.
کیان : چشم ارباب
بابا : کجا برم؟ من جایی نمیرم منو بنداز زندان و دخترمو ول کن
تا بره
کیان : اقای پناهی تا ارباب عصبانی نشدن برین
بابا من به خواسته ی خودم اومدم خواهش میکنم برین _
دایی : سوگل دایی چی میگی؟؟ ما تو رو چطور اینجا ول کنیم
بریم؟؟ اصلا مگه میشه؟؟
چرا نمیشه دایی؟ بخدا میشه خوبم میشه خواهش

میکنم دایی برین

_مامان : سوگلم ما بدون تو هیچ جایی نمیریم

ارباب : کیان بیرونشون کن

و بعد اومد دست منو گرفت و خواست ببره بیرون

که فرزاد از

اون یکی دستم گرفت

فرزاد : کجا؟؟ کری میگم نمیریم نمیشنوی میگم

اگه سوگلو ندی

از اینجا تکون نمیخوریم

ارباب برگشت سمت فرزاد و یکی زد تو گوشش

.ارباب : کیان همه رو بیرون کن و به این پسره هم

یه درس

حسابی بده

سالن

ن

.دست منو کشید و کشون کشون برد بیرو

...ارباب تو رو خدا، خواهش میکنم کاریش نداشته باشین، اربا _

ارباب : یک کلمه دیگه حرف بزنی میگم همه رو باهم گوش

مالی بدن، اما اگه همین الان ببری بجز.عشقت کسی طوریش نمیشه

!!!!عشقم کیه؟؟!! نکنه فرزادو میگه

.ارباب : این جزای کارت بود، امیدوارم دیگه هیچ خطایی ازت

سر نزنه

...ارباب _

ارباب : گفتم ببر و برو کارتو انجام بده و اصلا پایین نبینمت

.همین جوری تو جام وایساده بودمو از جام تکون

نمیخوردم که
ارباب هولم داد
ارباب : مگه نمیگم برو
فوری رفتم بالا و چپیدم تو اتاقش. رفتم سمت
تراس که از کنار
دقیقا روبروی ورودی عمارت بود و به
ورودی نگاه کردم که چجوری خونوادمو بیرون
کردن و اشک
ریختم، نگاه میکردم که چجوری فرزاد و
.کتک میزدن و بازم اشک میریختم
یه ساعتی میشد تو تراس نشسته بودم و گریه
میکردم. دیگه فرزاد
تو دیدم نبود، نمیدونستم باهاش چیکار.کردن؟؟ تا
فکر میکردم که ارباب میتونه چه بلاهایی سرش
بیاره

بیشتر گریم میگرفت

.کم کم صدای هق هقم رفته بود بالا که صدای در اومد که باز شد

.زود ازجام بلند شدم و اشکامو پاک کردم و از تراس رفتم بیرون

.ار باب بود. رفتم سمت اتو و دوباره شروع کردم به اتو کشیدن

فرزاد بودم و میترسیدم چیزی بپرسم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا

ن

بغض داشت خفم میکرد. دل نگرا

.چیزی نپرسم اما نمیشد

.ارباب رو تخت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود

.بابغض گفتم

ارباب _

.جواب نداد

اربااااب _

ارباب : چیه؟؟؟

.اب دهنم و قورت دادمارباب، با خانوادم و... فرزاد

چیکار کردین؟؟؟؟ _

.ارباب چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد

ارباب : نگرانشونی؟؟؟

خیلیی _

ارباب : نباش، اونا وضعیتشون خیلی بهتر از توئه، خونوادتو که

از عمارت فرستادم بیرون و این پسره

هم بعد از جزاش پرت شد بیرون. تو

ن

. نگرا خودت باش

...ارباب _

ارباب : دیگه داری زیادی حرف میزنی، برو بیرون حوصلتو
ندارم،نمیخوام با پر حرفیات خوشیمو از
.بین ببری
یک ماه دیگه هم گذشت و شد شیش ماه که
اومدم تو عمارت. تو
این یک ماه بابا و دایی و فرزاد و عمومحمود و
مامان هر روز میومدن جلو عمارت و التماس
میکردن،
تهدید میکردن، خواهش میکردن اما
ارباب اصلا اجازه ی ورود نمیداد و وقتی هم دید
بابا تهدیدش
میکنه که میره ازش شکایت میکنه ارباب
خیلی راحت و با اسایش گفت برو هر غلطی

میخوای بکنی بکن
هیچ کاری نمیتونی بکنی من همه ی
کارام قانونیه
ن
اون لحظه به چشم خورد شد کمرشونو دیدم...
مامان همش التماس
ن
مامان و بابا رو دیدم، خم شد
میکرد تا منو برگردونن اما ارباب اصلا توجهی
نمیکرد و دیشب
تیره خلاص و زد
تو اشپزخونه نشسته بودم و مثل همیشه زانوی غم
بغل گرفته بودم
که زهرا گفت
زهرا: سوگل ارباب تو سالن منتظرته و کارت دارهاز

جام بلند شدم رفتم سمت سالن تو این مدت که تو حال خودم
نبودم نه زیاد حرف میزدم نه زیاد از
چیزی خبر داشتم تنها چیزایی که خبر داشتم ، تنها چیزایی که
میدونستم، رفت و امدای مامانم اینا بود که
توسط زهرا و بی بی بهم میرسید و اینم میدونستم که زهرا جاش با
مهین عوض شده و پذیرایی به عهده
.ی زهراس
رسیدم به در سالن و در زدم
ارباب:بیا تو
رفتم تو و در کمال تعجب فرزاد هم تو سالن بود.
ارباب و کیان و
فرزاد نشسته بودن. رفتم رو به

روشون

امرتون ارباب _

ارباب: بشین

نشستم

ارباب: این پسر خالت یه خواسته ای داره

میخواستم خودتم در

جریان خواستش باشیبا تعجب اول به فرزاد نگاه

کردم و بعد به ارباب

چه خواسته ای بود که ارباب از من نظر میخواست

و منو اورده

بود اینجا؟؟

خواسته.....از من؟؟ _

ارباب : بگو پسر

فرزاد: سوگل تو خودت میدونی من از همون اول

هم با تو جدا از

بقیه رفتار میکردم چون دوستت داشتم

.....اما نه مثل یه دختر خاله

هاااا این چی میگه؟؟

چی میگی؟؟ _

فرزاد: اومدم تو رو از ارباب خواستگاری کنم اینو میدونی که یه

خدمتکار میتونه خواستگار داشته باشه

و ازدواج کنه

شوکه شده بودم اینجا چه خبر بود؟؟ فرزاد چی میگفت؟؟

.....ارباب: خب پسر خواستتو گفتی و اما جواب

چشمم چرخید سمت اربابارباب: اینجا فقط یه نفره که تصمیم گیرندس و اونم منم متاسفانه

مجبورم به این احساس پاکت جواب رد

بدم

و بعد صداش رو بلند کرد

ارباب: سوگل تا اخر عمرش اینجا میمونه و حق هیچ کاری رو

نداره حتی ازدواج

فرزاد: تو چرا چرت و پرت میگی؟ این قضیه به تو ربطی نداره،

این قضیه کاملا شخصیه

ارباب پوزخند زد

ارباب : نه دیگه اشتباه میکنی، اینجا همه چیز به من ربط داره

مخصوصا سوگل

...فرزاد: ببین درسته مقامت بالاس حرفت همه جا برو داره، اما

!ارباب: زیاد حرف میزنی. اصلا تو یه سیب گاز زده رو میخوای

چیکار؟؟؟

فرزاد: سیب گاز زده چیه؟؟ چی میگی؟؟؟؟

.ارباب: خب اینجا عمارت منه و هیچ کس حق سرپیچی از منو

ندارهفرزاد:خب که چی!!! چه ربطی داره؟؟؟

ارباب : احمق سوگل دست خوردهی منه، تو یه دست خورده رو

میخوای چیکار؟؟

!!!!!با تعجب سرمو اوردم بالا، این چی میگفت؟؟؟؟

دست خورد

چیه؟

.من دست خورده نبودم

...دستخورده!!!!!! من دستخورده نبودم، من

فراد : خفه شو مرتیکه، دستخورده چیه؟!! چی میگی؟؟

...ارباب : نمیفهمی دست خورده چیه؟؟؟ دست خورده یعنی دیگه
سوگل دختر نیس،یعنی
!!!فرزاد : ببند دهنتو، سوگل اینا چیه این میگه؟؟
!!!خشک شده بودم، نمیدونستم باید چی بگم و چیکار کنم؟
ارباب : چی بگه وقتی همش حقیقته؟؟؟
فرزاد : داری دروغ میگی.ارباب : کیان اینو از اینجا ببر تا از رو زمین محوش نکردم
.کیان رفت و از بازوی فرزاد گرفت و کشید
.کیان : بیا
فرزاد : ولم کن، بهت میگم ولم کن، سوگل جواب بده، چرا حرف
نمیزنی؟؟؟ بگو ببینم راست میگه یا
!!!نه؟؟

اگه میگفتم راسته فرزاد نابود میشد، اگه میگفتم راست نیست ارباب
بیچارم میکرد. نمیدونستم چیکار کنم
.و سردرگم بودم
فقط اشک میریختم و کشمکش بین کیان و فرزادو نگاه میکردم که
بالاخره کیان موفق شد و فرزادو از
.سالن برد بیرون
.بالاخره بعد از رفتن فرزاد به حرف اومدم
ارباب تو چرا انقدر پستی؟؟ چرا انقدر بی صفتی؟؟ مگه ما با تو
چیکار کردیم که تو انقدر با ما _بدی؟؟؟ چرا انتقامت تموم نمیشه؟؟!! چرا حرصت نمیخوابه؟؟!! چرا انقدر به ما صدمه میزنی؟؟؟
!!!ارباب : زبون باز کردی؟؟

خسته شدم ارباب، خسته شدم، نه میمیرم که
راحت شم نه این
ماجرا تموم میشه _
.ارباب : این ماجرا زمانی تموم میشه که ضررایی
که به منو
خونوادم زدین جبران بشه
من ای _
ن
چه ضرری ارباب؟؟؟ اصلا مگه با موند نجا چیزیم
عوض
میشه؟؟؟
ارباب : چیزی عوض نمیشه اما
گر
. جی بابای بی پدرت میسوزه
درست صحبت کن ارباب، بی پدر تویی که معلوم

نیست بابات کی

بوده که پسرش تویی ـارباب : چه گوهی خوردی؟؟

...گفتم بی پدری، گفتم بی رگ و ریشه ای، گفتم ـ .که ارباب نذاشت ادامه ی حرفمو بزنم و یکی محکم زد تو گوشم

.ارباب : خفه شو، اینو مطمئن باش که دیگه نه تو خونوادتو

میبینی، نه اونا تو رو

.و بعد از سالن رفت بیرون

دیگه تموم شد، همه چی تموم شد. خوب شد خیلی هم خوب شد که

دیگه نه من مامان اینا رو میدیدم نه

.اونا منو. حداقل برای اونا خوب بود کمتر تحقیر میشدن،کمتر

ناراحت میشدن، این جوری خووووب بود
دو هفته بعد از اون روز ارباب عصبانی اومد عمارت و صدام زد
برم اتاقش
. در زدم و رفتم اتاقش، زودتر از من کیان رفته بود تو
ارباب : من هچی حالیم نیس کیان، کاری ندارم کارا درست پیش
میره یا نه، کاری ندارم به مشکلبرخوردی، تصمیم گرفتم مایکلو به زمین گرم بشونم که میشونم،
پس زود اون خبرچینو پیداش میکنی و
سرشو میکنی زیر اب... کیان دو روز دیگه محموله ها میرسه و
میخوام پلیس اونجا باشه و مایکل و
دستگیر کنه و وای کیان...واااااای کیان که اگه نقشه

اونجوری که
من میخوام پیش نره، دونه دونه
.همتونو خلاص میکنم
...کیان : چشم ارباب ولی
.ارباب داد زد
.ارباب : کیان انقدر ولی و اما نکن، برو کارتو انجام بده
.کیان : چشم ارباب، با اجازه
.و بعد داشت از اتاق میرفت بیرون که ارباب گفت
.ارباب : کیان اون عمادی بی پدرم صداش کن تا بیاد عمارت
کارش دارم.نمیدونم چی شده بود اما هر چی شده بود ارباب و خیلی عصبانی
کرده بود و احساس خطر میکرد
.ارباب : اونجا واینسا بیا شقیقمو ماساژ بده

چشم ارباب _

.رفتم سمتشو شروع کردم به ماساژ دادن شقیقش

ارباب : بابات زیادی خودشو به این در و اون در میزنه تا بتونه

تو رو از اینجا ببره اما کور خونده، من

.به هیچ وجه چیزیو که بدست اوردمو از دست نمیدم

ارباب، شما که میدونین دستش به جایی بند نیست چرا انقدر عذابش

میدین؟؟ چرا کاری کردین که _

!!بفهمه من اینجام و دارم خدمتکاری میکنم؟؟؟

.ارباب دستمو که رو شقیقش بود و گرفت و کشید جلوش

.ارباب : از زجر کشیدن بابات خوشم میاد، لذت میبرم

.چراااا؟؟؟ چرا ارباب _

.ارباب : به تو ربطی نداره.اشک جمع شده تو چشمام ریخت

ارباب : خسته نشدی از این همه اشک ریختن؟؟ اگه همه دنیا جمع بشه و اشک بشن برای چشمای من بازم غمای

من کمه _

بر

. در برا

.ارباب : برو بیرون

ارباب یه جوری بود؟!!!

خر

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق اومدم بیرون،

نگاه ا حس کردم

ته نگاش

.ترحم دیدم!!! اما فقط حس کردم

.صبح با صدای زهرا از خواب بیدارشدم

.زهرا : سوگل پاشو که بدبخت شدی ساعت هفت و نیمه.مثل فنر از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم، راست میگفت

ساعت هفت و نیم بود

.از جام پریدم و از اتاق اومدم بیرون و یه راست رفتم سمت اتاق

ارباب

.تا خواستم در و باز کنم در باز شد و ارباب جلو در وایساد و با

تعجب نگام کرد

.ارباب... ببخشید، خواب موندم، شرمنده... دیگه تکرار نمیشه

ارباب _

!!ارباب : این چه سر و وضعیه؟؟؟
چی؟؟؟ _
.ارباب: از من میپرسی؟؟ یه نگاه به خودت بنداز
.و بعد پوزخند زد
.ارباب : چیزه قشنگی نداری که خرت شم
.سرم و انداختم پایین و تا چشمم به شلوارکم افتاد
دو دستی زدم تو
سرم
.خاک بر سرم _از استرس همون جوری که از خواب
بیدار شده بودم اومده بودم.
یه تیشرت سفید با یه عکسه خرس که
.وسطش بود و یه شلوارک صورتی و موهامم که
عجق وجق
دورم ریخته بود
.خواستم از جلو چشماش جیم شم که از دستم

گرفت

ارباب : کجاااا؟؟؟

.با خجالت گفتم

.میرم لباسمو عوض کنم ارباب _

.ارباب : نمیخواد به اندازه ی کافی دیرم شده. برو حموم و اماده کن

...اما _

.ارباب : میگم بیا برو حموم و اماده کن

.چشم _

از کنارش رد شدم و فوری حمومو اماده کردم داشتم از حموم میومدم بیرون و سرم پایین بود که محکم خوردم به یه چیزیسرم رو بلند کردم تا ببینم چی .بوده که با دیدن ارباب هول کردم

!!ارباب : چته امروز؟؟؟ از صبح تا حالا این چندمین خطاته؟؟؟

ببخشید ارباب، امروز چون دیر از خواب بیدار شدم میخوام همه

ی کارامو زود انجام بدم تا دیر نشه _

که شما عصبانی بشین

.ارباب : اما بدتر عصبانیم میکنی

ببخشید _

ارباب چیزی نگفت. از حموم اومدم بیرون و سریع رفتم لباسامو

عوض کردم و برگشتم. خدا رو شکر

.ارباب هنوز حموم بود و بیرون نیومده بود

.شروع کردم به جمع و جور کردن اتاق که چشمم به یه سری

برگه افتاد، رفتم سمتشون و برداشتمشون

...چند تای اول که بارنامه بود، بارنامه ی چای و
خشکبار و این
جور چیزا
!!!راستی این ارباب بالاخره چیکارس؟؟
.یادم باشه حتما از زهرا بپرسم!!!!به اخرین برگه که
رسیدم یه نامه بود
!!!!مگه دیگه الان نامه ام مینویسن؟؟
.تند تند شروع کردم به خوندنش
...سلام(
...محیام سالار... محیای پاک تو
نمیدونم چیکار کردم که هم خودم و هم بچه ی
توشکمم باید این
همه عذاب و تحمل کنیم!!!؟؟؟ شاید تنها
جرمم این بود که عاشق تو شدم، عاشق ارباب
سالار، مردی که کم

کم شد ارباب قلبم و الان حتی جواب
)...تلفنامم نمیده. سالار خواهش میکنم بذار برات
توضیح بدم،
باور کن این بچه ماله توئه، باور کن
میخواستم ادامشو بخونم که ارباب از حموم اومد
بیرون، فوری
برگه ها رو گذاشتم سر جاش و خودمو
.مشغول تمیز کردن نشون دادم
.ارباب حاضر شد و برگه ها رو هم برداشت و از اتاق
رفت
بیرون
.ای بخشکی شانس... نتونستم بقیه نامه رو
بخونمبعد از رفتن ارباب و تمیز کردن اتاقا پرواز
کردم سمت اشپزخونه
تا ببینم این محیا کیه؟؟!! نکنه زن

!!!!اربابه؟؟؟

.جلو در اشپزخونه رسیده بودم که دیدم زهرا داره از اشپزخونه

میاد بیرون

.نفس نفس زنون گفتم

زهرا وایسا _

زهرا برگشت سمتم

.زهرا : اروم، الان میخوری زمین

.جلوش وایسادم

.یه سوال دارم که اگه جواب ندی میمیرم از فضولی

_

.زهرا : تو که منو با این سوالات پیر کردی، بپرس ببینم

.عشقمی به مولا _

.زهرا : زبون نریز بابا بپرس

!!اینجا؟؟ _زهرا : نه سرورم اینجا وایسادن برای شما اصلا خوب نیست

خواهش میکنم بفرمایید سالن، خواهش میکنم

.گمشو میمون میگم جلو اشپزخونه که نمیشه سوالمو بپرسم _

.زهرا یکمی از اشپزخونه فاصله گرفت و منم پشتش رفتم

.زهرا : حالا بپرس

زهرا محیا زن اربابه؟؟ _

.زهرا : محیا کیه؟؟!! ارباب زن نداره

...چرا بابا تو اتاقش یه نامه بود که _

.شروع کردم تعریف کردن

زهرا : اها تو اون محیا رو میگی، نه بابا یکی از دوس دخترای

ارباب بود. اما من نشنیده بودم

!!!!حاملس!!!! یعنی بچه مال اربابه؟

.فک کنم ماله اربابه چون تو نامه دختره خودش گفته بچه مال

اربابه _.زهرا : خنگ هر چی رو که میبینی و میشنوی که نباید باور

کنی. فک کنم دختره داره دروغ میگه

چرا باید دروغ بگه؟!!! ارباب چه اخلاق خوشی داره که دختره

بخواد خودش و بچشو غال ب ارباب _

!!!!کنه؟

زهرا : من میگم تو گیجی باور نمیکنی، اخه

خر

خدا کی بدش میاد زن ارباب باشه و

ر

ماد ارباب

!!!!زاده؟؟؟؟

!!!من، ادم قحطه؟ _

.زهرا : تو احمقی دلیل نمیشه دیگرانم احمق باشن خواست بره که گفتم

عههههه واسا یه کار دیگه ام دارم _.زهرا عاصی نگاهم کرد

زهرا : بگو

!شغل ارباب چیه!؟ _

زهرا : یعنی بمیری که باید از همه چی سر در بیاری. صادر

کننده ی محصولات اینجا به داخل و خارج

.کشور

سوتی کشیدم

بابا ارباب _

دقیقا یک سال بود که اومده بودم عمارت. کمتر خطا میکردم و
کمتر تنبیه میشدم. ارباب انقدرم که نشون میداد خشن و بداخلاق نبود، تنها مشکلش این بود که زیادی
مغرور بود.
به قول بی بی اگه ارباب خشن نبود هر کی برای خودش یه ارباب
میشد
!!!!!اولا با دیدن خوبیاش اصلا باورم نمیشد این همون اربابه!!
همون ارباب که منو فلک کردهاما بعد ها فهمیدم خشونتش فقط برای کساییه که از دستوراتش
سرپیچی میکنن و صد البته من چه سرپیچی میکردم چه سرپیچی نمی کردم، داشت.

انتقام کاری رو
که بابام کرده بود و از من میگرفت
خیلی دوست داشتم بدونم که ارباب دقیقا داره
انتقام چیو از ما
میگیره اما نه بابا میدونست نه ارباب
.میگفت
ظهر داشتم کمد اربابو جمع و جور میکردم که دیدم
از حیاط
عمارت صدا میاد. رفتم تو تراس تا ببینم چه
خبره که دیدم چند نفر سلاح به دست ریختن تو
حیاط عمارت.
داشتم با تعجب به اون مردای سلاح دار
عمارتو برداشت
کل
.نگاه میکردم که صدای دا د کیان

کیان : سهراب اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟ از عمارت برو بیرون

تا ارباب نیومده، میدونی که به خونت تشنست و در به در داره دنبالت میگردهمرد : چرا.

برم کیان؟؟ بیشتر از سالار حق نداشته باشم کمترم ندارم، این عمارت حق منم هست. منم پسر اردلان خا َنم

کیان : سهراب برو بیرون تا به زور نینداختمت بیرون، ارباب بیاد

خونت پای خودته هاا

سهراب : چه خونی؟؟!!! مگه چیکار کردم؟؟؟

کیان رفت نزدیکه سهراب و چیزی گفت که نشنیدم سهراب داد زد.

سهراب : تمایلات من به خودم مربوطه.

کیانم متقابلا داد زد

.کیان : تو ازقانون ارباب سرپیچی کردی، اونم
قانونی که میدونی
چقدر برای ارباب مهمه
سهراب : من هیچ وقت، هیچ وقت سالار و ارباب
ندیدم که بخوام
از دستوراتش اطاعت کنم. ارباب اینجافقط اردلان
خان بود بابام و اونم از این قانونای مسخره
نمیذاشت.
زمان بابامو که یادته این کارو همه
.انجام میدادن و اصلا هم عیب نبود
.کیان : اون زمان اردلان خان بود و حالا ارباب
سالاره و همه
هم قانوناشو قبول دارن و انجام میدن
!!!سهراب : مطمعنی همه این قانونو قبول دارن؟؟
.کیان : دارن، هر کسی هم که قانون شکنی کنه

جزاشو میبینه

سهراب : برو بابا

.بعد کیانوکنار زد و داشت میومد داخل عمارت که تیر اندازی شد

.فوری رفتم تو اتاق

.کیان داد زد

.کیان : شلیک نکنین، شلیک نکنین

و بعد صدای شلیکا خاموش شد. رفتم سمت تراس و حیاطو نگاه

کردم هیچ خبری نبود . از تراس اومدم.بیرون که یه دفعه در اتاق باز شد و همون مرده،سهراب اومد تو و بعدشم کیان

.سهراب از سر تاپامو یه نگاه انداخت و پوزخند زد

.سهراب : جدیده کیان؟؟؟!!! ماشالا همه ی دوس دختراشم

قشنگن، اینم قشنگه اما بچس

.کیان : چرت نگو سهراب برو بیرون

.سهراب : از جام تکون نمیخورم، منتظر سالار وامیستم تا بیاد

کیان : مگه عقلتو از دست دادی؟؟؟؟ ارباب پاش به اینجا برسه

گردنتو تو میدون روستا مثل فرهاد میزنه.

!!!سهراب : فکر نمیکنم کار بدی کرده باشم

!!!!!کیان : فکر نمیکنی!!!! تو باز بودی!!! کار بدی نکردی؟؟

سهراب : نه.کیان : نفهم، بیا برو بیرون

سهراب : کیان، شدی دست راست سالار زبون وا کردی!! اون

موقع ها سهراب خان بودم، حالا شدم

!!!نفهم

.کیان : اون موقع ها فکر میکردم ادمی. لایق خان بودنی

سهراب : به زودی میبینی من لایق چه چیزاییم، من خان بودنو

نمیخوام من فقط میخوام ارباب بشم که میشم.

کیان عصبانی شده بود هر کاری میکرد سهراب از عمارت

نمیرفت بیرون. بی بی گفته بود ارباب یه خواهر داره و یه برادر. خواهرش که ایران نبود و برادرشم که

ارسلان خان بود. پس این کی بود؟؟

.میگفت بابام اردلان خانه، مگه اسمه بابای اربابم اردلان نبود؟!!

خودم شنیدم

!!!پس حرفای بی بی چی بود؟؟؟صدای جروبحث کیان و سهراب بالا گرفته بود، دیگه موندنو جایز ندونستم و خواستم از اتاق برم بیرون

.که سهراب از بازوم گرفت و کشید

.سهراب : کجا خوشگله وایسا میخوام از بوی فرندت برات تعریف کنم

!!!!بوی فرندم کیه؟؟؟؟

ولم کن _

.کیان : سهراب ولش کن

...سهراب : بذا

.دره اتاق محکم باز شد و ارباب اومد تو

.ارباب : تو اینجا چیکار میکنی عوضی؟؟؟؟ بالاخره از تو

سوراخت اومدی بیرون

.سهراب : جایی نبودم سالار، همین جاها بودم،

ادمات ادم نبودن

بتونن پیدام کنن

.هنوز بازوم تو دستای سهراب بود.ارباب اومد جلو

و دست سهرابو از بازوم انداخت

.ارباب : پس ممنونتم که بیشتر ادمامو تو زحمت

نینداختی

.سهراب : خواهش میکنم داداش

.ارباب دستشو گذاشت زیر گلوی سهراب و

کوبیدتش به دیوار

ارباب : قسم خورده بودم بازی رو از این روستا

ریشه کن کنم و

همه ی هم جنس بازا رو گردن

.بزنم. با پای خودت اومدی تو دهن

شیرسهراب،گردنتو میزنم
.سهراب اربابو هول داد. ارباب حتی یه اینچم تکون نخورد
سهراب : به کیانم گفتم من هیچ وقت تو رو ارباب حساب نکردم
که بخوام از قانونات اطاعت کنم. ارباب
.فقط اردلان خان بود و بس
.ارباب دستشو بیشتر فشار داد
ارباب : نگاه کن کیو میبینی جلوت؟؟من، ارباب سالار، باید
قوانین منو اجرا میکردی. باااااید
.سهراب خندیدسهراب : درد تو باز بودن من نیست، میخوای انتقام بگیری، ولی
محیا خودش خواست با من
.باشه

ارباب : من نه تو رو ادم حساب میکنم، تویی که حتی از
همخوابی با یه گربه هم نمیگذری؛ نه محیا
.رو... محیا خیلی وقته برای من تموم شده. از محیا بهتراش هست
نگران نباش
.سهراب : اره دارم میبینم
.و بعد به من اشاره کرد
.ارباب تک نگاهی به من انداخت و سهرابو ول کرد
.سهراب : نترس این یکی رو ازت نمیگیرم خیالت راحت، زیادی
معصومه
.ارباب : انقدری عمرت تو این دنیا نمیمونه که بخوای یه کثیف
بازی دیگه در بیاری

!!سهراب : مطمئنی ؟؟.ارباب : بیشتر از اسمم
مطمئنم که طلوع صبح فردا رو نمیبینی
سهراب : زهی خیال باطل
.از سهراب فاصله گرفت
...ارباب : ریشهت کثیفه سهراب، ریشهت
.سهراب : حداقلش اینه که یه رعیت زاده نیستم،
اصل و نسب
دارم
!!ارباب : تو اصل و نسبو تو چی میبینی؟؟ تو حیون
بازی؟؟ یا تو
بازی؟؟؟
.سهراب : من یه خان زاده ام و هر کاری دوست
داشته باشم
میکنم، هر کاری
ارباب : د نه د! اینجا رو اشتباه اومدی مگه اینکه

من مرده باشم
که هر کسی هرکاری که خواستو انجام
.بده خاااان زاده
.سهراب : پس میکشمت سالار!!!ارباب : نزن این
حرفا رو سهراب ازت میترسم
.سهراب : به وقتش، به وقتش خیلی خوبم
میترسی
.ارباب : کیان، این لکه ی ننگو همین الان تو
میدون گردن بزنید
!!!کپ کردم. گردن بزنین یعنی چی؟
سهراب : فکر کردی جایی میخوابم که زیرم اب بره
نه داداش
خیال کردی. با دست پر اومدم جلووووو.
.میخوام امپراطوریتو بهم بزنم. نابودت میکنم
ارباب : منو خیلی دست کم گرفتی سهراب

سهراب : تا دو ساعت دیگه از هستی محو میشی سالار اون وقت
دیگه سالاری وجود نداره که بخوام
دست بالا یا دست پایین بگیرمت
ارباب خندید
ارباب : فکر کردی نمیدونم با پسر مایکل دست به یکی کردین
منو نابود کنین؟؟ فکر کردی الکی بهاینجایی که هستم رسیدم؟؟ پیش خودت گفتی پسر مایکل بخاطر
سکتهی باباش که چون من بیچارشون
کردم با تو همدست میشه تا منو بکشین و منم گلابی هیچی
نمیفهمم؟؟ اره؟؟
سهراب داشت با تعجب به ارباب نگاه میکرد.

رنگش رفته به رفته
کبودتر میشد
ارباب : قبل از اینکه مایکلو به خاک سیاه بکشونم
میدونستم انقدر
ابتدایی فکر میکنی که بعد از پایین
اومدن مایکل با پسرش همدست میشی. از اولین
روزی که رفتی
دیدن پسرش زیر نظرتون داشتم اما فکر
نمیکردم انقدر احمق باشی که قبل از عملیاتتون
پاشی بیای اینجا
.....سهراب : لعنتی..... لعنتی
داشت میرفت سمت ارباب که کیان محکم دستشو
گرفت و پیچ داد
ارباب : اینو تو میدون روستا گردن بزنین و بقیه
دار و دسته ای

رو هم که برای خودش درست کرده
....بود ونگاهش به من افتاد که داشتم با ترس و وحشت نگاهش میکردم
ارباب : تو اینجا چی کار میکنی؟؟ برو بیرون
با ترس از اتاق اومدم بیرون ولی هنوز صدای داد و بیدادای
ارباب و سهراب رو میشنیدم. طبقه اول که رسیدم دیگه نای راه رفتن نداشتم روی پله اول نشستم تنم یخ بود
ارباب چه طور میتونست خیلی راحت حکم مرگ بده؟؟ چطور؟؟
همه طبقه اول جمع بودن بی بی اومد سمتم
بی بی : پاشو..... پاشو دختر این چه حال و روزیه که
داری..... پاشو..... زهرا بیا کمکم

بی حال به چشمای بی بی زل زدم

بی بی..... از ارباب میترسم ـ

بی بی زیر لب چیزی گفت و با کمک زهرا بردنم تو اتاق و

گذاشتنم رو تخت

بی بی : زهرا برو یه اب قند بیار..... بدو.....

فشارش افتادهزهرا : چشم

و از اتاق رفت بیرون

بی بی : تو چرا انقدر ضعیفی؟؟ قوی باش....

چیزی دیدی مگه؟؟

بالا بجز داد و بیداد که اتفاقی نیوفتاد

چرا انقدر فشارت افتاده پس؟

زدم زیر گریه

بی بی حتما باید یکی میمرد که من بیحال میشدم؟ هیچ میدونی چیا

شنیدم؟؟؟؟ شنیدم این مرده سهراب ـ
برادر اربابه در حالی که شما گفتین فقط یه برادر
داره. شنیدم بازه
در حالی که بازی یه
گناه کبیرس. شنیدم ارباب میخواد گردن بزنه و با
خیال راحت به
زندگیش ادامه بده بدون هیچ عذاب
وجدانی، و شما بازم میگی اتفاقی نیوفتاده؟؟؟ مگه
دیگه قراره چی
بشه؟؟؟؟
بی بی دستمو نوازش داد
...بی بی : اربابو نمیشناسی سوگل...
نمیشناسیمیشناسم بی بی خوبم میشناسم. ارباب
یه روانیه، درست همون
دقیقه ای که ادم فکر میکنه این مرد ـ

میتونه خوبم باشه میشه یه اهریمن، یه سنگ دل، یه قاتل

بی بی : ارباب هیچ کدوم از اینایی که میگی نیست، اربابم یه

زمونی خوب بود. اما زمونه عوضش کرد.

موقیعتش عوضش کرد. اماده ای از ارباب و

زندگیش بگم تا بدونی

ارباب چی بود و چی شد؟؟

سرمو تکون دادم

.زهرا اومد تو اتاق و اب قند و داد دستم و نشست کنارم

.بی بی : زهرا من کنار سوگل میمونم تا حالش جا بیاد برو کارا

رو انجام بده

.زهرا : اخه بی بی دل نگرانم

.بی بی : برو دختر من پیششم

.زهرا چشمی گفت و از اتاق رفت بیرونبی بی

: نمیخوام زهرا از چیزایی که میگم بدونه، چون

زهرا

احساساتیه و به همه چیزم قانعس، اونی که

.فضوله و دوست داره از همه چیز باخبر بشه تویی

.بگو دیگه بی بی ـ

.بی بی خندید و شروع کرد

بی بی : برای تعریف

ن

کرد زندگی ارباب میخوام برگردم به خیلی زمان

پیش، قبل از به

دنیا اومدن

.ارباب

اون موقع من تازه با شوهره خدابیامرزم که اینجا

کار میکرد

ازدواج کرده بودم و اومده بودم اینجا برای

.خدمتکاری. زمان ارباب اردشیر پدر بزرگ ارباب

سالار

ارباب اردشیر مثل ارباب سالار بود، پرقدرت، بانفوذ

و مغرور...

ارباب اردشیر دو تا پسر داشت به

.اسمای اردلان و اصلان.اردلان خان پسر اول ارباب

اردشیر بود، یاغی و سرکش

.اصلان خان هم پسر دوم ارباب بود، احساساتی و

ساکت

.ارباب بجز این دوتا پسر ، سه دختر دیگه هم

داشت

.اولی شوکت بود، از خوبی و خانمی همتا نداشت

.دومی مهناز بود زیبا و جسور

سومی هم که ملوک السلطنه، که متاسفانه از همون موقع بد عنق و
بداخلاق بو جنگ
سر
د و با همه
داشت.

همه ی بچه ها از مهتاج بانو بودن،زن ارباب.
اردشیر، خانم
عمارت
ارباب اردشیر هیچ وقت با زن دیگه ای نبود، همه ی جونش مهتاج
بانو بود. خلاصه اون زمان عمارت
و روستا پر از شادی و نشاط بود، پر از رفت و امد و خوبی، پر
از عدالت، تا اینکه مهتاج بانو یه

.بیماری لاعلاج میگیره و طی سه ماه میمیره.عمارت بهم ریخت همه چیز از هم پاشید

ارباب اردشیر روز به روز بداخلاق تر میشد، اردلان خان هم

یاغی تر و سر کش تر میشد و اصلان

خان هم ساکت و ساکت تر. دخترا هم که دیگه بدتر... بعد از مرگ

مهتاج بانو بدبیاری پشت بدبیاری

میومد. اما هنوز عمارت سرپا بود و به کل از هم پاشیده نشده بود.

دو سال بعد شوکت خانم و مهناز خانم

.ازدواج کردن و از عمارت رفتن

چند سال گذشت، اردلان خان و اصلان خان بزرگ شده بودن،

اردلان خان ۲۵ساله شده بود و اصلان

.خان ۲۳ساله

.اصلان خان چون ساکت بود و پسرکوچیکه بیشتر مور د
حمای ت ارباب قرار میگرفت

.خلاصه گذشت وگذشت تا یه باغبون به عمارت اضافه شد

.یه باغبون با دخترش

...دختره شد خدمتکار، اسم دختره پری بود...

پریاسم قشنگی داشت اما ذات خوبی نداشت.

همیشه تو دلم دعا میکردم
که ای کاش هیچوقت پاش به عمارت
باز نمیشد. چون با اومدنش به کل ادمای عمارتو نابود کرد.

عمارت و تیره و تار کرد. عمارت تاریک و
.سیاه شد

.پری از قشنگی چیزی کم نداشت، دختر خاکیی بود با همه گرم
میگرفت. مهم تر از همه اینکه مطیع بود
.اولین باری که اردلان خان پری و دید و هیچوقت یادم نمیره
بهش زل زده بود و ازش چشم برنمیداشت، پری هم تا فهمید پسره
اردلان خانه و پسر بزرگ ارباب
.شروع کرد به ناز و عشوه اومدن
.بعد از اون روز سعی میکرد بیشتر تو چشم اردلان خان باشه و
بیشتر خودنمایی کنه
کم کم از چشمم افتاد. از کاراش خوشم نمیومد، نمیدونم، اصلا به
دلم افتاده بود که این دختره یه

خطرهبزرگیه برای همه. که واقعا هم بود. این حسمو به خاله گیسو

گفتم، خاله گیسو مسئول همه ی خدمهبود. وقتی گفتم پری برامون خطرساز میشه بهم خندید و گفت یه

دختر ۱۵_۱۶ساله چه خطری میتونه

.داشته باشه؟؟!!! حامله ای این حسای مزخرف برا همینه

.اخه اون موقع ها حامله بودم. دختره اولمو، آذرمو داشتم میگفتم، زمانی که پری اومده بود عمارت اصلان خان

عمارت نبود و سفر بود و پری رو ندیده

.بود. اما همین که چشمش به پری افتاد مثل اردلان خان محو

قشنگی پری شد

وحشت بزرگی تو دلم افتاده بود، فهمیده بودم که هم اردلان خان،
هم اصلان خان از این دختر، از این
.مار خوش خط و خال خوششون اومده بود
اردلان خان دست رو هرچیزی که میخواست میذاشت تا به دستش
نمیاورد دست بردار نبود. اصلان خان
هم چون پسر ساکت و ارومی بود، ارباب تا میفهمید یه چیزی رو
میخواد امادش میکرد و میداد دست
.اصلان خان.اما حالا هر دو برادر یه چیزو
میخواستن، هر دو پری رو
میخواستن
.پریای که فقط دنبال این بود که بشه خانم عمارت
اولا پری همه ی توجهش رو اردلان خان بود اما

همین که فهمید
ارباب بیشتر به اصلان خان توجه
.میکنه، اردلان خانو ول کرد و چسبید به اصلان خان
.پری هم با اردلان خان هم خواب شده بود هم با اصلان خان
بار ها بهش تذکر دادم که از این دو برادر دست بکشه گفتم که اگه
ارباب بفهمه میکشتش اما پری گوش
.نکرد که نکرد
بی بی یعنی میگی در یه زمان هم با اردلان خان بود هم با اصلان
خان؟؟؟ _
بی بی : نه، یه مدت کوتاهی با اردلان خان بود، اما بعدش که

فکر کنم یه هشت ماهی بود با اصلان
خان.
اها ـ.بی بی : حرفمو قطع نکن
چشم بفرمایید ـ
بی بی : روزی که اردلان خان فهمید پری با اصلانه
عمارتو
گذاشت رو سرش، زمین و زمانو بهم
دوخت. انقدر سر و صدا کرد که خبر به گوش.
ارباب اردشیر
رسید
ارباب دو برادرو به حضور خواست.
اردلان خان اصلان خانو مقصر میدونست، اما.
اصلان خان هیچ
قصوری رو گردن نمیگرفت
ارباب هر دو رو مقصر میدونست که دل به یه.

رعیت داده بودن

.ارباب دستور داد که پری رو بکشن و پدرشم از

عمارت بیرون

کنن

.اما اصلان خان با حرفی که زد همه رو حیرون

گذاشت

!!مگه چی گفت؟؟؟؟ _

بی بی : گفتم حرفمو قطع نکن. همین که حرف

اربابو شنید بلند

داد زد که پری رو عقد کرده و پری.حاملس

ارباب دیونه شده بود میخواست بره پری رو بکشه

اما انقدر

اصلان خان اصرار کرد که ارباب منصرف

.شد

اما اردلان خان مثل اسپن د رو اتیش شده بود و

جیلیز و ولیز
میکرد. به ارباب گفته بود اگه تو پری رو
نکشی من میکشم. ارباب هم تصمیم گرفت پری رو
از روستا
بیرون کنه که نه به اصلان خان صدمه
.برسه نه اردلان خان قاتل بشه
[ ],ارباب سالار۰۵/۰۸/۱۷ ۱۸:۵۴
.فردای اون روز قرار شد پری برای همیشه ازعمارت
بره
صبح که ارباب رفت سراغ پری، نبود. همه ی
عمارتو دنبالش
گشتیم اما نه پری بود،نه باباش و نه
.اصلان خان. شبونه سه نفری فرار کرده بودن
اردلان خان کولاک کرد، همه ی روستا و اطراف
روستارو وجب

به وجب گشت اما نبودن، نیست شده
.بودنبعد از اردلان خان ارباب شروع به جست و جو
کرد و بعد از یه
مدت گفت که پیداشون نکرده، البته من
.که فکر نمیکنم ارباب راست گفته باشه چون بعدها
فهمیدیم که
همچین از اصلان خان بیخبرم نبوده
همه فکر میکردیم اردلان خان بعد از یه مدت
برمیگرده به حالت
عادیش و پری از یادش میره، اما
.اردلان خان روز به روز بدتر میشد و صد البته
وحشی تر
.ارباب دیگه رسما کمرش خم شده بود سن زیادی
نداشت همش
۴۹سالش بود اما خیلی شکسته شد

.ارباب بعد از یک سال مجبور شد که اردلان خانو
بفرسته خارج
از کشور
چرا مجبور شد؟؟؟ _
بی بی : بخاطر اینکه اردلان خان هر کاری رو که
دلش
میخواست و انجام میداد و به هیچ صراطی
.مستقیم نبود
خلاصه بعد از رفتن اردلان خان عمارت اروم شد،
انگار تو
عمارت خاک مرده ریختی، همیشه اروم بود.و غم
داشت
.ملوک السلطنه ۵سال بعد از رفتن اردلان خان
ازدواج کرد
ارباب افتاده بود تو کار خلاف، محصولات غیره

قانونی و تاریخ
مصرف گذشته وارد میکرد. با همه ی
.دختراش قطع ارتباط کرده بود
.روز به روز قدرتمندتر میشد. اما چه فایده پول و
قدرت خوشی
نمیاورد
ارباب و دیگه کسی نمیشناخت. اربابم کسی جز
پولو نمیشناخت، تا
یه روزی که خبر مرگ مهناز و
.شوکت میرسه
مهناز و شوکت اومده بودن ارباب و ببینن که ارباب
اونا رو راه
نمیده اونا هم موقع برگشتن تصادف
.میکنن و میمیرن
ارباب چهل روز سیاه نشین عزیزانش شد. اما چه

فایده نوش دارو
بعد از مرگ سهراب حتی به درد
.رستمم نخورد
.ارباب دیر متوجه اشتباهاتش شدارباب بعد از مرگ
شوکت و مهناز از خلافکاری کناره گیری
کرد. اما این برکناری ۲سال دووم اورد،
کارشو این بار شد یه خلافکاره قهار
سر
.ارباب دوباره برگشت
.دقیقا ۱۵سال بود که اردلان خان رفته بود که
دوباره یه حادثه ی
تلخ اتفاق میوفته
ارباب تو گروهش یه جوون دورگه ی المانی ایرانی
وارد کرده بود
به اسم مایکل. مایکل هم تا دستش به

.جایی میرسه اربابو لو میده و ارباب میوفته زندان و روستا میمونه

بدون ارباب با یه مشت گرگ گرسنه

دست راست ارباب، تیمور پدر بزرگه کیان، اردلان خانو خبر

میکنه تا برگرده ایران و اربابو از زندان

.بیارن بیرون

.بالاخره اردلان خان بعد از ۱۵سال برگشت ایران که ای کاش

هیچ وقت برنمیگشتاردلان خان برگشت و بعد از چند ماه همکاری با تیمور ارباب از

زندان ازاد شد و از همه ی کارا عقب

.کشید و همه چیزو سپرد دسته اردلان خان

.همه فکر میکردن اردلان خان بعد از ۱۵سال عوض شده اما

عوض نشده بود... اصلا عوض نشده بود

.برگشتن اردلان خان خیلی قربانی داشت...

خیییلی... یکیش

دختره من... آذر

.بی بی زد زیر گریه

!!بی بی ... چیشد؟؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ _

.بی بی : داغدارم سوگل... یه داغ کهنه... اردلان خان دخترمو

ازم گرفت... آذرمو گرفت

.بی بی بعد از اینکه اروم شد دوباره شروع کرد به تعریف کردن

بی بی : اذر ۱۶سالش بود و تو سن جوونی و بلوغ بود از حق

نگذریم قشنگ بود و سر به زیر. اورده

بودمش عمارت تا اونم مشغول کار شه حتی فکرشم

نمیکردم
اردلان خانه ۴۰ساله به اذر ۱۶ساله ی منچشم داشته باشه!!!! خدا منو نبخشه که انقدر گیج و خنگ بودم که
دلیل رنگ پریدگیای دخترمو نفهمیدم،
.دلیل گریه هاشو نفهمیدم، دلیله تغییر اندامشو نفمیدم
.دوباره بی بی گریه کرد. اما حرفشو قطع نکرد و ادامه داد
بی بی : اردلان خان هشت ماه بود، برگشته بود که یکی از
خدمتکارا خودکشی کرد اونم به دلیل آزار و اذیت اردلان خان به دختره؛ خبره خودکشی و آزار و اذیتش بین عمارت
پیچید اما ارباب فقط فهمید که یکی از

.خدمتکارا خودکشی کرده اما نفهمید که بخاطر
دسته گ ل پسرش
این کارو کرده
.بعد از خودکشی اون دختره دیگه نذاشتم اذر
خدمتکاری کنه و اینو
بهونه کردم که نمیتونه کار کنه
.اذرم، دختره دسته گلم روز به روز غمگین میشد هر
چقدرم
دلیلشو میپرسیدم جواب نمیداد
یه روز داشتم تو اشپز خونه کار میکردم که دختره
کوچیکم، مادر
زهرا، اومد پیشم و گفت ابجی اذر دارهگریه میکنه
و خودشو میزنه. هر چی دستم بود و گذاشتم کنار و
رفتم پیش اذر خدا میدونه که تو چه حال
.و روزی دیدمش. انقدر تحت فشارش گذاشتم و

قسمش دادم تا اخر
مجبور شد بگه چشه
.به اینجا که رسید بی بی سکوت کرد
بی بی چه اتفاقی براش افتاده بود؟؟ _
بی بی با بغض گفت
.بی بی : اردلان خان بهش آزار و اذیت کرده بود
هیییییی، واقعا؟؟؟ _
.بی بی : دخترکم فقط غصه ی اینو نمیخورد که
بهش آزار و
اذیت شده، غصه ی اینو میخورد که حاملس
با ناباوری به بی بی زل زده بودم نمیتونستم
هضمش کنم که یه
دختر ۱۶ساله این همه درد کشیده و
!!!!!!زبون به دهن گرفته و ساکت مونده
بی بی : خیلی جاها رفتیم که سقطش کنیم اما اذر

راضی نمیشد به
بچه ی شیش ماهش دل بسته بود،انقدر گریه و
زاری میکرد تا من و پدرش منصرف بشیم ،
شکمش
بالا اومده بود و همه فکر میکردن که
...اذر من، گل پاکه من یه بدکارس
بچم انقدر درد و حرف مردمو تحمل کرد تا بالاخره
تو هشت
ماهگیش دردش گرفت و بچه رو به دنیا
اورد تا اون زمان به کسی نگفته بودم که بچه مال
اردلان خانه اگر
دست خودمم بود هیچ وقت نمیگفتم.
.اما چیزی رو که تقدیر میخواد و هیچکس نمیتونه
عوض کنه
.بچه سالم و سلامت به دنیا اومد اما اذرم نتونست

زیر اون همه

درد دووم بیاره و مرد

.بی بی به روبه روش خیره شده بود انگار که داشت

تمام اون

صحنه ها رو میدید

بی بی : هنوز دخترمو خاک نکرده بودیم که ارباب خواستتم ،

پیش خودم فکر کردم که برای تسلیت

.صدام کرده اما تا وارد اتاقش شدم و قیافه ی

خودش و اردلان

خانو دیدم فهمیدم قضیه تسلیت نیستارباب گفت

شنیدم دخترت یه بدکاره بوده و یه بچه ام به دنیا

اورده، حق نداری برای دختر بدکارت عزا

.بگیری و بچشم نگه داری

اردلان خان با تعجب نگاهم کرد و پرسید بچه؟؟؟

چه بچه ای؟؟؟

عصبانی بودم چشممو بستم و دهنمو باز کردم و همه چی رو به

ارباب گفتم ،گفتم اون بچه بچه ی اردلان

خانه. ارباب حرفمو باور نمیکرد اما بعدها با تایید اردلان خان

فهمید که همه چیز راسته و اون بچه از

.ریشه ی خودشونه و اولین َنوشه

برای دخترم ختمی گرفت و بچه ی دختر منو تو عمارت تو ناز و

نعمت بزرگ کرد. بچه ی اذرم شده

بود نور چشمی، مخصوصا نور چشمی ارباب

اردشیر. ارباب حتی

یک لحظه هم از خودش جداش

...نمیکرد. اون بچه، اون نور چشمی، نوه ی من،

پسره اذر، همین

ارباب سالاره، سالاره من

به گوشام شک کرده بودم باورم نمیشد که واقعا

ارباب نوه ی بی

بیه!!!!!؟؟؟حرفای بی بی بودم. چطور بی بی با این

که مادر بزرگه ارباب

بود بازم خدمتکار بود؟؟

یج

!!!هنوز گ

!!بی بی اربابم میدونه که شما مادر بزرگش

هستی؟؟ _

.بی بی : اره از بچگی میدونست

!!!پس چرا شما هنوز خدمتکاری؟؟ _

.بی بی پوزخندی زد

!!!بی بی : تو این عمارت یه رعیت همیشه رعیت

میمونه. از اینا
بگذریم بقیه ی داستانو بگم بهت؟؟
'!!مگه بقیه هم داره بی بی؟؟؟ _
بی بی : تازه شروع شده... داشتم میگفتم ارباب اردشیر خیلی
سالارو دوست داشت هرجا میرفت اونو با خودش میبرد، سالار یک سالش بود که ارباب برای اردلان خان
زن گرفت تا شاید اردلان خان به راهبیاد. اما من معتقدم یه ادم بد همیشه بد میمونه. اردلان خان ازدواج
کرد با یکی از دخترای خانای
.اطراف، اون زمان هنوز بعضی از روستاها خان داشت
.اردلان خان دو سال با سودابه خانم زندگی کرد و

حاصله اون
ازدواج شد سهراب و بعد طلاق گرفتن
اردلان خان بعد از طلاق با این که جای ارباب
اردشیر بود و ۲تا
پسرم داشت، اما دوباره هوس خارج
.رفتن سرش زده بود، اربابم هم سنش رفته بود بالا
و هم دیگه به
قول خودش نای اربابی رو نداشت
اردلان خان برای رفتن خیلی تلاش کرد اما ارباب
اجازه ی رفتنو
نداد. اردلان خا َنم دید که تلاشاش بی
ثمره دیگه دنبالشو نگرفت و بیخیال رفتن شد.
اربابم دید که اردلان
خان منصرف شده دوباره رفت
.خاستگاری برا اردلان خان

.اووووو چقدر زن گرفته این اردلان خان ـ

.بی بی : ای کاش به همین زنا قانع بودداشتم

میگفتم اردلان خان دوباره ازدواج کرد، از این

ازدواجشم دو

تا بچه دار شد ارسلان خان و ارام

.خانم

سالار دیگه ۱۱سالش شده بود، عاشق ارباب اردشیر

بود همه

کاراشو از رو ارباب تقلید میکرد، اربابم

.هیچی براش کم نذاشت، درست عین خودش بار

اوردتش

.همه چیز اروم بود، تا یه مصیبت دیگه اوار شد رو

سر عمارت

یه شب تقریبا ساعت ۲نیمه شد بود که صدای جیغ

و داده شیما زن

دومه اردلان خان کل عمارتو برداشته
بود. من سرپرسته خدمتکارا بودم و تو همه جا باید
حضور داشتم.
فوری رفتم ببینم چی شده که دیدم
جلوتر از من ارباب رفته بود. رفتم جلو اما چیزی رو
که میدیدمو
باور نمیکردم...
ارباب کم کم رنگش عوض شد و به کبودی زد و
دستشو گذاشت رو قلبشو تکیه داد به دیوارو
خودشو سر داد زمین
و دستش از رو قلبش افتاد اما قبل از
: اینکه نفسای اخرو بکشه به اردلان خان گفتبرای
عوض کردنت همه کار کردم اردلان اما تو بخاطر یه
دختر
نه فقط خودتو که همه ی خانوادتو

. نابود کردی، خدا از اون دختر نگذره که هم تو رو نابود کرد هم
اصلانو با یه بچه ول کرد
.ارباب با اون همه عظمت اون شب با کار پسرش جون داد و مرد
سالار یه جا بند نمیشد از همه دلیل مرگ اربابو میپرسید اما کسی
چیزی نمیگفت، سالار تو ۱۱سالگی
اندازه ی ۱۰سال بزرگتر شد،گریه نمیکرد، اشک نمیریخت، فقط
زل میزد به قبر ارباب. بعد از چهل،
سالار رفت پیش اردلان خان و گفت که میخواد از ایران بره و
اردلان خا َنم خیلی راحت قبول کرد و
.سالارم از ایران رفت، به گفته خودش برای همیشه

از ایران رفت

.سالار رفت و من فقط نظاره گر بودم. نتونستم

برای نرفتنش

کاری بکنم

.سالار که رفت انگار اردلان خان راحت شد، شیما رو

طلاق داد و

حکومت خودشو راه اندازی کرد

درسته اردلان خان خیلی وقت بود که همه کاره ی

روستا شده بود

اما هیچ خطایی نمیتونست بکنه چونهمه ی کارا

بود اما بعد از فوت ارباب رسما همه کاره شده بود

بدون هیچ اقا بالا

سر

ارباب خودشم بالا

.سری و تا جایی که میتونست تازوند

اردلان خان به کسی رحم نمیکرد، هر چیزی رو که به نفع خودش
بودو میکرد قانون. تو روستا هرج و
مرج شده بود، هیچ کس از ترس اردلان خان نمیتونست ازدواج
کنه، چون اردلان خان دستور داده بود
هرکس که بخواد ازدواج کنه باید از ایشون اجازه بگیره و عروس
شب اول عروسیشو تو عمارت و تو
تخت ارباب بگذرونه و هر وقت هم که ارباب خواست مرد باید
زنشو طلاق بده. بازی ازاد شده
بود، بی عدالتی شده بود هر کسی میتونست بدون اجازه وارد حریم
دیگری بشه و اردلان خان هم کاری

.با این مسئله نداشتهرکس میتونست و توانشو
داشت از این روستا با زن و بچش فرار
میکرد هر کسم که نمیتونست مجبور
بود که بمونه. به روستا حمله میشد و محصولات
غارت میشد اما
چون اردلان خان خودش تو رفاه بود
.هیچ کاری برای مردم بدبخت نمیکرد
سهراب و ارسلان خان و آرام خانم بزرگ شده بودن.
ارام خانم
بچه بود ده سالش بود سهراب هجده
.سالش بود و ارسلان خان شونزده
سهراب این قانونا رو دوست داشت به هر کسی
دلش میخواست
زور میگفت و چون خان زاده بود هیچ
کس حق نداشت چیزی بگه. اما ارسلان خان

ناراضی بود و با این
قانونا مخالفت میکرد اما چون سنش
.کم بود نمیتونست کاری کنه
یه چیزی که نفهمیدم چی بود با سهراب دعواش
شد و شروع کردن
به ک
سر
یه روز تک کاری با دخالتاردلان خان دعواشون
تموم شد اما ارسلان خان همونجا قسم خورد
که این قانونای احمقانه رو باطلش
.میکنه
.چند روز بعد از اون دعوا فهمیدم که سالار داره
برمیگرده
اول باورم نمیشد، اما بعد که فهمیدم به اصرار
ارسلان خان داره

برمیگرده، مطمئن شدم که واقعا سالارم
.داره برمیگرده اونم بعد از ۹سااااال
.بالاخره روز موعود رسید و سالارم برگشت
.برگشت با چه عظمتی، با چه ابهتی، با چه غروری
شده بود یه جوون ۲۰ساله، خوش بر و رو و خوش
قد و بالا عین
ارباب اردشیر بود. با وارد شدنش
.همه محوش شده بودن هیچ کس باورش نمیشد
این همون سالاره
.سالار همون شب با ارسلان خان اومد پیش منو
گفت بگو
متعجب گفتم چی رو بگم اقا؟؟ گفت هر چی که تو
این ۹ساله
نبودنم پیش اومده
منم شروع کردم به تعریف کردن و همه چی

روگفتم، ارسلان خان
اخر حرفام شروع کرد به گریه کردن.که سالار
دستشو انداخت دور گردن ارسلان خان و قول داد
همه
چیزو درست کنه
فردای اون روز سالار رفت دنبال تیمور اما چون
تیمور مرده بود
از پسر تیمور یعنی منصور خواست
.که کمکش کنه تا دوباره روستا رو برگردونه به
حالت اولش
.از اون روز سالار و منصور پنهونی شروع کردن به
درست
کردن خرابکاریای اردلان خان
.سالار از همه چیز خبر داشت بجز قانون بازا
شبی که فهمید پدرش چه قانون کثیفی رو گذاشته

عمارتو رو سرش
گذاشته بود، داد و بیداد میکرد. رفته
بود اتاق اردلان خان و هر چی از دهنش میومد
بهش میگفت. و
همه ی حرفاشو با یه جمله تموم کرد، داد
زد و گفت
ازت متنفرم اردلان خان، تو از امشب به بعد هیچ
کاره ی این
روستایی و خودتو میکشی کنار، تو قاتل
.بابا اربابم بودی تووووواردلان خان به هیچ وجه
راضی نمیشد از ریاست روستا کناره
گیری کنه، سالارم مجبور شد به زور و
.اتحاد مردم ریاستو از اردلان خان بگیره
اول از همه آرام خانمو فرستاد المان تا از همه ی
این قضیه ها

دور بمونه بعد به سهراب هشدار داد اگر
میخواد جایگاهش عوض نشه کاری رو که میگه رو
انجام بده و
هیچ دخالتی نکنه. سهرابم درسته به
.ارباب حسادت میکرد اما چون کاری از دستش
برنمیومد سکوت
رو انتخاب کرد
.خدا بیامرزه اقا منصورو تو همه ی کارا کمکه سالار
بود
بعد از کنار کشیدن کامل اردلان خان، سالار دستور
داد که همه ی
مردمو جمع کنن تو میدون روستا و یه
عمارت دیگه جلوی عمارت بسازن بزرگ تر از این
عمارت.
نمیدونستم عمارتو میخواد چیکار، وقتی

ازش پرسیدم گفت از این عمارت متنفرم وقتی اون عمارت ساخته
شه همه از این عمارت میریم و این
.عمارت متروکه میمونهبا تعجب گفتم چرا متروکه
ارباب اینو هم خراب کنین که گفت این
عمارت یادگاره بابا اربابه نمیتونم
.خرابش کنم
خلاصه مردم جمع شدن میدون و ارباب شروع کرد به صحبت
کردن، گفت از این به بعد من ارباب
.روستام و همه باید از قوانین من اطاعت کنن
.بی بی خندید و ادامه داد
سالار اولین چیزی رو که گفت این بود که بازی باید ریشه کن
بشه، دیگه تو این روستا هیچ

.بازی رو نمیبینم و اگر ببینم تو همین میدون گردن میزنم

و ادامه داد : از این به بعد کسی حق نداره به ناموس کسی نگاه

چپ بندازه، هر کسی به هر چیزی که

داره باید قانع باشه و دزدی نکنه که اگه بکنه اعدام میشه، دامادش

هست و دیگه

س

عروس، عرو

...عمارت نمیاد.همه ی قانوناشو گفت وگفت، و

اخرشم گفت هر کس خواست

میمونه و هر کس نخواست میره

روزها میگذشت... عمارت ساخته شد و ما از اون عمارت اومدیم

اینجا و از اون به بعد دیگه هیچ کس
.حق نداشت بره اون عمارت
کم کم قانونای ارباب سالار برای همه جا افتاده بود.
همه راضی
بودن نه تنها کسی از اینجا نمیرفت
.حتی اونایی هم که رفته بودن برمیگشتن
ارباب سالار به هر چی که گفته بود عمل کرد. گفته
بود اگر
دوباره هم جنس بازی ببینم گردن میزنم که
.میزد، گفته بود اعدام میکنم میکرد، گفته بود
زندان میندازم
میداخت
.درسته کاراش همش خشن بود اما اگه احساساتی
برخورد میکرد
روستا و مردم نابود میشدن

.روستا شد پر از عدالت و خوشی. همه از ارباب
راضی بودن
هیچ کی ناراضی نبود
.ارباب خیلی کارا کرد،از خودش گذشت تا روستا
شد روستا.البته سهراب خیلی نافرمانی میکرد خیلی
اذیت میکرد اما ارباب
چشم پوشی میکرد
.اما چهارسال پیش کاری کرد که دیگه ارباب مجبور
شد که
بکشدش اما سهراب فرار کرد
.ارباب یه دوست داشت اسمش محیا بود
ارباب احساساتی نیست، دوستم زیاد داشت اما
محیا براش یه چیز
دیگه بود اولین دختری بود که
یک سال با ارباب دوست بود، میدونستم که محیا

اربابو دوست
داره اما ارباب و نمیدونستم و هنوزم
!!!!نفهمیدم ارباب محیا رو دوست داشت یا
نداشت؟؟
محیا یه ۳_۴ماهی بود که اینجا زندگی میکرد، با
سهراب زیاد
گرم گرفته بود و اربابم اصلا از این
.مسئله خوشش نمیومد و به محیا گفته بود که
ازش فاصله بگیره که
محیا گوش نکرد
یه روز ارباب برای سرکشی از روستا میره و وقتی که
برمیگرده
و میره اتاق محیا اونو با سهراب تو یه
.وضعیت خیلی بد میبینه و فورا دستور میده هر
دوتاشون از

عمارت و روستا برن بیرونمحیا خیلی التماس کرد
اما ارباب گوشش بدهکار نبود و فقط یک
کلمه میگفت باید بری، اما سهراب با
یه پوزخند داشت اربابو نگاه میکرد. اربابم دیگه
نتونست تحمل کنه
و از عمارت رفت بیرون و گفت
.وقتی که برگردم هیچ کدومتونو نمیخوام ببینم
محیا با گریه از عمارت رفت اما سهراب نرفت و
موند. شب
دیروقت بود و ارباب هنوز نیومده بود دلم
مثل سیر و سرکه میجوشید و تو راهرو قدم میردم
که بالاخره
ارباب اومد و یه راست رفت سمت اتاق
محیا و با دیدن جای خالیش رفت سمت اتاق
سهراب و همین که

درو باز کرد چشماش از تعجب چهار تا
شد؛ سهراب نرفته بود و با دوستش به اسم فرهاد
تو اتاق بودن،
ارباب خیییلی عصبانی شده بود
.رفت سمتشونو زد زیر گوششون و زنگ زد تا بیان
ببرنشون و
گردنشونو بزنن
.فرهاد و سهراب التماس میکردن اما ارباب هیچ
توجهی بهشون
نکرد و گفت باید جزاتونو ببینین.خلاصه موقع
گردن زدن سهراب فرار میکنه اما فرهاد نمیتونه و
میمیره
.اربابم خیلی دنبال سهراب گشت تا خو د امروز که
خودش اومد تو
عمارت

خوب دیگه اینم قصه ی ارباب سالار بود نوه ی عزیز من. حالا
فهمیدی که چرا ارباب مجبوره خشن
باشه؟ قبول دارم مغروره اما اگه خرابکاریای اردلان
خان نبود
ارباب مجبور نبود انقدر خشونت نشون
بده.
.فهمیدم چرا انقدر بی بی اربابو دوست داره چون
ارباب نوه ی بی
بیه
.دوتا سوال خیلی ذهنمو مشغول کرده بود
بی بی دو تا سوال دارم. اولیش اینه که اصلان خان
دیگه هیچ وقت
برنگشت اینجا؟؟؟ _
دومیشم اینکه شما گفتین ملوک السلطنه ازدواج

کرده و از اونجایی
که دختر اربابه باید با ادمی ازدواج
میکرده که وضع مالی خوبی داشته باشه. اما این
برام سواله که
چرا ملوک السلطنه اینجاست یا اگرم!!!!شوهرش
فوت کرده چرا خونه و زندگی یا بچه ای نداره؟؟
بی بی : جواب اولین سوالت؛ اصلان خان دیگه
روی برگشتو
نداشت مخصوصا که پری با یه بچه ولش
.کرده بود و رفته بود، بخاطر همین اصلان خان
هیچ وقت
برنگشت
.اما سوال دومت؛ ملوک السلطنه بعد از فوت ارباب
اردشیر طلاق
گرفتن و برگشتن عمارت

اها، دلم سوخت _

.بی بی از جاش بلند شد

بی بی : اخ...خشک شدم از بس نشستم... میرم اشپزخونه، توام

یکم دیگه حتما بیا... نگاه نگاه از بس حرف زدم شده عصر

.و بعد از اتاق رفت بیرون

!!!!باورم نمیشد یه دختر میتونست چند تا زندگی رو نابود کنه

اول زندگی و احساس اردلان خان و بعد زندگی اصلان خانو که با

یه بچه ولش کرد و رفت، زندگیارباب اردشیرو، زندگی دو تا دخترای معصوم ارباب اردشیر، زندگی زنایی که اردلان خان بدبختشون

.کرده بود و در اخر زندگی ارباب سالارو به کل عوض

کرده بود

ارباب رفته بود که دیگه برنگرده، رفته بود تا زندگی دیگه ای

بدون پدربزرگش بسازه اما با اشتباهات

.اردلان خان مجبور میشه برگرده

از حق نگذریم ارباب خیلی بزرگیا کرده بود، با حرفایی که بی بی

زد خودش و زندگیشو فدای این روستا

.کرده بود

حالا فهمیدم اون روزی که رفتیم روستا مردم چرا انقدر از ارباب

تعریف میکردن، ارباب زندگی و

.روستای اونا رو از کثیفی و نجاست و ناامنی خارج کرده بود

.واقعا که این مردم هر چی داشتن از ارباب سالار

داشتن
.ارباب واقعا ارزش بزرگی و احترام رو داشت
.بعد از حرفای بی بی دیدم خیلی به ارباب عوض شد
دلم براش میسوخت، همیشه تنها بود، سعی کرده بود یه تنه از پس
مشکلات به این سختی بربیاد. انقدراهم بد نبود چون اگه بد بود دستور قتل محیا و سهراب رو هم بعد
از اون شب و خیانت محیا میداد اما
.ارباب از اونا گذشت و فقط گفت که برن
!!!!!!محیا چقدر وقیح و پررو بود که بازم برای ارباب نامه نوشته
بود و گفته بود که پاکم
.نمیدونم چرا دیگه هیچ تنفری نسبت به ارباب

نداشتم. تازه خیلی
جاها بهش حقم میدادم
چم شده بود!!!؟؟؟ چرا دیگه از ارباب متنفر
نبودم؟؟؟ مگه ارباب با
من بد رفتاری نمیکرد؟؟؟!! مگه منو
به فلک نکشید؟؟؟ مگه منو نیاورد تا براش
خدمتکاری کنم؟؟؟
تو دلم یه صدایی گفت خدمتکار شدی چون بابات
داره تاوان
کارشو میبینه، فلک شدی چون بدون اجازه
.از عمارت رفتی بیرون
.سرمو تکون دادم تا بیشتر فکر نکنم... کم کم
داشتم عقلمم از
دست میدادم
داشتم میرفتم سمت اشپزخونه که با ارباب رو به رو

شدم، منتظر

شدم اول ارباب بره بعد من اما ارباب.اومد جلو وایساد

ارباب : کجا بودی؟؟؟

_ اتاقم ارباب.

ارباب : چیزایی رو که امروز تو اتاقم شنیدی رو به کسی.

نمیگی، تاکید میکنم به هیچ کس

دیر گفتی ارباب به بی بی گفتم.

ارباب : شنیدی چی گفتم دیگه؟؟؟

_ بله، چشم ارباب.

داشت از کنارم رد میشد که فوری گفتم.

_ اربااااب.

ارباب همونجوری که پشتش به من بود وایساد.

ارباب : بگو

ارباب میدونم فضولیه اما میشه بپرسم با سهراب چیکار
کردین؟؟؟؟؟ _
.ارباب برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد.ارباب
: نشنیدم یه بار دیگه بگو
خدا خفت کنه سوگل تو چیکار داری اخه نگاه چجوری داره نگاه
میکنه. خو چیزی نگفتم که داری با چشمات قورتم میدی.
.ارباب : گفتم نشنیدم یه بار دیگه تکرار کن
.گفتم که ارباب فضولیه _
.ارباب ابروهاشو داد بالا
ارباب : میدونی فضولیه اما به خودت جسارت دادی و پرسیدی؟
.شرمنده ارباب دیگه چیزی که به من مربوط نیست

و نمیپرسم _
.خواستم برم تا بیشتر از این ضایع نشدم که از
بازوم گرفت
...ارباب : اونایی که از من نافرمانی میکنن حتما
جزاشونو
میبینن، گفته بودم گردن بزنن پس گردن
به صورتم چنگ انداختم و با تعجب گفتم
!!!!خاک بر سرم گردنشو زدین؟ _نمیدونم قیافم چه
شکلی شده بود که ارباب لباش کش اومد اما فوری
شسته دستشو کشید کنار لبش و
.بازومو ول کرد
ارباب : جزای کارشو دید، به کسی لطف اضافی
ندارم که بکنم
.بعد رفت
.واقعا گردن زده بودنش!!!! این بیرحمانه ترین

قانون ارباب بود

.تو اشپزخونه نشسته بودم و داشتم به سهراب فکر میکردم که

زهرا اومد کنارم نشست

!!!زهرا : حالت خوبه سوگلی؟

.خوبم _

زهرا : این جوری به نظر نمیرسه. خیلی تو فکری زهرا توام رفتی میدون؟؟ _

زهرا : میدونه روستا؟؟؟!!! نه برای چی؟؟

.سهرابو قرار بود اونجا گردن بزنن دیگه _!!زهرا

: سهرابو!!!! گردن بزنن؟؟

.ای بابا تو که کلا خوابی _

زهرا : خودت خوابی، ارباب خیلی وقته که دیگه گردن کسی رو

نمیزنه اما به جاش تیر بارون میکنه.

.سهرابم با دار و دستش تحویله پلیس داد

با تعجب داشتم نگاش میکردم که زهرا یکی زد پس گردنم

زهرا : چته خوب؟؟

ارباب خودش گفت گردن زده ـ

.زهرا : خواسته بترسونتت حتما

.دستمو گذاشتم رو قلبم و نفسمو فوت کردم بیرون

خدا بگم چیکارت کنه از بس که به گردن زدن و اینا فکر کردم و

تصورش کردم داشتم میمردم از ـ

.ترس

کارش

سر.زهرا خندید و از کنارم بلند شد و رفت

.از ته دل خوشحال بودم که ارباب دیگه گردن نمیزنه از ذوق و

خوشحالی نمیتونستم رو پام بند شم

مهین : چیه کبکت خروس میخونه؟؟

با اخم گفتم

به تو چه فضولی؟؟؟ _

.تا بی بی رو دیدم با دو رفتم کنارش و به مهینم محل ندادم

بی بی زهرا میگفت ارباب سهرابو گردن نزده و تحویل پلیس داده.

راسته؟؟؟ _

بی بی : اره ارباب گفت انقدر کثیفی که دوس ندارم دستم با خون

کثیفت کثیف تر بشه و برای اولین بار

.کارشو به پلیس واگذار کرد

خدایا اصلا نمیتونم باور کنم که ارباب میتونه خوب باشه، اما چرا

راجع به بابا انقدر کینه ایه و نمیگه که بابام باهاش چیکار کرده که دست از انتقامش نمیکشه؟؟؟؟ یه

روزی حتما سر در میارم که بابا باهاتچیکار کرده ارباب که انقدر ازش کینه داری، چرا میخواستی اعدامش کنن و برای اینکار حتی خودتو به !!!!!دروغ به جای کسی دیگه جا زدی

عمارت دوباره اروم و ساکت شده بود. خدا رو شکر ملوک

السلطنه هم دیگه کاری به کارم نداشت، البته .اون نگاه های بدش که همیشه روم بود اما در کل از دستش راحت

بودم

.داشتم از خستگی میمردم و نای حرکت کردن نداشتم اما ارباب

زنگ زده بود و باید میرفتم اتاقش
.در و زدم و بعد از تعظیم پرسیدم
امری داشتین ارباب؟ _
.ارباب : بیا ماساژ بده
چشمی گفتم و رفتم طرف ارباب و منتظر شدم تا
ارباب لباسشو در
بیاره. بعد از دراوردن لباسش شروع
.کردم به ماساژ دادن انقدر خوابم میومد که اصلا
نمیفهمیدم دارم
چیکار میکنم!!!ارباب : چه وضع ماساژ دادنه؟؟
.ببخشید ارباب _
.سوگل بمیری خب درست ماساژ بده تا زود تر
بیخیالت بشه بری
بخوابی دیگه
.سرمو تکون دادم تا خواب از سرم بپره و سعی

کردم بهتر ماساژ

بدم که تلفن ارباب زنگ خورد

ارباب گوشی رو جواب داد . داشت خارجی حرف میزد و منم

داشتم ماساژ میدادم که یه دفعه یه داد زد و از جاش بلند شد. کلا خواب از سرم پرید.

منم از جام بلند شدم و سیخ وایسادم رو به روش.

اوه اوه ارباب عصبانی بود خفننننن.

ارباب یه چند لحظه ساکت شد و دوباره شروع کرد به حرف زدن

البته این دفعه به فارسی

ارباب : ارام مگه اینکه دستم بهت نرسه من میدونم و تو... تو به

چه حقی بدون اجازه من داری برمیگردی ایران؟؟؟.عه پس ارام بود خواهرش

داشت برمیگشت ایران

ارباب : یک کلمه دیگه حرف نمیزنی ارام، تو فردا بلیط داری و

تازه الان به من میگی اونم به

ر

اجبا

جاااان

_____ : ارام

ارباب : بسه دیگه حرف نزن، مال تو بمونه بع د این که اومدی

ایران تا به حسابت برسم حالا هم دیگه

.حرف نزن و گوشی رو بده جان ببینم کی و چه ساعتی میای

ارباب بعد از چند لحظه دوباره شروع کرد به خارجی صحبت

کردن و بعد تلفونو قطع کرد و دوباره
.شماره گرفت
ارباب : الو... کیان گوش کن ببین چی میگم.
دوروزه دیگه ارام
میخواد برگرده ایران همه چیزو راست.و ریس کن
نمیخوام هیچ اتفاقی بیوفته
.تلفونو بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کرد
ارباب : دختره ی احمق
.نگاهی به من کرد و گفت: برو
امروز ارام خانم میومد. همه خوشحال بودن حتی
ملوک السلطنه.
ارام خانم میومد تا برای همیشه بمونه،
.بی بی میگفت تو این ده سالی که ارام خانم ایران
نبود یه چند
باری اومده بود عمارت

.میگفت خیلی دختر مهربونیه و ازارش به کسی نمیرسه

ارباب تو ظاهرش چیزی رو نشون نمیداد اما این چند روزه با

کسی بداخلاقی نکرده بود و خیلی منتظر

.اومدن ارام خانم بود

.دوست داشتم این دختری رو که همه ازش تعریف میکنن و ببینم

تو اشپزخونه بیکار نشسته بودم و داشتم به کارکردنای بی بی و

بقیه نگاه میکردم که کبری با عجله اومد

.تو اشپز خونه.کبری : بیاین اروم خانم تشریف اوردن

.همه با هم رفتیم ورودی عمارت. خدمه و ارباب و ملوک السلطنه

هم اونجا بودن

.کیان رفته بود دنبال ارام خانم

.همه دوباره مرتب وایسادیم

.چند دقیقه بعد در ورودی باز شد و اول یه دختره جوون و بعدشم

کیان اومد تو

.ارام خانم بود، اصلا شبیه ارباب نبود اما یه کمی شبیه ارسلان

خان بود

.داشتم بهش نگاه میکردم که یهو جیغ زد و دویید سمت ارباب

...ارام خانم : داداش ارباب

!!!!برای اولین بار لبخند ارباب و دیدم

.خیلی با خنده جذاب تر و قشنگ تر میشد محو ارباب و ارام خانم

بودم که زهرا یکی زد تو پهلوم

زهرا : کجایی؟؟؟

.هیچ جا، همینجام _ارام خانم : واااااای که داداش ارباب دلم برات لک زده بود. هی روزا رو میشمردم ببینم کی تموم میشه تا بیام.

.

.ارباب : خوش اومدی

.ارام خانم : فدای عواطف مغرورانت بشم

.ارباب : خیله خب بسه زبون نریز

.ارام خانم : تکی اربااااب، تک

.بعد رفت سمت ملوک السلطنه و ب*و*سیدتش

.ارام خانم : دلم برای توام تنگ شده بود بدجنس ترین عمه ی دنیا

!!!!فکم چسبید زمین. این چی میگفت

.زهرا : خودتو جمع کن بابا ارام عادتشه

.ملوک السلطنه : از دست تو دختر... منم دلم برات تنگ شده بود.ارام نومد سمت خدمه و بی بی رو بغل کرد

.ارام خانم : دلم برای توام تنگ شده بود خاااااتونم

.بی بی : خاتون فدای تو دختر قشنگ و مهربون بشه. خوش

اومدی ارامم

.ارام خانم ازصورت بی بی ب*و*سید

.ارام خانم : مرسی خاتون جون

.بعد از بی بی مهین و کبری وایساده بودن

.ارام خانم رفت سمتشون

.ارام خانم : سلام به جی جی باجیای عمااارت

.مهین و کبری هم با لبخند خوش اومد گفتن

.ارام با زهرام روب*و*سی کرد و اومد سمت من

.خوش اومدین ارام خانم ـ

ارام خانم با اخم گفت

ارام خانم : خدمتکار جدیدی؟؟؟متعجب گفتم بله

!!!من که کاری نکرده بودم که اخم میکرد

.ارام خانم : همونه که اخلاق منو نمیدونی دیگه

.اگر کار خطایی کردم عذر میخوام ارام خانم ـ

!!!!ارام خانم : عه نگاه هنوز میگه ارام خانم

.بعد خندید و دستشو گذاشت رو شونم

ارام خانم : نترس بابا، کاریت ندارم، من خوشم نمیاد کسی بهم

بگه ارام خانم فکر میکنم سنم خیلی

بالاس،

م

. ارا خالی کافیه

.بعد اروم کنار گوشم گفت

ارام : درسته خونوادم خشک و عصا قورت داده ان اما من با
همه راحتم توام راحت باش نیازی نیست
انقدر رسمی برخورد کنی...اما اخه ارام خانم اربا ـ
ارام : تو نگران نباش داداش ارباب چیزی okارام؟؟؟ نمیگه،
چشم ـ.
ارام : خوبه.
و بعد برگشت سمت ارباب و گفت
ارام : پس داداش ارسلان و شیرین کجان؟؟
ارباب : خیلی زود خبر اومدنتو دادی توقع داری.
همه هم
باشن؟؟!!! امشب میان
ارام : ای بابا داداش توام، هنوز یادته؟ بیخیال.
دیگه

.ارباب : نه دیگه حالا شما برو استراحت کن من بعدا راجع به
این موضوع صحبت میکنم
ارام سرشو خاروند
.ارام : اخه شما اونجوری میگی من دیگه خوابم نمییره که.ارباب : بیا برو دختررر
ارام خندید و رفت کنار ارباب و معصوم نگاهش کرد
.ارام : چشم بیا با هم بریم
.ارباب سرشو تکون داد و با ارام رفتن
.خواستیم بریم تو اشپز خونه که ملوک السلطنه گفت
ملوک السلطنه : این هفته بخاطر ورود ارام یه مهمونی ترتیب
دادیم اماده باشین. نمیخوام چیزی کم باشه

.بی بی : چشم خانم
شب برای ماساژ دادن تازه وارد اتاق ارباب شده
بودم که یکی
محکم درو باز کرد و منم که پشته در
.وایساده بودم داشتم بین در و دیوار له میشدم
اااخ _
.ارام سرشو از پشت در اورد بیرون و با تعجب نگام
کرد
ارام : تو نصف شبی اینجا چیکار میکنی؟؟؟.ارام
خانم میشه از پشت در برین کنار دارم له میشم _
!!!!ارام : باز دوباره گفتی ارام خانم؟
ارباب : ارام اینجا چیکار میکنی؟؟؟
ارام اومد تو اتاق، در یکمی ازاد شد. در خیلی بد به
دسته چپم
خورده بود و دستم خیلی درد میکرد داشتم

.دستمو میمالیدم که ارام با شوخی گفت

ارام : من بیام تو اتاقت اونم تو این ساعت اشکال نداره اما اگه تو

این ساعت یه دختر بیاد تو اتاقت یه

!!!کوچولو مشکل داره داداش ارباب، نداره؟؟؟

واااااای چقدر این ارام منفی فکر میکردا

.ارباب : بچه بالاتر از کپنت داری حرف میزنیا، این خدمتکاره

شخصیمه و اومده برای ماساژ

!!!!ارام : اااااا چه جالب خدمتکار شخصی ماساژم میده؟.ارباب : ارام داری زیاد حرف میزنی، یه بار دیگه از این چرت

و پرتا بگی من میدونم و تو

.ارام : خیلی خب بابا شوخی کردم

!!!!!!ارباب : با من

.ارام : باشه بابا فهمیدم با اربااااااب سالار نباید شوخی کرد

.ارام نگام کرد

ارام : صبح یادم رفت اسمتو بپرسم، اسمت چیه؟؟؟؟؟؟

...سوگل ارام خ _

.ارام : ینی بگی خانم کشتمت

چشم. ارام _

.ارام : افرین، ببین اینجوری چقدر بهتر شد

ارباب : ارام اومدی اینجا با خدمتکار اشنا بشی؟؟؟

.ارام : ای بابا داداش توام، خوابم نمیبرد اومدم اینجا!!ارباب : اومدی برات لالایی بخونم بخوابی؟؟؟

.ارام : نه... اومدم یکمی صحبت کنیم و بعدشم اگه اجازه بدی

همینجا بخوابم

ارباب : دیگه چی؟؟؟

ارام : عه داداش ارباب بد نشو دیگه بذار بمونم...

تورو خدا...

تورو خدا... توروخدا

.ارباب : خیله خب باشه سرمو بردی

.ارام : فداااااا مداا داش اربابم

.ارباب بهم اشاره کرد که برم و منم رفتم و شروع کردم به انجام

دادن.

بعد از چند دقیقه از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاق و دراز

کشیدم، زهرا خواب بود...

امروز روز مهمونی بود. همه تو رفت و امد بودن کار خیلی زیاد

بود چند تا خدمتکار از بیرون عمارت
.اومده بودن برای کمک اما بازم نیرو کم بود و کار
زیادچون کار زیاد بود و اربابم امروز زیاد کاری با من
نداشت داشتم
کمک میکردم، جای ثابتی نداشتم همه
...جا کمک میکردم هم تو گردگیری، هم تو تزیین و
این اولین مهمونی بود که میدیدم تو این عمارت
برگزار میشه،
زهرا میگفت ارباب همه ی مهمونیاشو تو
.عمارت سرخ میگرفته اما چون این مهمونی براش
خیلی مهم بوده
تو این عمارت برگزارش کرده
.داشتم میوه ها رو تو ظرفشون میچیدم که ارام و
شیرین خانم
اومدن تو اشپزخونه

ارسلان خان و شیرین خانم فردای روزی که ارام اومده بود اومدن
و گفتن چون ماشینشون یکمی مشکل داشته صبح رسیدن.
شیرین خانم : خاتون کاری نیس ما هم انجام بدیم؟؟؟
بی بی : نه خانمم برای شما هیچ کاری نداریم.
ارام : خاتون بگو دیگه، کور که نیستیم داریم میبینیم چقدر کار ریخته سرتونو دست تنهایین خوب بگین.چیکار دارین ما هم کمکتون کنیم خب
بی بی : نه ارام جان اربا...
ارام : وای بی بی نگو، داداش ارباب خونه نیست، ما هم حوصلمون سر رفته.

.بی بی : باشه شما که دوست دارین برین میوه ها رو بچینن. بعد

رو به من کرد و گفت

.بی بی : سوگل توام برو حیاط کمک کن تا وسایلا رو بیارن تو

.رفتم بیرون و کمک کردم تا وسایلا رو جابجا کنیم که گوشی

زنگ خورد

.ارباب بود فوری رفتم اتاق ارباب

امری داشتین ارباب؟ _

.ارباب : میذاشتی صبح میومدی

.سرمو بلند کردم تا عذر خواهی کنم که زبونم بند اومد

.یه پیرهن مشکی جذب با کت و شلوار مشکی پوشیده بود.خیلی شیک و جذاب شده بود ادم

دلش نمیخواست چشم ازش
برداره
.ارباب : با تواما
.خودمو زود جمع وجور کردم
.ببخشید ارباب پایین یکم شلوغ بود تا بیام بالا
طول کشید _
.ارباب : همیشه ام یه جوابی تو استینت داری
.ارباب راست میگم اخه _
.ارباب : خیله خب کش نده بیا این کروات منو
ببند
رفتم جلو و کروات و برداشتم تا ببندم قدم نمیرسید
که مجبور شدم
رو پنجهم وایسم. داشتم از بوی ادکلنش
.گیج میشدم
چی بود ولی واقعا اگه چند دقیقه دیگه نزدیکش

بودم نمیتونستم جلو

خودمو بگیرم

لن

.نمیدونم ادک.ارباب : چرا انقدر کشش میدی.

تمومش کن دیگه

.از ارباب فاصله گرفتم

.تموم شد _

.ارباب : خوبه دیگه کاری باهات ندارم برو

.با دودلی پرسیدم

ارباب شما که امشب دیگه با من کاری ندارین

میشه من برم

اشپزخونه کمک بی بی؟؟ _

.ارباب پوز خند زد

ارباب : حمالی کردنو دوست داری؟؟؟

.ناراحت شدم اما چیزی نگفتم که ارباب گفت

ارباب : میتونی بری.

از اتاق ارباب رفتم بیرون و رفتم اشپزخونه برای کمک.

شب شد و مهمونی شروع شد.

اونم چه مهموووونییییی.مهمونی شروع شده بود، مهمونا همه اومده بودن، اما ارباب و
ارام هنوز نیومده بودن
مهمونی خیلی بزرگی بود، مهمونا زیاد بودن و از سر و
وضعشونم معلوم بود همه از خونواده های مرفه بودن.

مردا همه کت و شلوار پوش و زنا هم کت و دامن، اما دخترای
جوانو اصلا نمیشد نگاه کنی، همه یه شکل بودن.

دماغ عملی، لب پروتز، گونه پروتز، چشما هم که مال همه از دم
لنز، لباساشونم که اصلا لباس نبود یا تور خالی بود یا فقط یه تیکه پارچه بود که نقطه های حساسشونو
گرفته بود! ارایشم که نگم بهتره، نگاشون میکردی ارایش ازشون میریخت.
پذیرایی با من و مهین و زهرا و چند تا از خدمتکارایی بود که از بیرون اومده بودن
مهمونا زیاد بودن و سینی تند تند خالی میشد.
حالا خالی شدن سینی مهم نبود مهم این بود که شربتا رو که.برمیداشتن همه رو حروم میکردن؛ دو قلپ میخوردن دیگه نمیخوردن اسمشم میذاشتن کلاس

رفتم تو اشپزخونه و سینی رو دوباره پر کردم و بردم سالن، داشتم
پذیرایی میکردم که در سالن باز شد و
.ارباب و ارام اومدن تو سالن
.همه ساکت شده بودن و داشتن به ارباب و ارام نگاه میکردن
!!!دوباره چشمم افتاد به ارباب، خدایا چرا این بشر رو انقدر جذاب
ولی مغرور افریدی؟؟؟
.با جذبه رفت بالای سالن و نشست و ارامم کنارش
.ارباب : مهمونای عزیز، خوش اومدین
.همین، از ارباب بجز اینم نمیشد توقع داشت
.داشتم به ارباب نگاه میکردم که یه دختره صدام کرد
.دختر : خدمتکار

بله. _

دختر لیوانشو نشون داد.دختر : برو پرش کن.

لیوانو از دستش گرفتم و رفتم پرش کردم و براش بردم

رو میزشون گذاشتم و داشتم برمیگشتم که حرفاشونو شنیدم.

دختر مقابلش : واااای سپیده میبینی چقدر جذابه!!همون دختره

دختر : اره حیف که رو نمیده، اگه رو میداد کاری.

میکردم که دیگه دل ازم نکنه

دختر : خوشی!!!!! ندیدی با اونای دیگه چیکار کرد؟؟؟!! هیچ،.

یه ماهم نکشیده باهاشون کات کرد

دختر دومی : اره تا کام گرفت ولشون کرد.

ارباب و دوستاش دارن؟؟؟ حالا

ر

دیگه بیشتر از اون واینستادمو رفتم. یعنی چی؟؟!!!
اینا چیکا
.خوبه خودشون میدونن ارباب حتی یه نگاهم
بهشون نمیندازه
...اااای سوگل بسه دیگه هی ارباب، ارباب، ارباب.از
بس که به ارباب فکر کردی دیگه بجز ارباب به
چیزی فکر
نمیکنی
!!!!!!دیوونه شده بودم، خودم با خودم دعوا میکردم
.انقدر کار کرده بودم خسته شده بودم
بی بی این سینی رو بردم میشه برم یه کمی
استراحت کنم
برگردم؟؟؟ _
.بی بی : اره گلم برو

.با خوشحالی سینی رو برداشتم و رفتم برای پذیرایی

.سینی رو چرخوندم و داشتم می رفتم سینی رو بذارم اشپزخونه که یه پسره جلومو گرفت

.پسر : سلاااااام، خانم خوشگله. خسته نباشین

.اخم کردم

.ممنون اقا _

پسر : واای چه صدای ظریفی داری، بده سینی رو من برات بگیرم عزیزم، حیف این دستای قشنگت نیس.اقا برین کنار لطفا _

.پسره : من چیزی نگفتم که گلم

.دیگه داشت عصبیم میکرد که صدای شیرین خانم اومد

شیرین خانم : چیزی شده کامیار جان
.پسره که انگار اسمش کامیار بود یکمی خودشو
جمع و جور کرد
.کامیار : نه شیرین جان
.از فرصت استفاده کردم و فوری رفتم تو اشپزخونه
و سینی رو
گذاشتم تو اشپزخونه و بعدشم رفتم حیاط
.پسره ی عوضی خجالتم نمیکشه اشغال. خدا رو
شکر که شیرین
خانم اومد
.یه نفس عمیق کشیدم، حیاط امشب خیلی
قشنگ بود. خیلی قشنگ
تزیین کرده بودن
.کم کم از جاهای شلوغ فاصله گرفتم و رفتم سمت
درختا که سمت

چپش عمارت قدیمی بود

.واقعا که تو این عمارت خیلیا مرده بودن، خیلیا زندگیشون نابود

شده بود.داشتم به عمارت و اداماش فکر میکردم که دستی دورم پیچید

.سه متر پریدم هوا و خواستم دستشو از دورم باز کنم که با اون

صدا متوقف شدم

.صدا : میگفتی با هم میومدیم عزیززززم

.همون پسره بود، کامیار

.خیلی ترسیده بودم اینجا تنها بودم و اینم ولم نمیکرد

.ولم کن... ولم کن عوضی... بخدا اگه ولم نکنی جیغ میزنم ـ

!!!!کامیار : اخییی، نازی، فکر میکنی اگر جیغ بزنی

صدات به
جایی میرسه؟؟؟
.کامیار : چشمات وقتی اشک داره چقدررر قشنگه
.تو رو خدا ولم کن ـ
تازه عقلم به کار افتاد و محکم با زانو زدم به پاش
که یه اخ بلندی
گفت و ولم کرد
شروع کردم به دویدن. برام مهم نبود کجا میرم و
کدوم طرف میرم
فقط این مهم بود که فرار کنم تا دست
.کثیف کامیار بهم نرسه.دویدم و اشک ریختم
.نمیدونم چقدر دویدم که صدای دادش به گوشم
رسید
.کامیار : الکی ندو بالاخره میگیرمت وحشی، غلط
اضافی

کردی، غلط زیادی کردی

.نای دویدن نداشتم اما همین که صدای به گوشم خورد، انگار که

یه جون تازه گرفتم و تند تر دویدم

...خدایا کمکم کن خداییاا

.یه دفعه دستم از پشت کشیده شد

.چشمامو بستم و شروع کردم گریه کردن و التماس کردن

توروخدا...جون هرکی که دوس داری... تو رو به همه مقدسات

قسم ...کاری نداشته باش... _

...خواهش میکنم...بی ابروم نکن ...بی حیثیتم نکن

.صدا رو که شنیدم انگار همه دنیا رو بهم دادن،

چشمامو باز کردم

.ارباب بود، ارباب... اربااب سالار

...خدا رو شکر،خدا رو ـ

.صدای کامیار اومد...کامیار : بالا

.اما با دیدن ارباب خفه شد

!!!!!ارباب : اینجا چه خبره؟؟؟؟

.همچنان کنار ارباب بودم وگریه میکردم

.همین که فکر کردم اگه ارباب نمیومد الان چه

بلایی به سرم

میومد از ترس میلرزیدم

ارباب داد زد : میگم اینجا چه خبره؟؟؟

...کامیار : چیزی نیست ارباب

!!!!ارباب : برای هیچی رعیتم داره از ترس میلرزه؟

!!!!کامیار : ارباب من نمیدونم رعیت شما چرا

میلرزه،چرا

میترسه

.ارباب : تا از رو زمین محوت نکردم بگو چه گوهی

خوردی...کامیار : ارباب سالار شما دارین اشتباه میکنین، من پسر
قدرت خانم
ارباب : به جهنم هستی که هستی
.کامیار یه قدم اومد جلو که بیشتر چسبیدم به ارباب
.کامیار : ارباب داره فیلم بازی میکنه
.ارباب : اینجا خونه بابات نیس، اینجا عمارت ارباب سالاره
.کامیار خواست چیزی بگه که ارباب دستشو برد بالا
.ارباب : تو به من اهانت کردی
.بعد روشو کرد به من
.ارباب : برو عمارت
با دو رفتم عمارت
.نفس نفس زنون رفتم تو اشپزخونه و نشستم رو

صندلی

.بی بی با ترس اومد سمتمبی بی : خدا مرگم بده چی شده سوگل؟؟

.چیزی نگفتم و فقط اشک ریختم

.بی بی : سوگلم مادر اخه بگو چرا داری گریه میکنی، نگرانم

کردی

.بغلش کردم

.بی بی نمیتونم بگم فقط تو رو خدا بذار دو دقیقه تو بغلت باشم _

.بی بی هم بغلم کرد

بی بی : اخه بی بی فدات بشه، اگه نگی که من همه فکرم میمونه

پیش تو، بگو چی شده که هم رنگت

.پریده هم داری میلرزی و گریه میکنی

.از بغل بی بی اومدم بیرون و اشکامو پاک کردم

.چیزی نیست بی بی ـ

.بی بی خواست اعتراض کنه که زهرا اومد تو اشپزخونه و

خواست حرفی بزنه که تا منو دید اومد سمتم

زهرا : چیشده؟؟واااای تو رو خدا بیخیال شین چیزی نشده فقط یکمی خسته ام. میشه برم اتاقم؟؟ ـ

.بی بی : من که قانع نشدم ولی اگه اینطوری راحتی برو

.از اشپزخونه رفتم بیرون و زود و با ترس رفتم طبقه پایین و رفتم

تو اتاق

.نشستم رو تخت و دستامو دورم پیچیدم

فداااات بشم ارباب تو چقدررررر اقاااایی ـ

.فوری جلو دهنمو گرفتم

!!!!!چی میگی سوگل

اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم از روزی که بی بی از گذشته

ارباب برام گفته بود ارباب و دیگه به اون چشم نمیدیدم، دیگه وقتی عصبانی میشد و سرم داد میزد

ناراحت نمیشدم، تا امشب فکر میکردم تحت تاثیر حرفای بی بی قرار گرفتم .....

.دیشب زهرا که اومد تو اتاق انقدر اصرار کرد تا از دهنم حرف کشید

!!!!وقتی قضیه رو فهمید چشماش شد چهار تا!!!!!زهرا : جدی؟؟

خیلی عوضیی زهرا دارم میگم پسره ی حیوون

میخواست بهم
آزار و اذیت کنه اما تو میپرسی جدی ؟؟؟؟ واقعا که
زهرا : خب دست خودم نبود بخدا هیچ جور تو
مغزم نمیگنجه.
بمیر بابا، میگم داشت بهم آزار و اذیت میشد _
.زهرا اومد رو تختم نشست و بغلم کرد
.زهرا : الهی که من فدات بشم، خداروشکر که
اتفاقی نیوفتاد و
ارباب سر رسید
اگه ارباب نبود؟؟؟؟ _
.زهرا : بهش فکر نکن سوگلی
زهرا خیلی باهام حرف زد تا دیگه به کامیار فکر
نکنم اما من
دردم کامیار نبود که، دردم ارباب و
.حسایی بود که بهش پیدا کرده بودم

.دیشب ارباب دیگه صدام نکرد

... اما امروز.باید میرفتم. اما نمیدونم باید چجوری با ارباب رو به روشم، خیلی کلافه ام

.پشت در اتاق ارباب وایساده بودم

سوگل از این در میری تو اصلا به ارباب نگاه نمیکنی. باید فراموشش کنی، یادت نرفته که با مهین .چیکار کرد. نباید اجازه بدی تو رو هم مثل مهین خوردت کنه

اصلا نباید اجازه بدیییییییی

.از خدا کمک خواستم و رفتم تو مثل همیشه خواب بود

تو خواب خیلی معصوم و بی ازار بود. وقتی که خواب بود خبری

از ارباب و خشم و روستا و قانون و
.غرور نبود فقط سالار بود سالاااااا
.چشمامو محکم رو هم فشار دادم
سوگل باید این حسو نابود کنی اگه نکنی اونی که
نابود میشه تویی،
ارباب حتی به تو نگاهم نمیندازه.
مگه ندیدی، نشنیدی دختره دیشب میگفت کسی
رو حساب نمیکنه،
با هر کسیم که باشه ازش که کام
.گرفت ولش میکنی.....تو یه رعیتی، یه خدمتکار
ارباب هیچ وقت به تو حتی نگاهم
نمیندازه
.....حرفایی که خودم به خودم میزدم سخت بود
درد داشت اما
واقعیت بود، یه واقعیت محض

.رفتم حموم و بعد از پر کردن وان ارباب رو بیدار کردم که بره
حموم
.از خواب که بیدار شد با اخم نگاهی بهم کرد و رفت حموم
!!!!!به نظرم اخم کردناشم شیرین بود
.داشتم اتاقو تمیز میکردم که از حموم اومد بیرون و نشست رو
صندلی تا موهاشو سشوار بکشم
دستگاه رو روشن کردم و شروع کردم به سشوار کشیدن. بعد از
تموم شدنه کارم خواستم برم تا بقیه کارا
.رو انجام بدم که ارباب مانعم شد
.ارباب : تعریف کن
.با تعجب : چی رو ارباب

ارباب برگشت طرفم و با اخم نگاهم کرد.ارباب

: دیشبو... اون ساعت تو حیاط چه غلطی میکردی؟؟؟

ارباب بخدا _...

ارباب : نگفتم التماس کن گفتم بگو دیشب تو حیاط چیکار میکردی؟؟

دیشب کارا زیاد بود منم خسته شده بودم، از بی بی اجازه گرفتم تا

چند دقیقه برم استراحت کنم که بی _

بی هم اجازه داد. منم رفتم حیاط و چون حیاط یکمی شلوغ بود

رفتم جایی که خلوت تر باشه، تازه رفته بودم یه جای خلوت که این پسره اومد، نیت بدی داشت ارباب، منم

از دستش فرار کردم و بقیشو هم که
.خودتون میدونین
.ارباب از جاش بلند شد. منم یکمی رفتم عقب تر
!!!!ارباب : از کی تا حالا اجازه ی ورود و خروجو
خاتون
میده؟؟
.نه ارباب، من اصلا به بی بی نگفتم که میخوام برم
حیاط _.ارباب : دیگه بدتر بدون اجازه رفتی
حیااط
.ارباب عذر میخوام _
.ارباب اخماشو بیشتر کشید توهم
ارباب : میدونی هیچ کدوم از خدمتکارام نه به
اندازه ی تو اشتباه
داشتن نه به اندازه ی تو تنبیه شدن.
بازم دلت فلک میخواد؟؟؟

با ترس سرمو اوردم بالا

.نه ارباب، فلک نه _

!!!!ارباب : رو حرف من حرف میزنی؟؟؟

.من غلط میکنم ارباب _

.و به یاد درد فلک با بغض گفتم

.ارباب شمایین هر کاری صلاح میدونین انجام بدین _

.ارباب : روسریتو بردار

!!!!رو سریمو در بیارم

چرا ارباب؟؟؟ _ارباب : میگم دربیار دربیار

خدایا دوباره می خواد چی کار کنه؟

با دو دلی و استرس رو سری رو در اوردم ارباب یه چیزی رو از

کشو برداشت اومد سمتم به دستش

.نگاه کردم قیچی بود

!!!!قیچی

!!!قیچی رو می خواست چی کار کنه

ارباب موهامو از لباسم در اورد بیرون و کشه موهامو در اورد

ارباب : با موهات خداحافظی کن، موهای بلندی داری اما حیف

نه..... نه..... ارباب..... موهام نه _

ارباب : موهات که نه, فلک که نه..... پس چی..... واسا ببینم

اصلا مگه تو باید انتخاب کنی که چطور تنبیه میشی؟؟؟

چشمامو بستم!!!موهامو خیلی وقت بود که کوتاه نکرده بودم خیلی دوسشون داشتم. اینم ارباب میخواست ازم بگیره

ارباب : چشماتو باز کن

چشمامو باز کردم کل موهام دسته ارباب بود

ارباب : کوتاهشون که کنم همیشه جلو چشماته و اینو میفهمی که

نباید بدون اجازه ی من جایی بری

ارباب به جون خودم ..... به خدا دیگه بدون اجازه ی شما ابم

نمیخورم چه برسه به این که بخوام _

.جایی برم، خواهش میکنم کوتاه نکنین ارباب

ارباب : اینا رو که هر روز میشنوم اما عملی نمیبینم، بخشندگیم

حدی داره. بخشندگی زیاد مال خداست و

.بس

!!!!تو کی در مورد من بخشندگی کردی اخه؟

ارباب تورو خدا... جون ارام خانم این دفعه رو هم ببخشین...

قول میدم... قول میدم دیگه بدون ـ
.اجازه ی شما کاری نکنم.ارباب اون دستشو که ازاد
بود و گذاشت رو گلوم و محکم فشار
داد
.ارباب : بار اخرته راجع به ارام داری حرف میزنیاااا
چشم ـ
.دستشو از رو گلوم برداشت و موهامو ول کرد، اما
هنوز یه تیکه
از موهام که کم بود دستش بود
با استرس به ارباب نگاه کردم. اما ارباب خیلی
راحت قیچی رو
گذاشت رو اون یه تیکه موم و از ته
.قیچی کرد
.ارباب : همین که ترسیدی برام کافیه، دفعه ی بعد
کل موهات

میپره،نه فقط یه تیکش
نفس راحتی کشیدم و از ارباب فاصله گرفتم. دست
زدم به موهام
خدارو شکر که فقط یه تیکشو قیچی
.کرده بود. اگه همه رو قیچی کرده بود دق میکردم
.ارباب سرش رو تکون داد و رفت جلو در و قبل از
این که از در
بره بیرون گفتارباب : یه دختر چقدر میتونه احمق
باشه که بخاطر یه تیکه مو
التماس و گریه کنه؟!!!!! واقعا
!!!!!نمیفهمم
.وقتی کاملا از اتاق رفت بیرون نشستم رو زمین
تو چی میفهمی که بخوای اینو بفهمی؟؟؟؟؟ _
.اون یه تیکه مومو برداشتم و ب*و*سیدمش،
عیب نداره دوباره در

میاد
.خواستم موهامو بریزم سطله اشغال که یه فکری
به سرم زد
نشستم رو تخت و شروع کردم اون یه تیکه مو رو
بافتم و از کشو
یه نخ برداشتم و بستمش. انداختم دوره
.دستم
.به دستم بزرگ بود اما جالب شده بود
.از دسته خودم عصبانی شده بودم. عصبی از اینکه
کار ارباب
زیاد ناراحتم نکرده بود
.لعنت به من که با دیدن این همه ظلم بازم حسم
از بین نمیره
.لباسای کثیف اربابو جمع کردم و بردم شستم و
پهن کردم تا خشک

بشهامروز از صبح ارباب رفته بود بیرون و گفته بود تا اخر شب
برمیگرده. از صبح تا حالا نبود که به
!!!!جونم غر بزنه دلم برای غر زدناشم تنگ شده بود
.تو فکر ارباب بودم که یه دفعه ارام پرید جلوم
ارام : پخخخخخخخخخ
از ترس نزدیک بود غش کنم. دستمو گذاشتم رو قلبم
.ارام خانم شمایین ترسیدم ـ
!!!!!ارام : ارام خانمو زهرمار سوگل تو چرا عادت نمیکنی به
من بگی ارام؟
.ببخشید ارام جون همش یادم میره ـ
!!!!ارام : یادت میره یا از داداش ارباب میترسی؟؟؟
.خندیدم

خالی بگم _

م

.از ارباب که میترسم اما به شما یادم میره ارا.ارام

: با من راحت باش. شما و این حرفا رو هم بذار کنار مثل

زهرا با من برخورد کن

.چشششششم_

.ارام : بی بلا. راستی سوگل یه چیزی خیلی ذهنمو مشغول کرده

چی ارام جون؟؟؟ _

.ارام : فکر میکنم داری از من فرار میکنی

من؟؟؟ نه _

.ارام : نگو نه که خر نیستم، دارم میبینم دیگه هر وقت منو

میبینی راهتو کج میکنی

ارام جون، من فقط یه خدمتکارم و به اندازه ی یه خدمتکار باهات

ارتباط دارم یعنی بیشتر از این ـ

.اجازه ندارم

.ارام : اهاااان همینو بگو داداش ارباب ترسوندتت

!!!!!نه من کی این حرفو زدم؟ ـارام : تو این حرفو نزدی ولی من خودم فهمیدم بچه که نیستم، از اون شبی که ازت طرفداری کردم نه

.دیگه با من حرف میزنی، نه نزدیکم میشی

ارام، پس حالا که خودت میدونی خواهش میکنم از من دور باش

من خودم هر روز یه مدلی تنبیه ـ

دیگه ای خیلی برام بد میشه

یز

.میشم، اگه ارباب بفهمه که با شما حرف زدم، یا چ

ارام : نگران نباش بابا، من از داداش ارباب اجازه گرفتم تا از
این به بعد با هم دوست بشیم و اونم قبول کرد.

باور کنم!!!!!!!!!!!؟؟؟ _

ارام : وا دروغم چیه؟!؟! حتی ازش اجازه گرفتم. امروز با هم
بریم روستا اونم قبول کرد

دیگه داشتم شاخ درمیاوردم یا ارام داشت دروغ میگفت با ارباب

امروز یه طوریش شده بود!!!!ارام : چه حرف غیر قابل باوری گفتم که قیافتو اونجوری کردی؟؟؟

از این تعجب کردم که ارباب حتی اجازه نمیده من تو روز عادی

پامو از در عمارت تو حیاط بذارم؛ _
اما حالا دارم میشنوم که تو میگی اجازه گرفتم ازش
بریم روستا
اونم منو تو که ارباب حتی ممنوع کرده
!!!!!بود باهات حرف بزنم
.ارام : منو دسته کم گرفتیاااا من ارامم خواهرش
.بله _
.ارام : خب، حالاکه متقاعد شدی نیم ساعت دیگه
حاضر باش،
جلو در ورودی عمارت منتظرم
.باشه _
ارام رفت و منم رفتم تا حاضرشم. باورم نمیشد که
ارباب همچین
اجازه ای داده باشه، اما همین که یاد
.اویزوون بازیای ارام میوفتم میفهمیدم که چرا

ارباب اجازه داده

.داشتم میرفتم تو اتاقم که بی بی دیدتمبی بی

: کجا دخترم؟؟؟

.داریم میریم با ارام تو روستا یه دوری بزنیم ـ

.بی بی محکم کوبید تو صورتش

بی بی : کجا؟؟؟ روستا؟؟!!! دختر مگه ارباب نگفت از عمارت

پاتو نذار بیرون؟؟؟ از جونت سیر شدی

!!!!یا دوباره دلت فلک میخواد؟؟؟

.نه بی بی اشتباه فکر میکنی، ارباب خودش اجازه داده با ارام برم

ـ

.بی بی هم مثل من تعجب کرد

بی بی : مطمئنی؟؟؟؟

.اره بی بی جونم یعنی ارام اینجوری میگفت ـ

.بی بی : خیله خب پس برو حاضر شو و بیشتر از این ارامو
منتظر نذار
.فوری رفتم تو اتاق و حاظر شدم و رفتم ورودی عمارت، ارام
اونجا منتظرم بود.ارام : کجایی پس بیا دیگه
.ببخشید _
.ارام : اشکال نداره بیا بریم
.رفتیم جلو درو خواستیم بریم بیرون که یکی از محافظا جلومونو
گرفت
محافظ : کجاااا؟؟؟
.ارام : هووو درست حرف بزن، بفهم داری با کی حرف میزنی
محافظ : ببخشید، کجا تشریف میبرین؟؟؟

.ارام : روستا

.محافظ : روستا!!!! ارباب به من چیزی نگفتن

.ارام : کی باشی بخواد چیزی بهت بگه؟؟!!!! برو کنار تا رد شم

.محافظ : من دستوری ندارم که بتونم اینکارو بکنمارام : باشه، نذار الان زنگ میزنم داداش ارباب تا حسابتو بذاره

کف دستت که دیگه برای من بلبل

.زبونی نکنی

.و گوشی رو از کیفش دراورد و شروع کرد به شماره گرفتن

.محافظ : دست نگه دارین خانم، شاید من اشتباه کردم، شما ببخشین

.ارام گوشی رو گذاشت تو کیفش و گفت بار اخرت

باشه و از در

رفتیم بیرون

.از در بیرونم خیلی راحت خارج شدیم انگار از تو هماهنگ شده

بود و رفتیم روستا

.تو روستا ادم یه حس دیگه ای داشت. دلم برای بیرون و هوای

بیرون از عمارت تنگ شده بود

ارام : دلم برای روستا تنگ شده بود. خیلی جای قشنگیه، ادمای

خیلی خوب و مهربونی داره مثل اونوریا

.سرد و بی احساس نیستن.اره، خیلی مردمای خوبی داره، روستای خیلی قشنگ و سرسبزیم هست _

ارام : اره، خیلی قشنگه من عاشق اینجا و

ارامششم، خداروشکر
که داداش ارباب صاحب اینجاس. زمان
...بابا اردلان اینجا اینجوری نبود، سرسبز بود اما
خرابه بود، سنم
کم بود اما خوب یادمه. همه
.یه دفعه ساکت شد و برگشت سمتم و خندید
ارام : بیخیال گذشته ها الانو عشقه. راستی تو چن
سالته؟؟ از کی
اینجا کار میکنی؟؟؟
.من ۲۰سالمه، یک سالی هم هست که اینجا کار
میکنم _
.ارام : پس همچین جدیدم نیستی
.نه، خیلی جدید نیستم _
.ارام : چه جالب منو تو فقط یه سال باهم تفاوت
سنی داریم من

۲۱سالمه

.خووووووبه _ارام : معلومه که خوبه، سوگل اینجا یه رودخونه هست خیلی قشنگه میای بریم؟؟؟؟

.اوهوم بریم_

.ارام دستمو گرفت و با خوشحالی کشید سمت چپ

.بعد از یه ربع رسیدیم رودخونه واقعا خیلی قشنگی بود انگار بهشت بود

یه رودخونه بود که ابش از بین دو تا کوه سرازیر میشد و پایین کوه جمع میشد. اطرافشم پر از درخت بود.

.ارام نفس عمیقی کشید

ارام : خیلی جای قشنگیه مگه نه؟؟؟

.قشنگ چیه تو یه کلمه معرکس معرکه!!!!خیلی جای قشنگیه _

.ارام : هم قشنگه هم ساکت

.اره واقعا، یه سری با زهرا اومده بودیم روستا اما اینجا نیومده

بودیم _.ارام : عیب نداره از این به بعد با هم میایم اینجا

.بعد رفت سمت رودخونه و پاچه های شلوارشو زد بالا و نشست

روی سنگ و پاشو کرد تو اب

.ارام : سوگل بیا دیگه

.منم پاچه های شلوارمو دادم بالا و پامو گذاشتم تو اب

. ابه خیلی خنکی بود

.واااای چقدر ابش خنکههههه ـ

. ارامم از رو سنگ بلند شد و اومد سمتم

.ارام : اره خیییلی

.بعد خم شد و بهم اب پاشید

.واااای ارام نپاش خیلی یخه ـ

.ارام : چرااا خوش میگذره

.و بعد دوباره پاشید

.حدود یه ساعت اب بازی کردیم و با خستگی از اب در اومدیم و

رفتیم زیر افتاب تا خشک بشیم.خیییلی خوش گذشت. دست ارباب درد نکنه که اجازه داد باهات بیام ـ

.خنده از رو صورت ارام رفت

.ارام : اره دستش درد نکنه واقعا

بعد از اینکه خشک شدیم رفتیم یکم دیگه هم

روستا رو گشتیم و
برگشتیم عمارت... که ای کاش
.برنمیگشتیم
.ساعت هشت شب بود که رسیدیم عمارت. داخل
عمارت که شدیم
با کیان روبرو شدیم
.کیان با تعجب نگامون کرد
!!!!!کیان : جایی تشریف داشتین ارام خانم؟؟
.ارام با استرس و پرخاشگری که اولین بار بود
میدیدم با کیان
همچین برخوردیو داشت
. ارام : نمیدونستم از شما باید اجازه بگیرم، اونی
که باید اجازه
بده داده!!!!کیان : ارباب اجازه داده؟؟
ارام : بله

.و دست منو کشید و رفتیم عمارت

کاراش برام تعجب برانگیز بود، مشکوک رفتار میکرد همش فکر

میکردم ارباب از این بیرون رفتن

.خبری نداره اما بعد به خودم میگفتم این امکان نداره از ارباب

نمیتونه پنهانی کاری انجام بده

.رفتم تو اتاق و دراز کشیدم. از خستگی داشت چشمام رو هم

میوفتاد که زهرا اومد تو اتاق

!!!!زهرا؛هووو سوگل خانم حالا با ارام جور شدی و بدون من

میری روستا؟

زهرا، بیخیال حالا بذار بخوابم بلند شدم برات تعریف میکنم چی

شد من الان دارم از خواب بیهوش ـ
.میشم
.زهرا : غلط کردی زود بگو ببینم
.ای تو روحت زهرا که تا نگم ول نمیکنی ـ.زهرا
: زووووود
.با خوابالودگی همه چی رو برای زهرا تعریف کردم
حتی
برخور د ارام با کیانو
زهرا : خب، به نظرم بی تقصیر میای، صبر کن
حساب ارامم
میرسم. حالا هم کار دارم میرم
خر
ا شب
برمیگردم تا
ر

. رفتا ارامو تحلیل و بررسی کنیم به نظرم یه کاسه ای زیر نیم
کاسشه

.بی خیال بابا رییس جمهور که نیس ـ

...زهرا : زیاد حرف نزن، من رفتم

.و بعد از اتاق رفت بیروم

.بعد از رفتن زهرا تقریبا از خستگی بیهوش شده بودم.سه ساعتی بود خوابیده بودم که زهرا بیدارم کرد

زهرا : سوگل هووووو
هاااا ـ

زهرا : پاشو... سوگل... با توام

.زهرا جون هر کی رو دوست داری بیخیال این تحلیل و بررسی
شو فردا تحلیل میکنیم ـ

.زهرا : پاشو بابا دنیا رو اب ببره تو رو خواب میبره، چه
تحلیلی، گوشی داره زنگ میخوره
!!!!!زهرا، چرت نگو بگیر بخواب من گوشیم کجا بود؟؟؟ _
.زهرا : عجب گیجیه هاااا، بابا گوشیی رو که ارباب وقتی کارت
داره رو میگم
.با شنیدن اسم ارباب مثل فنز از جام پریدم
.خو بمیری زود تر بگو _
.به ساعت نگاه کردم نزدیک ۱۲بود
.حتما برای ماساژ صدام میکنه _.زهرا : نه پس دلش برات تنگ شده
.لباسایی رو که در اورده بودم و کوبیدم تو سرش و رفتم بالا

.پشت در اتاق بودم یه کوچولوام استرس داشتم
اخه از صبح ندیده
بودمش. دلمو زدم به دریا و درو زدم
.ارباب : بیا تو
!!!!!!!!!!رفتم تو کیان و ارامم تو بودن. تعجب کردم
.ارباب : چه عجب بالاخره تشریف فرما شدین
.ببخشید ارباب خواب بودم ـ
.ارباب : اهاااا!!! خیلی عذر میخوام که از خواب
نازتون
بیدارتون کردم
...ارام : داداش ارباب
.ارباب : حرف نزن ارام
.و بعد اومد سمتم.ارباب : خب البته اگه منم بودم
بعد از یه گشت و گذار الان حتما
میخوابیدم

.ارام : داداش ارباب بذار توضیح بدم
.ارباب داد زد
ارباب : گفتم حرف نزن، بدون اجازه ی من از
عمارت رفتی
بیرون و شب برگشتی. میدونی چه غلطی
.کردی؟؟؟ اگه یه اتفاقی برات میفتاد چیکار میکردم
هاااا
...ارام : داداش میدونم اشتباه کردم
ارباب : تو اشتباه کردی؟؟؟؟؟ تو اشتباه کردی یا
باز دوباره
سوگل غلط اضافه کرده!؟!؟
اومد سمتم
ارباب : مگه نگفته بودم از ارام دور باش
.ترس برم داشته بود
...گفتین ارباب بخدا ارام خانم خودشون ـ.از بازوم

گرفت و کوبید به دیوار

.ارباب : دروغ نگو، گفته بودم نزدیکش بشی کاری میکنم که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی

.ارام : داداش تو رو خدا ولش کن، به خدا من گفتم بریم

.ارباب : همه بیرون

بهم نگاه کرد

.ارباب : تو میمونی

...ارام : داداش

ارباب : ارام میری اتاقتو تا ۳روز از اتاقت بیرون نمیای

..... : ارام

.ارباب : گفتم بیرون

.به دقیقه نکشید که ارام و کیان رفتن بیرون و من

موندم تو اتاق.خیلی ترسیده بودم. ارباب فقط زل زده بود تو چشمامو هیچ حرفی
نمیزد
.ارباب به خدا ارام خانم خودشون گفتن شما اجازه دادین من باهاش
برم ـ
.ارباب دوباره نگام کرد
.شروع کردم تند تند حرف زدن
من حتی با ایشون حرفم نمیزدم، هر وقت میدیدمش راهمو جدا
میکردم که نکنه یه وقت مجبور شم ـ
بهشون سلام بدم. خودشونم امروز ازم سوال کردن و گفتن چرا
ازشون فرار میکنم که منم چیزی نگفتم
... اما

.ارباب اروم فقط لب زد

.ارباب : بسه

.لال شدم و دیگه چیزی نگفتم

ارباب : باهات چیکار کنم، چیکار کنم انقدر عصبانیم نکنی؟؟؟

میزنمت نمیشه، فلکت میکنم نمیشه،میترسونمت اینم نمیشه، بهت گفتم انقدر عصبانیم نکن زیادی که

عصبانیم کنی خیییییلی بد میشم خیلی

.سنگ میشم خیییییلی

.کل بدنم داشت از ترس میلرزید، میدونستم این ارامش قبل از

طوفانه

.ارباب گره ی روسریمو باز کرد. یه قطره اشک از چشمام چکید

پایین. میخواست موهامو بزنه
ارباب میدونم از دستم عصبانی هستین اما باور
کنین این سری من
واقعا تقصیری نداشتم، حتی به ارام ـ
خانمم گفتم که ارباب این اجازه رو نمیده اما
خودشون گفتن شما
اجازه دادین. من اگه میدونستم شما اجازه
.ندادین پاهامو قلم میکردم اما نمیرفتم، باور کنین
ارباب
.ارباب پوزخند زد
.ارباب : باور کردم سوگل ...باور کردم
دروغ میگفت. اصلا به حرفام گوش نمیداد.
روسریمو در اورد و
موهامو باز کرد و همه رو از سمت
.چپم جمع کرد ریخت سمت راستمارباب : نترس

موهاتو قیچی نمیکنم، قیچیم بکنم در میاد، فلکت نمیکنم زخمات خوب میشه،

ر

کا زیادم

.نمیگم انجام بدی بالاخره تموم میشه

ارباب خواهش میکنم ـ

.با ترس نگاش کردم

.ارباب : یه چی رو میگیرم که دیگه نه برمیگرده نه خوب میشه

.با گیجی نگاش کردم

.ارباب : مطمئن باش زیاد درد نداره

.دستش رفت سمت پیشبندمو بازش کرد

.تازه فهمیدم میخواد چیکار کنه افتادم به هول و ولا و خودمو

کشیدم عقب

ارباب چیکار میکنین؟؟؟ _

.ارباب : با دنیای دخترونت خداحافظی کن...نه...

نه... نه اربا _

.د

.ارباب : اون شب که تونستی در بری بودم، امشب نمیتونی

.التماس میکردم، خواهش میکردم، اما ارباب گوشش بدهکار نبود،

به خواهشا و التماسام گوش نمیداد

.ارباب تو رو خداااااا _

.ارباب : ساکت میشی یا وحشی تر شم

!!!!!!وحشی تر؟!!!!! مگه دیگه بیشتر از اینم میشد وحشی باشه

...

.ارباب به هدفش رسید

چشمام هنوز بسته بود اما خواب نبودم، بیدار شده بودم. واااااای

چقدر سرم درد میکرد. انگار تریلی از

!!!.!روم رد شده، انگار از خواب اصحاب کهف بیدار شدم، چقدر

سرم سنگینه

.ناله وار اه کشیدم

اه ه ه _!!!!این چیه؟؟؟ چرا انقدر لگن و دلم درد میکنه؟!!! مگه چیکار

کردم؟؟؟

!!!!دیشب از وقتی که با ارام برگشتیم خونه خوابیدم. اخه پس چرا

انقدر درد دارم

.چشمامو باز کردمو دوباره بستم

واااا اتاق چرا این رنگیه؟؟؟؟ _

.دوباره چشمامو باز کردم اما این سری نبستم و
خوب به اتاق نگاه
کردم
ای... این... اینجا که اتاق اربابه!!! من تو اتاق ارباب
چیکار
میکنم؟... خاک بر سرم چرا رو ـ
.تختش خوابیدم؟ بفهمه کشتتم

.
!!!!!!واااای... مردم از دل درد، چرا انقدر درد میکنه
من که الان
وقتم نیست ـ
.همین جوری داشتم با خودم حرف میزدم که با
شنیدن صدای
ارباب خشک شدم..ارباب : اگه غر غر کردن و اه و
ناله هات تموم شد پاشو برو

حمومو حاضر کن میخوام برم حموم

اشک تو چشمام جمع شده بود، تو حال خودم

نبودم، همه چیزمو از

دست داده بودم، ارباب همه چیزمو

.ازم گرفته بود

.پریدم رو ارباب و شروع کردم به زدنش

...عین دیوونه ها شده بودم جیغ میزدم، داد

میزدم، چنگ مینداختم،

فحش میدادم

...عووووضی... کثافت... اشغاااال... حیووون ... بی

ناموووووس... بی ـ

.که یکی محکم زد در گوشم و پرتم کرد گوشه ی

تخت و اومد

روم

...ارباب : خفه شو دختره ی خدمتکار، خفه شو

.صدام از جیغایی که زده بودم دورگه شده بود

:با گریهخفه شم؟؟!!! چراااا خفه شم؟ تو بیچارم کردی، بدبختم کردی، بازم

میگی خفه شم؟؟؟!!! خفه نمیشم، اما _

.تو رو خفه میکنم

شروع کردم به چنگ انداختن و زدنش، برام مهم نبود ارباب بود،

برام مهم نبود همه زندگیم دستش بود،

...برام مهم نبود دوسش داشتم، دیگه برام هیچی مهم نبود، هیچی

.ارباب جفت دستامو گرفت و برد بالای سرم و داد زد

ارباب : گفتم خفه شو، حرف بزنی کشتمت. از این به بعد همینه

که هست هر وقت دلم بخواد هر کاری

دلم بخواد میکنم ؟؟؟ تو چاره ای جز اطاعت نداری
مجبوری
اطاعت کنی مجبووووور. خونوادتو که یادت
!!!نرفته؟ ها
ا.
.....ارباب : اطاعت کنی اسیبی نمیبینی اما واااای
بحالت اگه
اطاعت نکنی
.مثل یه تیکه چوب خشک افتاده بودم رو
تختراست میگفت، خونوادم، اگه اطاعت نمیکردم
همه رو میکشت.....
همه رو
....بجز گریه کاری نمیتونستم بکنم هیچ کاری
.باشه اطاعت میکنم، تو میدونی هیچ چاره ای جز
اطاعت ندارم ـ

.چیزی نگفت

.بهش نگاه کردم

.خیلی پستی ارباب، خیلیییییی ـ

.دوباره اومد سمتم و از موهام گرفت و کشید

.ارباب : زبونتو کوتاه کن که اگه نکنی خودم بد کوتاهش میکنم

...موهام درد گرفته بود اما پیش درد قلبم چیزی نبود، هیچی

.ارباب رفته بود حموم و من هنوز رو تخت نشسته بودم و داشتم گریه میکردم

.دلم خیلی درد میکرد، اما با اون حال خودمو تکون میدادم و گریه میکردم

.....ای کاش هیچ وقت نمیومدم اینجا، ای کاش

جرعت اینو داشتم

که خودمو بکشم ـ...اما اینا همشون ای کاش بود

.افتاد LEDچشمم به کناره میز

.قلبم میخواست از شدت سوزش و درد از جاش

دربیاد

.

.گریم بیشتر و بیشتر شد

.زدم تو سرم

...خاک بر سرم... خاک بر سرم... خاک بر سررررم...

خاک بر

سررررررررم ـ

.همین جوری داشتم میکوبیدم تو سرم و جیغ

میزدم که ارباب از

حموم دراومد

ارباب : اه... بسه دیگه... چقدر گریه میکنی؟!!!

خستم کردی
تمومش کن من حوصله ندارم. پاشو
خودتو جمع کن بابا
.شما چیزی رو از دست ندادین که بفهمین چی میکشم _
ارباب : سوگل ببین چی میگم. از این به بعد اشک و اه و این
مسخره بازیا رو در نمیاری، میدونی کهمن همیشه انقدر مهربون نیستم. حالا هم این بند و بساط و جمع کن
تا بیشتر از این عصبانی نشدم و پاشو
.سر کارت
.با بغض نگاش کردم که رفت نشست رو صندلی
ارباب : فقط دو دقیقه وقت داری تا لباساتو بپوشی و بیای موهامو

سشوار بکشی... از همین الان دو
.دقیقت شروع شد
از جام باند شدم و شروع کردم لباسامو پوشیدن
دکمه های پیرهنم
تمام کنده شده بود و یکمی هم پاره شده
.بود، اما پیش بندو که بستم چیزی معلوم نمیشد
.خواستم موهامو ببندم که صدای ارباب دراومد
.ارباب : دو دقیقه تموم شد بیا
.رفتم سمتشو شروع کردم به سشوار کشیدن. بعد
از تموم شدن بلند
شد و حاضر شد که بره بیرون
.ارباب : اتاق و قشنگ جمع میکنی و اون ملافه رو
هم خوب
میشوری دوس ندارم هیچ لکی روش باشه.سرمو
تکون دادم

.ارباب : نشنیدم

.چشم ارباب _

.ارباب پوزخندی زد و از اتاق رفت بیرون

سست و بیحال نشیتم رو تخت، ناامید بودم،

خسته بودم، سیر بودم،

سیر بودم از این زندگی و نمیتونستم

.کاری بکنم. از خودم بدم میومد، ارباب دیشب

بدون اجازه صاحب

تن و روحم شده بود

.....اما به گفته خودش از این به بعد همینه که

هست،

.....خدایا خودت کمکم کن

.از جام بلند شدم و با اشک اتاقو جمع کردم. داشتم

از کنار اینه رد

میشدم که چشمم افتاد به خودم

.صورتم داغون بود، گوشه لبم کبود بود، زیر چشمام از گریه زیاد
قرمز شده بود و به کبودی میزد
.روی گردن و زیره چونمم یا کبود یا ، موقعی که لباس تنم
میکردمم بدنم هم کبود بود
...چیکار کردی ارباب... من دوست داشتم... دوست داشتم _.....از جلوی اینه رفتم کنار تا کمتر درد بکشم و به اتاق تمیز
نگاه کردم، اما همین
.....این خیلی نامردی بود که ملافه رو بخوام خودم بشورم،
خیییییییلی
دیگه نمیتونستم خودمو تحمل کنم روسریمو سر کردم جوری که

کبودی ها رو بپوشونه با کبودی لبم هم
نمیتونستم کاری بکنم
با بغض ملافه رو برداشتم و از اتاق ارباب اومدم
بیرون و یه
راست رفتم تو اتاق خودم خدا رو شکر که
زهرا نبود نشستم رو تخت و ملافه رو هم انداختم
جلو پامو دوباره
گریه کردم. چی کار میکردم؟ مگه
!!!!بجز گریه هم میتونستم کاری بکنم؟
یه ربعی بود که تو اتاق بودم و زانوی غم بغل گرفته
بودم و گریه
میکردم که زهرا درو باز کرد و اومد
تو اول که دیدتم با تعجب نگاهم کرد
زهرا : واااای.....چی شده چرا داری گریه
میکنی؟؟؟باز ارباب

چی کار کرده؟؟؟چیزی نگفتم که اومد نشست کنارم

زهرا : سوگل.....سوگلم نگام نمیکنی؟؟نگام کن.....

بگو چی

شده اخه؟؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم

چیزی نیست _

چی میگفتم؟؟؟؟

زهرا : الهی بگم خدا ارباب و چیکارش

کنه.....گوشه ی لبت

چی شده؟؟؟ چرا کبوده؟؟ کار اربابه؟؟

بازم زدتت؟؟؟

پوزخند زدم

ای کاش میزدتم _

.....زهرا : واااا..... خدا شفات بده..... راضی به

زدنتی

که یه دفعه ساکت شد و نگاهش به گردنم افتاد
زهرا : سوگل بنال ببینم چی شده؟؟؟
دیگه نمیتونستم تحمل کنم رفتم تو بغلش زدم زیر گریهزهرا : خدا نکنه.....درست بگو ببینم چی شده؟؟
زهرا ولم کرد عین این خشک شده ها نگام کرد
زهرا : چی؟؟؟؟
هیچی نگفتم و دوباره گریه کردم
زهرا : چرا چرت میگی؟؟؟
....چرت میگم؟؟؟؟ کوری نمیبینی؟؟ گردنمو نگاه _
به ملافه اشاره کردم
این بی صاحب رو باز کن و نگاه کن _
زهرا : ارباب سالار اینکار و نمیکنه
خودمو جمع کردم رو تخت
زهرا تمومش کن به اندازه کافی نابود هستم _

زهرا چند دقیقه چیزی نگفت ولی بعد که از حالت بهت و تعجب
در اومد بغلم کرد
زهرا : الهی بمیرم, درد داری؟؟بیشتر گریه کردم
زهرا.....درد برای یه لحضشه.... دارم اتیش میگیرم دارم
میمیرم..... دل درد دارم اما درد قلبم از _
همه چی بیشتره
دستمو گذاشتم رو قلبم
دارم میمیرم زهرا دارم میسوزم _
زهرا سرمو گذاشت رو سینش
زهرا : نمیدونم چی بگم..... نمیدونم چی بگم که دردتو کم کنه
هیچی دردمو کم نمیکنه..... زهرا من بهش التماس کردم قسمش

دادم..... جیغ زدم..... داد _
زدم..... فحش دادم..... اما نشد..... زهرا
نشد..... نتونستم از
خودم دفاع کنم
.زهرا چیزی نمیگفت و فقط به حرفام گوش میداد
بعد از کلی گریه بلند شدم و رفتم حموم. حموم هم
هر چقدر که دلم
خواست گریه کردم و ملافه رو شستم
و اومدم بیرون زهرا هنوز تو اتاق بودزهرا
: خوبی؟؟؟؟
تا خوب از چه نظری باشه..... عذاب وجدان
دارم..... این کار
درسته قبلا بهش دست میزدم ماساژ _
میدادم اما این کار..... زهرا ارباب همه دنیامو
گرفت هم اون دنیا

هم این دنیا

زهرا یکمی من من من کرد و گفت

زهرا : تو زن اربابی

چی؟؟؟؟ _

زهرا میفهمی چی میگی؟!!! الان وقت شوخی کردنه؟!!!! نمیبینی

تو چه حال و روزیم؟؟

زهرا : سوگل دیگه انقدر نفهم نیستم که الان شوخی کنم

!!!!!پس چی میگی تو زن اربابی یعنی چی؟؟؟ من کی زن ارباب

شدم و خودم خبر ندارم؟؟ _

زهرا : سوگل میگم اما جون زهرا به کسی نگو که میدونی چون

از این موضوع تو این عمارت فقط منو.... کیان خبر

داریم و اگر ارباب بفهمه که تو میدونی میفهمه من بهت گفتم و
خیله خب زهرا نمیگم بگو ـ
زهرا : باشه بشین تا بهت بگم
نشستم بگو ـ
زهرا : بابات از ارباب شکایت میکنه و همه ی ماجرا رو به
قاضی میگه و نمیدونم چی میشه که حق با بابات میشه این و که همه میدونن
زهرا اینو که منم میدونم ـ
زهرا : یه روز این وکیل ارباب، عمادی اومد تو عمارت منم
رفته بودم برای پذیرایی داشتم پذیرایی میکردم که عمادی گفت اون برگه رضایت نامه قانونی به حساب

نمیاد و مجبورید سوگلو برگردونید
ارباب قاطی کرد و داد و بیداد کرد خلاصه عمادی
میگفت هیچ
راهی نیست مگه این که سوگل زنت بشهمن تا
همینجاها شنیدم و دیگه اومدم بیرون فکر
نمیکردم ارباب تو
رو عقد کنه تا اینکه همون شب کیان
.....اومد تو اتاق وقتی که تو خواب بودی منو
بیدار کرد
به اینجا که رسید ساکت شد
.....خب بقیش ـ
زهرا با شرمندگی گفت
.....زهرا : بخدا نمیخواستم قبول کنم ولی کیان
خیلی تهدیدم کرد
مجبور شدم

زهرا حرف بزن ببینم چی شده خب _

زهرا : کیان یه دارویی بهم داد گفت بریزم تو لیوانت و بدون
اینکه بفهمی به خوردت بدم و گفت که خطری نداره. اول اعتماد نکردم اما وقتی گفت تو این کارو نکنی
من انجام میدم مجبور شدم تا انجامش بدم فردای اون روز ارباب به یه بهونه ای رفت بیرون و تو گفتی
سرم درد میکنه و منم یه قرص و اب برات اوردم یادته؟؟؟اره _

زهرا : بعد از اینکه ابو خوردی یکمی گیج میزدی که رفتم کیان
و صدا زدم تا برگردم دیدم تو خوابیدی کیانم تو رو برداشت و برد اتاق ارباب

خیلی دلهره داشتم
منم رفتم طبقه سوم خودمو جایی قایم
کردم تا ببینم باهات چی کار میکنن تعجب کرده
بودم تو بیهوش
بودی و هر کاری و که کیان میگفت و
انجام میدادی چون داشتی حرف میزدی فهمیدم
بهوشی بعد از چند
دقیقه ارباب اومد با یه مرد که وقتی
رفتن از صداهاشون فهمیدم مرده عاقده تو حال
خودت نبودی گفتم
که هر کاری بهت میگفتن انجام میدادی
عاقد داشت جمله های عربی میگفت و همه ساکت
بودن و بعد از
چند دقیقه صدای بله گفتن تو و ارباب و
.....شنیدم بخدا سوگل اگه میدونستم قراره

عقدت کنن من هیچ
وقت این کارو نمیکردم
.....دیگه حرفای زهرا رو نمیشنیدم. زهرا چی کار
کرده
بود..... اینا با من چی کار کرده بودن.....زهرا
: سوگل
زهرا نمیخوام چیزی بشنوم ـ
از اتاق اومدم بیرون
ازاتاق رفتم بیرون، اما جایی برای رفتن نداشتم.
کجا میرفتم؟؟ کجا
میرفتم تا از دست ارباب راحت
میشدم؟؟؟ مگه جایی رو داشتم بجز خونوادم؟؟
اصلا مگه میتونستم
برم؟؟!!! دیده بودم ارباب با نافرمانا
چیکار میکنه، خودم هیچی زندگی خودم تباه شده

بود نمیخواستم
زندگی خونوادم نابود شه. مجبور به
.....موندن بودم مجبووووور
گوشه ی پله ها نشسته بودم و داشتم اشک
میریختم، برای دخترونه
هایی که یه زمانی داشتم و الان دیگه
نداشتمشون اشک میریختم، برای تنهایی و بی
کسیم اشک میریختم،
برای همه چی اشک میریختم، برای
.....همه چی
وقتی لحظه های دیشب و کاری که ارباب باهام
کرد و یادم میومد
میخواستم از بی پناهی و مظلومیت... دیشب جیغ
بزنم و خودمو تیکه تیکه کنم
جیغ بزنم و به همه بگم این اربابی که تا دیشب

دوسش داشتم، این
اربابی که برای همتون ارباب بود، اقا
بود، اسطوره بود، نجات دهنده ی این روستا ی به
لجن نشسته بود،
دیشب با حیوونیت تموم به یه دختر
. ۲۰ساله ی بی پناه آزار و اذیت کرد
میخواستم داد بزنم و بگم ای مردم شما بیاید
قضاوت کنین که ایا
این عادلانس که بخاطر اشتباه بابام من
!!!!!باید تاوان بدم؟
اره درسته من قبول کردم خدمتکار شم اما قبول
نکرده بودم انقدر
خوار بشم، قبول نکرده بودم تو این
.عمارت همه چیزمو از دست بدم به یگانگی خدا
من اینا رو قبول

نکرده بودم

.هر چقدر گریه میکردم خالی نمیشدم، درد داشتم، قلبم میسوخت،

حالا حالا ها اروم نمیشدم

.خودمو جمع کرده بودم و بی صدا اشک میریختم که بی بی اومد

پایین!!!!بی بی : واا سوگل چرا اینجا نشستی مادر؟؟؟؟!!!! این چه سر و وضعیه؟

.واایای بی بی بود اگه کبودیا رو میدید حتما میفهمید

بی بی : سوگل... چیشده؟؟؟

.نشست رو پله ها و دستشو گذاشت زیر چونمو سرم اورد بالا

بی بی : نگام کن ببینم. بی بی فدات بشه چرا

انقدر گریه
میکنی؟؟؟
.تا به صورتم نگاه کرد اخماش رفت تو هم
!!!!بی بی : لبت چی شده؟؟؟؟
.چیزی نگفتم که نگاش افتاد به گردنم
.بی بی : سوگل اینا جای چیه ؟؟؟!! حرف بزن ببینم
.دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیره گریه
.بی بی بغلم کرد
بی بی :ـر
. کا سالاره؟؟؟ بازم کتکت زده؟؟؟ الهی بی بی بمیره
برات
.بی بی دوباره بهم نگاه کرد و سرم و نوازش کرد اما
یه دفعه
دستش از حرکت وایساد
....بی بی : سوگل این کبودیای رو گردنت کار زدن

نیس که

.....از چیزی که میترسیدم و خجالت میکشیدم

سرم اومد. بی بی

فهمید

بی بی : سوگل با توام اینا جای کتک نیس جای چیه؟؟

بی بی : سوگل با توام

جیغ زدم داد زدم

دوباره زدم زیر گریه بی بی عین مسخ شده ها نگام میکرد. حرفی

که زده بودمو باور نمیکرد. بایدم باور

نکنه بالاخره ارباب نوه اش بود عزیز کردش بود

اقاش بود حالا

بخواد آزار و اذیت باشه!!!! باید باور نکردنی

باشه اما بود ارباب یه مآزار و اذیت بود!!!!!!بی بی

: حقیقت نداره

ای کاش نداشت بی بی ای کاش همش یه

کاب*و*س بود ای کاش

که صبح که از خواب بلند میشدم _

میدیدم همه اینا یه خواب بوده

اشک تو چشمای بی بی جمع شد اما نبارید

بی بی : راجع به این اتفاق به کسی چیزی نمیگی

به هیچ کس

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده اینجوری

هم برای سالار بهتره هم برای تو

با این حرفاش انگار یه سطل اب یخ ریختن روم

باورم نمیشد بی

بی این حرفا رو زده باشه بی بی که

همیشه هوامو داشت میگفت سکوت کنم

میخواست تنهام بذاره. بی

بی از جاش بلند شد

بی بی : بهتره به حرفام گوش کنی و به کسی چیزی نگی چون

کسی حرفاتو باور نمیکنه هر چی باشه

تو یه رعیتی و سالار اربابینو گفت و منو با یه دنیا بهت تنها گذاشت. تو یه شب مردم هر

چی داشتمو از دست دادم دخترونه هامو،

بی بی رو، زهرای پنهون کارو، همه رو... حالا تنها بودم مثل

همیشه تنها سوگل تنها..... از جام بلند

شدم اما مثل همیشه نه کمرم خم شده بود افسرده بودم و تنها, دیگه

سوگل قبل نمیشدم دیگه نمیشدم.....

رفتم تو اتاق زهرا هنوز تو اتاق بود

زهرا : امروز ارباب و ملوک رفتن بیرون و ارام

خانمم تو
اتاقشه بیرون نمیاد تو عمارتم کاری نیست
.....منم که بیکار بیا بریم تو عمارت
حرفشو بریدم
از من دور باش زهرا دیگه نمیخوام نزدیکم باشی ـ
.....زهرا : اخه چرا سوگل؟؟!!!من که
نمیخوام چیزی بشنوم ـ
.....زهرا : سوگل تو رو خدا اینجوری
داد زدمخفه شو زهرا ازت حالم بهم میخوره حالم از
همه تون بهم میخوره
دیگه با من حرف نزن ـ
زهرا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت لباسامو عوض
کردم و ملافه
رو که شسته بودمو برداشتم و بردم که
پهن کنم دلم هنوزم درد میکرد ملافه رو پهن کردم

و رفتم
اشپزخونه و یه قرص برداشتم و خوردم تا
.....دردمو اروم کنه درد دلم شاید اروم بشه اما
قلبم نه،
روحم هیچ وقت اروم نمیشه، هیچ وقت
تو اتاق ارباب بودم این اتاق برام اتاق عذاب بود,
عذاب.... تمام
صحنه های اون شب میومد جلو چشمم
اون صحنه ها حتی بعد از یک هفته، یک لحظه
هم از جلو چشمم
نمیرفت. چیز اسونی نبود که فراموش
کردنشم اسون باشه!!! نفس عمیقی کشیدم و
شروع کردم به جمع و
جور کردن اتاق. تو این هفته با زهرا
اصلا حرف نمیزدم بی بی هم انقدر باهام سر

سنگین برخورد
میکرد که انگاری تقصیر من بوده!!!! دیگه
با هیچ کدوم کاری نداشتم نه زهرا نه بی بی زهرا
خیلی اصرار
میکرد که باهاش حرف بزنم اما دیگهبرام زهرای
سابق نبود دیگه مورد اعتماد نبود..... ارام بعد
۳روز از اتاق اومد بیرون اما هنوز باهام
رو به رو نشده تو این یه هفته روز به روز افسرده تر
و نحیف تر
شده بودم حوصله ی هیچ چیز رو
نداشتم ارباب برام نفرت انگیز ترین موجود دنیا بود
اربابی که یه
زمانی دوسش داشتم !!!! احمق بودم
..... احمق
رو دستمال میکشیدم که چشمم به چیزی مثل

شناسنامه افتاد از رو
میز برش داشتم و LEDداشتم میز
بازش کردم شناسنامه ی ارباب بود خواستم
ببندمش یاد حرف
زهرا افتادم که گفته بود عقدت کرده
زهرخنده ای زدم و زدم صفحه ی بعد تا این اسم
نحسمو تو صفحه
ی بعد ببینم اما در کمال تعجب صفحه
!!!خالی بود
خالیه!!!! یعنی چی؟؟ زهرا خودش گفت شنیده
عقدم کردن پس اون
کلمه های عربی بله گفتن من چی
بوده؟؟داشتم به شناسنامه نگاه میکردم و با خودم
حرف میزدم که در باز
شد و ارباب اومد تو برای پنهون کردن

.شناسنامه دیر شده بود چون ارباب دستم و دیده بود
ارباب با اخم گفت
ارباب : شناسنامم دست تو چی کار میکنه؟؟
رو میز بود داشتم میز رو تمیز میکردم برش داشتم تا میز و تمیز
کنم _
ارباب : حتما میخواستی تو شناسنامه رو هم تمیز کنی که بازش
کردی؟؟
خیر ارباب میدونم که شناسنامه تمیز شدنی نیست
_
ارباب اومد جلو و شناسنامه رو از دستم گرفت
ارباب : بلبل شدی دلت تنبیه میخواد؟؟
..... چیزی نگفتم دیگه برام چیزی مهم نبود،

هیچی
ارباب پشتشو برگردوند و خواست بره که یه دفعه وایساد و
برگشت سمتماارباب : به کیان گفته بودم زهرا مورد اعتماد نیست، وارد
ماجراش نکن، اما کیان قبول نکرد و میگفت
معتمده!!!!! دیده بودم پشت در اتاق وایساد و داره فالگوشی میکنه
اما تا منو دید پنهون شد، پس همه چی
.رو بهت گفته
.اومد جلو و شناسنامه رو دو بار زد به شقیقم
ارباب : اما احمق جون، تو در حدی نیستی که بخوای زن عقدی
و دائمی من بشی، برای بسته شدن دهن
.بابای بی همه چیزت مجبور شدم توی رعیتو دو

سال صیغه کنم

دیگه چیزی نمیشنیدم، انگار از بالای یه کوه خیلی بلند پرتم کردن

پایین، قلبم میسوخت خیلی میسوخت،

!!!!!!چراااااا!!! من مگه چن سالم بود که باید این همه درد

میکشیدم؟؟

....من صیغه بودم، صیغههههه

نشستم جلو پای ارباب، قلبم تیر میکشید... بد تیر میکشید

!!!!چرا نمیمیرم تا از این همه حقارت خلاص شم؟؟؟ _.ارباب : نگران نباش اونم به موقعاش

.دیگه چیزی نمونده بود که سرم نیاد

...خدمتکاری، فلک، آزار و اذیت، حالام صیغه

!!منتظر بودم ببینم بدتر از این دیگه میخواد چی

سرم بیاره

.به حال و روز خودم پوزخند زدم. واقعا پوزخند زدنیم بود

نسبت به همه چی سرد شده بودم، بی حس شده بودم، از همه

دوری میکردم، با کسی حرف نمیزدم، از

صبح تا شب فقط کار میکردم، میخواستم خودمو تو کار غرق کنم

تا همه چی از یادم بره، اما زهی خیال

باطل هیچی از یادم نمیرفت همه چیز جلو چشمم بود، شبا

کاب*و*س میدیدم، روزام که همه چیز جلو

چشمام رژه میرفت. خسته شده بودم دلم

میخواست برم بلندترین

نقطه ی عمارت و خودمو پرت کنم

پایین... اما انقدر سست و ضعیف بودم که
جرعتشو نداشتم. فقط به
این امید زندگی میکردم که خدا یه
.روز نفسمو ببرهتو اشپزخونه بیکار نشسته بودم که
گوشی زنگ خورد. از جام بلند
شدم و بی حال رفتم اتاق ارباب. در
.زدم و بعد از اجازه ی ارباب رفتم تو اتاق. ملوک
السلطنه و ارامم
تو اتاق بودن
امری داشتین ارباب؟؟؟؟ _
قبل از اینکه ارباب حرفی برنه ملوک السلطنه گفت
!!!ملوک السلطنه : سلام کردن بلد نیستی بی
پدر؟؟؟؟
.دیگه بریده بودم به من هرچی دوست داشتن
میتونستن بگن اما به

بابام نه

خانم، دستور اربابه موقع وارد شدن فقط طرف صحبت کردنم

ارباب باشه نه کس دیگه، شما میتونین ـ

.به خودم هر چی خواستین بگین اما به پدرم نه

.ملوک السلطنه از جاش بلند شد و اومد از بازوم گرفت

ملوک السلطنه : دختره ی زشت، به من جواب برمیگردونی؟!!!!

توی رعیت برای من بلبلی میکنی؟؟؟

!!!!بدم اعدامت کنن؟.اگه این کارو کنین که یه عمر دعاگوتون میشم خانم ـ

گوشم

ر

.ملوک السلطنه دستمو ول کرد و یکی محکم زد د

.ساکت موندن برام سخت بود خیلی سخت

.بیشتر از اینم از شماها انتظار نمیره، تو عمرم از شماها ظالم تر

ندیدم، به بزرگی خدا که ندیدم_

.برگشتم از اتاق برم بیرون که بازوم از پشت کشیده شد

.برگشتم، بازوم تو دستای ارباب بود

.بغض داشتم، اما نمیخواستم جلوی این ظالما سر باز کنه

.ارباب : از ملوک عذر خواهی کن

.ملوک السلطنه : زود باش

:با بغض گفتم

.من کاری نکردم که عذر خواهی کنم _.ملوک السلطنه : دیگه داری عصبانیم میکنی. ارباب لطفا زنگ

بزن کیان تا فلکو اماده کنه

.ارباب : به فلک نیازی نیست شکنجه ای رو بلدم که همون قدر
که به من لذت میده اینو عذاب میده

.بعد سرشو اورد پایین

ارباب : یه ماه پیش جای بلبل زبونی التماس میکردی، مثل اینکه
یادت رفته؛ میخوام یاد اوری
کنم

.تنم لرزید انقدر بد لرزید که اربابم فهمید

ارباب : چیه، یادت اومد؟؟؟!! داری میلرزی؟؟؟

.ارام داد زد

ارام : بسه دیگه، از این بدبخت چی
میخواین؟؟؟!!! من جای این
خسته شدم، همش تنبیه، همش تحقیر، یه

نگاهیم به این بدبخت بکنین... خب اینم ادمه، اینم انسانه، دل داره
سری قبل که با من اومده بود روستاجیگرم براش کباب شد، انقدر با ذوق به اینور و اونور نگاه میکرد که از داشتن خونواده ای به این
ظالمی شرمم شد. شما حتی اجازه نمیدین زندگی عادی مثل همه ی
خدمتکارا رو داشته باشه. معلوم نیست
از اون شب تا حالا باهاش چیکار کردی که اصلا با کسی حرف
نمیزنه، بعضی وقتا واقعا نمیفهمم که
!!!!!چرا برگشتم تو این خراب شده
ارام دقیقا حرفای دل منو میزد، میخواستم محکم برم از رو لپاش
.بب*و*سم اما نمیشد

ارباب : کسی برای برگشتنت دعوت نامه نفرستاده بود ارام، حالا
هم برای برگشتن دیر نیست میتونی
.برگردی
.ارام با بهت و ناباوری به ارباب نگاه کرد
.ارام : فکر نمیکردم انقدر مزاحمتم ارباب
.و بعد با گریه از اتاق رفت بیرون
...ملوک السلطنه : ای وای که چیکار کردی سالار.و
ملوکم از اتاق رفت بیرون
.دوباره من موندم و ارباب و یه دنیا ترس
بعد از رفتن ارام و ملوک السلطنه ارباب خیلی
عصبانی شده بود و
بازومو که تو دستاش بود و فشار
.میداد، بازوم خیلی درد میکرد، فکر میکردم الانه که
بازوم از

جاش در بیاد

چشمامو رو هم گذاشتم و لبمم محکم گاز گرفتم تا صدام درنیاد. اما

فشار دست ارباب رو دستم رفته رفته

.بیشتر میشد که کمتر نمیشد

.درد به کل بدنم زده بود، نتونستم چیزی نگم

.اخخخخخ دستم _

.ارباب دستمو ول کرد

.ارباب : دوباره چجوری ارامو پر کردی هاااا؟ مگه نگفتم حرف

زدن ممنوع

.ازش فاصله گرفتم

.من الان هر چی بگم شما باور نمیکنین _.ارباب

: معلومه... من نه احمقم، نه کودن

.خواست خیز برداره طرفم که جاخالی دادم و فوری

از زیر دست
ارباب فرار کردم و رفتم پشت میز
... ارباب : با من بازی نکن، از اونجا بیا بیرون
نمیام، نمیام، نمیدونم بابام باهات چیکار کرده اما
هر کاری که
باتوئه کثافت کرده حقته، ازت متنفرم ـ
...ارباب، با هر بار دیدنت احساس تهوع بهم دست
میده، تو ادم
نیستی حیوونی، حیییییوون
ارباب : صدای دهل از دور خوش است، الان اون
پشتی هر چی
که دلت میخواد میگی اما بالاخره که از
.اون پشت در میای اونوقت منم رو تخت هر کاری
دلم بخواد
میکنم

یه بطری رو میز بود، برش داشتم و پرتش کردم سمت ارباب. که
اونم جا خالی داد و بطری خورد به
.دیوار و هزار تیکه شد
.مگه این که مرده باشم تا یه بار دیگه ببریم رو اون تخت _.ارباب : میبرمت، خوبم میبرمت رعیت
.من رعیت نیستم اما میدونم که تو رعیت زاده ای
_
.ارباب عصبانی شد و با دو اومد سمت میز،
ترسیدم و از پشت
میز در اومدم بیرون
...ارباب : دستم بهت برسه
.همش چند قدم مونده بود تا برسم به در که ارباب از روسریم
گرفت و کشید

دستمو بردم سمت گیره ی روسریمو گره رو باز
کردمو خواستم
دوباره فرار کنم که دستشو انداخت لای
موهامو کشید سمت خودش
ارباب : خب...داشتی چه زری میزدی پشته میز؟
.دو سه قدم اونطرف تر خورده های شیشه هایی
بود که شکسته
بود
ارباب : چیه لال شدی؟؟؟دستش که نزدیک صورتم
بودو گرفتم و محکم گاز گرفتم که ولم
کرد. فوری رفتم سمت شیشه خورده ها
.و یه تیکشو برداشتم
ارباب : وحشیییی
.هنوز به خودش نیومده بود که با دو رفتم سمتشو
شیشه رو کشیدم

رو دستشو خواستم فرار کنم که دستشو

!!!!!ارباب : اشهدتو امشب بخون، منو فحش

میدی!!!!! منو با

شیشه میزنی؟

.گوشم داشت از جاش کنده میشد

.اییییییی ولم کن، ولمممممم کن _

.ارباب : تازه شروع شده جوجه، امشب یه درسی

میدم بهت که تا

عمر داری فراموش نکنی

.و پرتم کرد رو تخت

.از دستش داشت خون میومد

.با عجله از رو تخت بلند شدم و رفتم پشت

تخت.ارباب : سوگل بیشتر از این عصبانیم نکن

...تو همیشه عصبانیی. خدا ازت نگ _

.پرید سمتم و از دستم کشید و انداختتم رو تخت

.ارباب : کوتاه میکنم زبونیو که بخواد برای من بلند بشه

ارباب راحت خوابیده بود ولی من گریه میکردم. یه روزی حتی

فکرشو نمیکردم زندگیم به اینجا و این

.تخت ختم بشه

.

.ارباب : بسه

.با شنیدن صداش شدت گریم بیشتر شد. کنترل هق هقام دست

خودم نبود

.ارباب : به من نگاه کن

از جام تکون نخوردم که ارباب با تحکم بیشتری گفت

.ارباب : با توام میگم به من نگاه کن.برگشتم سمت

ارباب، اصلا به ارباب نگاه میکردم گریم میگرفت

ارباب : از این همه اشک و گریه خسته

نمیشی؟؟؟!! الان هر کی

دیگه جای تو بود از خوشحالی تو

.پوست خودش جا نمیگرفت

!!!!مگه من دختر دشمن شما نیستم؟؟؟ شما

چجوری میتونین با

دختر دشمنتون ارتباط داشته باشین؟ _

چشمم

ر

ارباب پوزخندی زدو دستشو کشید کنا

ارباب : از طرفه بابات و

ر

پد بابات تمام خونوادم و خودم ضربه خوردیم،

گفتم که میخواستم با

حروم
ن
کرد یه تیر جون باباتو بگیرم اما دیدم این منصفانه نیست که بابات
بخواد با یه تیر بمیره، انداختمشزندان و کاری کردم که حکم اعدام بهش بخوره تا هر روز منتظر
این باشه که ببینه کی اعدام میشه و
زجر بکشه، اما با دیدن تو نظرم برگشت، بابات زجر اعدامو
کشیده بود تو رو ازش گرفتم تا زجر بی
اولادی رو بکشه. میدونی چقدر لذت میبرم که میشنوم بابات
چجوری همه جا رو میره تا راهی پیدا کنه
که تو رو برگردونه، اما نیست، میدونی چرا؟؟؟چون من روبروشم

سالار، سالاره سپهر تاج، من با قدرتم
.میتونم باباتو تو یه روز محوش کنم اما میخوام که
زجر بکشه
با هر حرفش انگار به جونم اتیش میزدن،
نمیدونستم این کینه از
کجا میاد اما میدونستم که ما رو به خاک
.سیاه میشونه
فکر کردی خیلی قدرتمندی؟؟؟!! فکر کردی فقط
تویی که میتونی
هر کاریو که دلت بخواد و انجام ـ
بدی؟؟؟ نه ارباب... همه چیزه، قدرتش از تو خیلی
بیشتره، اره نه
بابام
ظراون بالا خدایی هم هست که نا
ترسو که با دو تا داد و تهدید تو میشم مترسک تو

و هر جوری که
دلت
ق
احم
من
زورش به تو میرسه نه
میخواد برات میرقصم. اینا همش درست اما اینو
مطمئنم که خدا یه
روزی تاوان همه ی این کاراتو ازت
.میگیره، و امیدوارم جوری و با کسی ازت بگیره که
اصلا
فکرشو هم نکنی، ارباب
ارباب : هه! یه عمر من پشت بابات نفرین کردم
چیزی نشد که
هیچ گردنشم کلفت تر شد توام منو نفرین

.کن چیزی نمیشه

خدا جای حق نشسته ارباب _

.ارباب : تو اون که حرفی نیستخواستم دوباره چیزی بگم که اخم کرد

ارباب : خیلی حرف میزنی و منم اصلا دلم نمیخواد خوشی امشبو

با حرفای خاله زنکی تو خراب کنم،

.کارم باهات تموم شد میتونی بری

.خیلی بهم بر خورده بود. غرورمو لگد کرده بود و نمیتونستم، نه

حرفی بزنم نه کاری کنم

.ن

لباسم بازی میکردم، دیگه کمتر

نخ

رو پله های طبقه ی اول و طبقه ی خدمتکارا

نشسته بودم و با
اشپزخونه میرفتم تا کمتر با بی بی و بقیه رو به رو
بشم، به تنهایی
عادت کرده بودم، تنهایی رو دوست
.نداشتم اما انگار تقدیرم تنهایی بود
تو عمارت همه چیز خوب و اروم بود. ارام و ارباب
اشتی کرده
بودن، ملوک السلطنه کمتر باهام کل کل
.میکرد، دیگه هیچ کتکی نمیخوردم، فلک
نمیشدم.اما به قول ارباب یه تنبیه دیگه میشدم که
برای ارباب لذت بود و
برای من عذاب
دو ماهی بود که با ارباب ارتباط داشتم، اولا تقلا
میکردم التماس و
خواهش میکردم اما فایده ای نداشت

.که دیگه، همین التماسو خواهش و تمنا رو هم گذاشتم کنار، افاقه
نمیکرد
دشمنش ارتباط داشته!!!!!! اما ارباب بود دیگه
ختر
واقعا تو ذهنم نمیگنجید چطور میتونه انقدر راحت با د
.خلق و خوی انسانا رو که نداشت
.پاهامو تو شکمم جمع کردم و از سوزش قلبم یه نفس عمیق کشیدم
و سرمو گذاشتم رو زانو هام
.دوباره رفته بودم تو فکر که صدای ارام اومد
ارام : عههههه سوگل اینجایی؟؟؟
اره، کاری داشتین؟؟؟ _.ارام : من که نه داداش ارباب کارت داره، به گوشیتم زنگ زد

جواب ندادی

!!!!گوشی

.وای، ارام بدبخت شدم گوشی رو تو اتاقم جا

گذاشتم، ارباب منو

میکشه _

.ارام : سوگل جونم اروم، نترس، خب ادمیزاد

یادش میره دیگه

.با استرس گفتم

.اینو من میدونم ارباب که نمیدونه _

.ارام : باشه بابا نترس بیا بریم من نمیذارم داداش

ارباب کاریت

کنه

.وای، نه، نه اونجوری بدتره، شما نمیخواد بیای من

خودم میرم یه

کاریش میکنم _

.و بعد با دو رفتم سمت اتاق ارباب. خواستم در بزنم که دیدم ارامم پشت منه

.ارام تو رو خدا تو نیا بخدا حمایت تو همه چی رو بدتر میکنه که

بهتر نمیکنه _ارام : باشه بابا انقدر استرس نداشته باش، منم میخوام بیام تو چون داداش میخواد در مورد من صحبت کنه.

.و بعدم درو باز کرد و رفت تو

.ارباب تا چشمش به ارام افتاد بهش توپید

ارباب : ارام باز در نزده اومدی؟؟؟

.ارام : داداش ارباب گیر نده دیگه، ببین رفتم سوگلو پیدا کردم و اوردم

.و بعد از جلو من رفت کنار

.ارباب با اخم : به به ما بالاخره شما رو تونستیم پیدا کنیم سوگل

خانم

.شروع کردم تند تند توضیح دادن

واااای ارباب ببخشید چیزه... دسشویی بودم... نه دسشوشی

نبودم... حموم بودم... نه حمومم _

...نبودم... چیز بودم.داشتم فکر میکردم که ببینم چی به ارباب بگم که ارام زد زیر

خنده

!!!!ارام : داداش بیچاره از ترس تو نمیدونه چی بگه

.ارباب ببخشید گوشی دستم نبود _

...ارباب : گوشی رو دادم که همیشه پیشت باشه نه اینکه

.ارام : داداش حالا بیخیال اصل قضیه رو بگو

ارباب : از دست تو ارام

...ارام : یه دونه باشی

.نمیدونم چی میخواست بگه، یه کوچولو دل نگران شده بودم

.ارباب : ارام تو برو بیرون

.ارام : عههههه داداش ارباب اما اینجوری قبول نیست

.ارباب : ارام حرف گوش کن.ارام باشه ای گفت و با لب و لوچه ای اویزون، از اتاق رفت بیرون

ارباب : نمیدونم چرا انقدر جدیدا گیره که با تو بپره و تو اینو

خوب میدونی که من اصلا از این موضوع خوشم نمیاد.

.ارباب، بخدا من اصلا حتی به ایشون نزدیکم نشدم که بخوام من
ازشون اینو خواسته باشم ـ
.ارباب : میدونم از این جرعتا نداری
!!!!چیزی نگفتم، مگه چیزیم میتونستم بگم؟
ارباب : به هر حال ارام برام خیلی مهم و ارزشمنده نمیخوام
ناراحت بشه، از این به بعد تو زمان
بیکاریت، تاکید میکنم بیکاریت میری پیش ارام اما فقط به عنوان
یه خدمتکار در حدی نمیبینمت که
بخوای دوست ارام باشی، دیگه نیازی نیست از رو به رو شدن
باهاش فرار کنی اما زیادم نزدیکشنباش، حواست جمع باشه سوگل هیچ حرفی علیه من بهش

نمیزنی،
ارام دهن باز کنه میفهمم اون حرف
.مال خودشه یا کس دیگه چپونده تو دهنش، پس
مراقب رفتارت
باش تا کاری به کارت نداشته باشم
چشم _
.چاره ای جز چشم گفتن نداشتم
.ارباب : گفتنیا رو گفتم، میتونی بری
!!!!!با اجازه ای گفتم و از اتاق در اومدم بیرون. حال
و روزمونو
نگاه دوستیمونم شرطی شده
.داشتم از پله ها میرفتم پایین که یهو ارام پرید
جلوم که میخواستم
از ترس قالب تهی کنم
...ارام : سوگل چیشد؟؟؟ داداش ارباب چی گفت؟؟

اجازه داد؟؟؟

تهدید نکرد؟؟؟ کرد؟؟ نزد؟؟؟ ز

.واااای ارام چته یه کمی اروم تر الان از استرس

پس میوفتی ـ

ارام : اخخخخخ، منو بیخیال داداش ارباب چی

گفت؟؟

.سرمو تکون دادم....قرار بود چی بگن؟؟؟ یه

کوچولو دعوام کردن بعد گفتن یه چند

تیکه لباس هست اونا رو ـ

.ارام : چی؟؟!!!! لباس چیه؟؟ قرار بود یه چیز دیگه

بهت بگه

.داشت با عصبانیت از کنارم رد میشد که بره اتاق

ارباب، دستشو

گرفتم

خیله خب بابا وایسا کارت دارم، جنبه شوخی

نداریا، یه چیز دیگه

ام گفت، گفت که تو زمان بیکاریت ـ

.میتونی بری پیش ارام

ارام یکی محکم زد تو بازوم

ارام : مریضی؟؟

.نوچ، اما میگن کرم دارم ـ

ارام : راست گفتن خدایی. خب الان کاری داری که انجام

بدی؟؟؟؟

.الان... نه الان فعلا کاری ندارم که انجام بدم ـ

.ارام : پس بیا بریم تو اتاق من.باشه ـ

ارام خیلی خوشحال بود شاید ارباب نفهمه ارام چرا انقدر اصرار

میکنه که من باهاش بپرم، اما من

.میفهمیدم چون منم مثل ارام تنها بودم

با هم رفتیم تو اتاقش، اتاقش ترکیبی از رنگای یاسی و سفید بود،
معلوم بود به عروسک علاقه ی زیادی .داره چون اتاقش عروسک زیاد داشت. با دیدن اتاقش یاد اتاق
خودم افتادم
.ارام : بیا بشین
.رفتم رو مبلی که اشاره کرده بود نشستم
ارام : من از تنهایی بیزارم، اونجام که بودم هیچ وقت تنها
نمیموندم اما اینجا داداش ارباب خیلی منو لای .منگنه گذاشته، اصلا از عمارت نمیذاره برم بیرون، مگه با
خودش
.ارباب حتما صلاح تو رو میخواد _

.ارام : میدونم اما انقدرم دیگه خوب نیست...دیگه

_

ارام : سوگل، چرا داداش ارباب انقدر با تو بد رفتار میکنه؟؟؟

بین خدمتکارا فقط تو نیستی که اشتباه

.میکنی، همه اشتباه میکنن، اما هیچ کس اندازه ی تو تنبیه نمیشه

!!!!مونده بودم چی بگم! چی میگفتم؟؟؟

.ام...خب نمیدونم _

!!!!ارام : خیلی برام جای سواله

.گفتم که نمیدونم _

ارام دیگه بعد از اون چیزی نگفت و شروع کرد به حرف زدن، از

همه چیز گفت از تنها بودنش، از این

چند سالی که اونور بوده و دوستاشو خاطره هاش،

از اینکه چقدر
برادراشو دوس داره مخصوصا ارباب
و با اینکه از مادر سوا بودن، میگفت داداش ارباب
خیلی خوش
قلبه و زندگیشو برای این روستا داد و
خیلی چیزای دیگه، اما نمیدونست که ارباب یه
مآزار و اذیته،
زندگی منو بخاطر انتقامی که به من هیچ
ربطی.نداره به باد داده. اینا رو نمیدونست که اگه
میدونست اینهمه
صفتای خوبو به ریش ارباب نمییست
در عرض دو ساعت ارام از همه ی زندگیش گفت
جالب اینه که
حتی یه دقیقه ام مکث نکرد، واقعا زیاد
.حرف میزد، ۲۱سالش بود اما روحیاتش ماله بچه

های

۱۳_۱۴ساله بود

.ارام : ای، فکم درد گرفت

.چه عجب، حداقل یه مکث میکردی وسطش، من جای تو بریدم _

ارام : اخه خیلی وقت بود با یه دختر هم سن و سالای خودم

درست حرف نزده بودم، همش جمع شده بود

.رو دلم

.اشکال نداره از این به بعد دو تا گوش داری برای شنیدن _

.ارام : خب من گفتم حالا نوبت توئه

!!!!!من؟!!! نوبت چی؟؟ _

.ارام : خب من از خاطراتم گفتم حالا تو بگو!!!چی میگفتم؟؟؟ میگفتم با خواسته ی ارباب اینجام؟؟؟

از جام بلند شدم، حالا بعدا یه چیزی سر هم میکردم میگفتم، الان
چیزی به ذهنم نمیرسه که بگم، حالا
.بپیچونمش تا بعد
من خاطره خاصی ندارم، یه رعیتم دیگه، الان فعلا میرم یه
کوچولو کار دارم دفعه بعد منم تعریف _
.میکنم
.ارام سری تکون داد وگفت باشه. داشتم از در میرفتم بیرون که
ارام صدام زد
ارام : سوگل
.بله _
ارام : سوگل من نمیخوام تو از سر وظیفه بیای اینجا، اصلا هم

ناراحت نمیشم اگه بخوای مثل قبل باهام
.رفتار کنی، اجباری نیست که... حرفمو خلاصه
میکنم، اگه دوس
نداری دیگه صدات نکنم
.نه ارام، خیلیم خوبه، مطمئن باش که از رو اجبار
نمیام _.ارام : مرسی
لبخندی زدم و از اتاق دراومدم بیرون. واقعا از وقت
گذروندن با
ارام ناراضی نبودم، ارام خوب بود،
.مهربون بود، شاد بود، درست برعکس ارباب
.شب برای ماساژ رفته بودم اتاق ارباب اما ارباب تو
اتاق نبود
!!!!وا خودش زنگ زده بود پس الان کجا بود
با خودم گفتم شاید بیرون باشه الان میاد، رو تخت
نشسته بودم و

منتظر ارباب بودم که ارباب با ضرب
.درو باز کرد و گوشی بدست اومد تو
ارباب : کیان حرف نزن گوش کن ببین چی میگم،
اگه خدایی
نکرده حتی ده متری عمارت پیداشون بشه،
.کیان من میدونم و تو
.نمیدونم کیان چی گفت که ارباب قاطی کرد
ارباب داد زد
ارباب : چه یه نفر چه صد نفر، کیان شده همه رو
دونه به دونه
میکشی اما نمیذاری یه نفر نزدیک.عمارت بشه
.درو محکم کوبید بهم که من یه متر پریدم هوا
!!!!!ارباب : بی پدر فکر کرده کیه!!! به عمارت من
نزدیک
میشی

.دوباره گوشیشو برداشت و زنگ زد

.ارباب : کیان دارم میام بیرون عمارت حمایت میخوام

!!!!!یه دفعه بند دلم پاره شد. میره کجا؟؟

.ارباب داشت حاضر میشد که بره بیرون. دلم مثله سیر و سرکه میجوشید

سوگلللل،چته، برای چی نگرانی؟؟ برای کی نگرانی؟؟ برای

ارباب؟!!!! همین اربابی که بهت کرد؟؟؟!!!

!!!!برای این مرد مآزار و اذیت؟؟؟

اما دلم انگاری دوباره کر و کور شده بود و نه چیزی میفهمید، نه

چیزی میشنید. تالاپ و تولوپ میکرد

!!!!برای مردی که همه زندگیشو، همه دنیاشو به

نابودی کشیدهقلبم تیر میکشید، جدیدا زیادی تیر میکشید، دستمو گذاشتم رو قلبم،

اروم باش قلب من، انقد برای این مرد گناهکار بازی در نیار. یادت نیست این همون مردیه که هستی تو،

زندگیتو نابود کرد. اروم باش قلب من...اروم باش.

اما همین که چشمم به اربا ب تفنگ به دست افتاد بدتر شدم، دلم شور میزد، قلبم بیشتر تیر میکشید

ارباب تفنگ و گذاشت پشت کمرش و کتشو انداخت روش.

بی هوا پرسیدم

کجا ارباب؟؟؟ _

ارباب عصبی سرشو گرفت سمتم.

!!!ارباب : باید به توام جواب پس بدم؟؟؟

تو حالت عادی باید از دستش ناراحت میشدم، اما انقدر استرس و

دلشوره داشتم که اصلا حرفایی که میزد

.برام مهم نبود

.ارباب خطرناکه _.ارباب چیزی نگفت و برگشت که از اتاق بره بیرون که وایساد

.ارباب : از چیزایی که شنیدی به ملوک و ارام چیزی نگو

.و بعدم رفت بیرون

.حالم رفته رفته بدتر میشد و دلشورمم بیشتر میشد

.رفتم تو تراس و منتظر شدم تا ببینم کی ارباب میاد

داشتم به حیاط نگاه میکردم که دیدم یه هیاهویی

بین محافظا افتاده
و کم کم دارن اضافه میشن. دلشورم
.بیشتر شد. یکمی بعد با صدای تیر اندازی نشستم
رو سنگای
تراس و گریه کردم
خدایا هیچ اتفاقی براش نیوفته، درسته بد کرده،
بد بوده، اما تو
ببخش، اربا ب یه روستاس، خدایا _
خونوادشه، بد بوده اما بزرگیم کرده، خدایا به خ
ش
بزرگی کن. ارام بخ وبیاش ببخش، خدایا بخاطر
خواهرش ببخشصدای تیر حتی یه لحظه هم بریده
نمیشد، از رو ناچاری گریه
میکردم و فقط خدا رو صدا میکردم. از
.طبقه پایین خبری نداشتم اما مطمئن بودم با این

سر و صدا حتما

فهمیدن یه خبراییه

از استرس یه جا بند نبودم هی تو تراس رژه میرفتم

و لبمو

میجوییدم، یه ربعی بود که دیگه صدای تیر

ن

.نمیومد. ارومتر شده بودم اما همچنان دلنگرا ارباب

بودم

.داشتم به در ورودی نگاه میکردم که در باز شد و

کیان و ارباب

اومدن تو عمارت

.نفهمیدم چطور از اتاق اومدم بیرون و از پله ها

رفتم پایین. همه

پایین جمع بودن

.....ارباب و کیان اومدن تو، کیان طوریش نبود اما

ارباب

.از بازوش خون میومد و دستشو گذاشته بود رو بازوش

.....بند دلم پاره شد

.....ووواااای _ارام داشت گریه میکرد، ملوک السلطنه هم نگران بود، عمارت بهم ریخته بود، ارباب زخمی شده بود، تیر خورده بود. دلم خون بود الکی دلشوره نداشتم، الکی دلهره نداشتم، الکی استرس نداشتم، قلبم .میدونست قراره یه اتفاق بد بیفته، که بالاخره افتاد

کیان : قاسم زنگ بزن

تر

. دک روستا نیم ساعته بیاد عمارت، قاسم زووود

ارباب
خونریزی داره
.ارام با گریه رفت سمت ارباب
ارام : الهی من بمیرم داداش، الهی دست کسی که زده بشکنه.
خوبی الان؟ خیلی درد داری؟؟؟
.ارباب : ارام اروم باش چیزیم نیست، کیان شلوغش میکنه بذار
برم یه جا بشینم
ارام کمک ارباب کرد که بره تو سالن بشینه، البته ارباب میخواست
بره تو اتاق خودش که کیان با اصرار.زیاد نذاشت
.ارباب نشست رو مبل که خاتون وارد سالن شد
خاتون : خدا جونمو میگرفت و این روزو نمیدیدم، چیشده اربابم،

چیشده سالارم؟؟؟؟

.ارباب پوفی کشید و بلند داد زد

.ارباب : دیگه دارین عصبانیم میکنین، میگم خوبم یعنی خوبم

خاتون

ملوک السلطنه : چشم...چشم اربابم، شما خودتو عصبانی نکن ما

دیگه هیچ کدوممون حرف نمیزنیم.

.عصبانی نشین که خونریزیتون بدتر میشه

ارباب : سووووگل

.بله ارباب _

.ارباب با سر اشاره کرد که برم نزدیکش

با عجله رفتم جلوشو با زانو نشستم رو به روش، حاضر بودم هر

کاری بکنم اما دیگه درد نکشه، درسته.به روش

نمیاورد اما از عرقی که از صورتش میریخت وکبودی
صورتش معلوم بود که درد میکشید
.ارباب : پاشو پیرهنمو در بیار
چرا ارباب؟؟؟ _
.ارباب : سوال نکن،پاشو دربیار
.با عجله بلند شدم و شروع کردم یکی یکی دکمه های پیرهنشو باز
کردن
ملوک السلطنه : هووو داری چیکار میکنی؟؟؟
.ارباب خواستن خانم_
ملوک السلطنه دیگه چیزی نگفت. دکمه هاشو باز کردم و پیرهنو
از تنش در اوردم. با دیدن زخمش
.میخواستم گریه کنم اما جلو خودمو گرفتم

.وقتی پیرهنشو درمیاورد از درد دستشو مشت کرد

.ارام : ببین دستش چی شده بمیرم

.ارباب : ارام میگم تمومش کن خوبم.ارام خواست چیزی بگه که دکتر اومد تو سالن

.دکتر : سلام، خدا بد نده ارباب

.کیان : دکتر، دست راستش گلوله خورده، خون زیادیم ازش رفته

.دکتر اومد کنار ارباب و من رفتم کنار

.دکتر نشست کنار ارباب و زخمشو بررسی کرد

.دکتر : گلوله زیاد تو نرفته باید بریم بیمارستان که گلوله رو تا

زیاد حرکت نکرده در بیارم

.ارباب : همینجا درش بیار

.دکتر : همینجا؟؟؟؟!!!!!! نمیشه که ارباب

.ارباب : دکتر وقتی میگم همینجا یعنی همینجا

.دکتر : ارباب، اینکار خطر داره، اینجا ضدعفونی نیست

.ارباب : کیاااااان، دکتر نمیخواد همراهی کنه، برو از شهر دکتر

بیار.دکتر : باشه، باشه ارباب، تا بخواد دکتر از شهر بیاد این بدتر میشه

ارباب : کیان ببرتم تو اتاق، خاتون هر چی دکتر میخواد و فراهم کن، سوگل پشته در باش نیازت داشتم صدات میکنم.

.دکتر : نیازی پیدا نمیکنین ارباب، بیهوشتون میکنم کمتر درد بکشین

.ارباب : نمیخواد بیهوشم کنی، ادامه هم نده

.دکتر سری با تاسف تکون داد و گفت: هر طور مایلید ارباب

.....ارباب : بریم

.ارباب لج میکرد و این وضعیتو بدتر میکرد

دکتر و ارباب و کیان تو اتاق بودن، بی بی هر چی رو که دکتر

خواسته بود و اماده کرده بود. به جز منو

ارام و ملوک السلطنه کسی پشت در نبود یعنی ارباب اجازه نداده

بود. دکتر تا لحظه ی اخر اصرار کردهبود که برای دراوردن گلوله برن مطب اما ارباب قبول نمیکرد.

دکتر گفته بود تو خونه احتمال عفونت

.بالاس

استرس داشت خفم میکرد. مگه من از این مرد متنفر نبودم؟؟؟ پس

دوباره چم شده؟؟؟ چقدر دیگه باید
ازش ضربه بخورم تا ادم شم!!!!!!؟؟
!!!!ارام : عمه ملوک قلبم داره تو دهنم میزنه از
استرس، اگه
چیزیش بشه؟؟
.ملوک السلطنه ارامو بغل کرد
ملوک السلطنه : ارامم، دخترم، نگران نباش فقط یه
گلولس،
ارباب اولین بارش نیست که گلوله میخوره،
.خوب میشه عزیزم، نگران نباش
.ارام با ترس به ملوک السلطنه نگاه کرد
!!!!!ارام : اولین بارش نیست؟!!! عمه اینجا چه
خبره؟؟؟ داداش
چرا انقدر دشمن داره؟ملوک السلطنه : ارام جان از
اینجا دور بودی از خیلی چیزا

بیخبر بودی، بالاخره سالار ارباب یه
روستاس و برای بر پا نگه داشتن روستا باید با
خیلی چیزا مخالفت
کنه، همین مخالفتا باعث میشه دشمنا
.زیاد بشه، اما خدا رو شکر تا بحال اتفاقی نیفتاده
و از این به بعد
هم نمیوفته
ارام : چی میگی عمه؟!!! تو مگه میدونی اینده چه
اتفاقی میخواد
بیوفته؟!!!! چرا زمان بابا اردلان دشمن
!!!نبود عمه؟!!! چرا داداش سالار مخالفت میکنه که
اینهمه دشمن
داشته باشه؟؟؟
.ملوک السلطنه عمیق به ارام نگاه کرد
ملوک السلطنه : درسته اون موقع ها بچه بودی اما

انقدر بچه
نبودی که نفهمی و بیاد نیاری اردلان
.روستا رو به لجنزار تبدیل کرده بود، سالار برای
درست کردن
اون خرابیا مجبوره که دشمن داشته باشه
.ارام دیگه چیزی نگفت!!!!یک ساعتی بود که ارباب
تو اتاق بود، مگه یه گلوله دراوردن
چقدر طول میکشید؟
.همه ساکت بودیم که در اتاق باز شد و دکتر اومد
بیرون
.ارام : دکتر، چیکار میکنی دو ساعته اون تو، قلبشو
میخواستی
دربیاری الان تموم شده بود
.دکتر : گلوله رو دراوردم، اربابم خوبه
.ارام دکترو کنار زد و رفت تو میخواستم فوری برم

تو اتاق تا
ببینم چی شده اما نمیشد
.بعد از ملوک السلطنه رفتم تو
.ارباب نشسته بود رو تختش و بازوش با باند بسته
شده بود
.ارام رفت نزدیک ارباب و اون یکی بازوشو که سالم
بود و گرفت
دستش
.ارام : اون بیرون مردم و زنده شدم داداش
.ارباب : خوبم ارام، خوبم
...ارام : خوب نیستی داداش، چرا.ارباب : ارام،
خسته ام میخوام استراحت کنم
.بعد بلند گفت
.ارباب : میخوام استراحت کنم همه بیرون
.بعد رو به من گفت

.ارباب : تو باش

چشمی گفتم و وایسادم. میدونستم درد داره اما همین که میدیدم

گلوله رو از دستش دراوردن و دیگه

.خطری تهدیدش نمیکنه خوشحال بودم

.همه رفته بودن بیرون و من و دکتر مونده بودیم تو اتاق

.ارباب : دکتر چیزایی که لازمه برای زخمم و به این بگو

دکتر شروع کرد به توضیح دادن راجع به عوض کردن باند و

داروهایی که ارباب باید مصرف میکرد.

.یه نسخه هم داد دستم تا کیان بره دارو ها رو بخره و بعد رفت

صبح از خواب بیدار شدم و داشتم حاضر میشدم

که برم اتاق

ارباب که زهرا از خواب بیدار شد. داشتم.روسریمو سرم میکردم که زهرا صدام کرد

زهرا : سوگل

بله _

!!!زهرا : میخوای همیشه همین جوری برخورد کنی؟؟

.دور باشیم بهتره زهرا _

...زهرا : اما سوگل باور کن

.زهرا من امروز خیلی کار دارم، به نظر من همین جوری که پیش

میریم خیلی بهتره_

و بعد از اتاق دراومدم بیرون و رفتم سمت اتاق ارباب. درو باز

کردم و رفتم تو، ارباب خواب بود. رفتم

.جلو و به باندش نگاه کردم که یه موقع خونریزی نکرده باشه

.خدا رو شکر خونریزی نداشت

.رفتم حموم و خواستم وانو پر کنم که یادم افتاد دست ارباب زخمیه

و نمیتونه بره تو وان

.سر درگم تو حموم وایساده بودم که صدای ارباب اومدارباب : سوگل

.از حموم اومد بیرون

بله ارباب _

ارباب : وانو پر نکن

.منم پرش نکردم ارباب، اصلا دستتون زخمیه امروز نرین حموم

_

ارباب چپ چپ نگام کرد. خب چرا اونجوری نگاه

میکنی؟!!!! بد
نمیگم که برای خودت میگم، با اون
.دست خوب نمیتونی بری حموم
.خب اخه ارباب نمیتونین با دست زخمی برین
حموم که _
ارباب : زیاد حرف میزنی سوگل، بیا
ارباب رفت حموم و منم پشتش رفتم تو، ارباب تو
رختکن وایساد و
گفت
.ارباب : صدات کردم بیا دوره زخممو بشورها!!!!!
من؟!!!! من نمیتونم بشورم، من دستمو میبرم
نمیتونم خودم
به زخمم نگاه کنم، اصلا عزاگرفته _
.بودم که چجوری باندتونو عوض کنم، الان بیام
زخمتونو

بشورم؟؟؟ من نمیتونم

.ارباب داشت نگام میکرد

.واااای، ارباب تو رو خدا اونجوری نگام نکنین که اصلا نمیتونم

_

.ارباب : سوگل، مثل اینکه یادت رفته اینجا چیکاره ای؟؟؟ صدات

کردم بیا تو

.و بعد رفت تو

.منتظر موندم که ببینم کی صدام میکنه

.ارباب : بیا

.رفتم تو ارباب بجز یه زیر پوش چیزی تنش نبود

زود جلو

چشمامو گرفتمو برگشتم

.ارباب : چیکار میکنی؟؟؟ بیا دیگه

.اخه ارباب شما چیزی تنتون نیست _ارباب

: سوگل،دیگه داری عصبانیم میکنیاا، اولین بارته منو
اینجوری میبینی؟؟؟

.فهمیدم منظورش چیه!!! بیشعور بیشخصیت منظورش بود

رفتم نزدیکش و یه دستمال تمیز رو که از کشوی رختکن برداشته
بودمو خیس کردم و اروم کشیدم دور
.زخمش

.ارباب هر وقت دردتون اومد بگین _

ارباب : سوگل، بچه نیستم

.چیزی نگفتم و با دقت شروع کردم به تمیز کردن زخم دستش

.کارم که تموم شد از حموم اومدم بیرون

.باند و گاز استریل و اماده کردم تا ارباب بیاد تا دستشو ببندم

.اخر دستش با این بی اهمیتیاش عفونت میکرد

.ارباب از حموم اومد بیرون، که تلفنش زنگ خورد

.ارباب : بگو کیان

_____ : کیان.ارباب : ببرینش انبار الان میام

میخواست بره؟!!!! کجا؟؟؟ مگه دستش زخمی نیست باز کجا

میخواد بره؟!!!! میخواستم چیزی بگم اما

.میدونستم اگه بگمم گوش نمیده که هیچ یه چیزیم بهم میگفت

.بعد از پوشیدن لباساش رفت

.داشتم اتاقشو جمع میکردم که ارام اومد تو اتاق

!!!!ارام : سلام، داداش ارباب کووو؟؟؟

سلام رفتن بیرون ـ

!!!ارام : چیییی؟!!! رفت بیرون؟!!!! برای چی گذاشتی بره
بیرون؟؟ مگه ندیدی دستش زخمی شده بود؟؟؟
!!!ارام جان دیدم اما مگه ارباب به حرف کسیم گوش میده؟؟!! اونم
من_
ارام : راس میگی، خب منو صدا میکردی
!!!گفتنش اسون، میتونستم بدون اجازه ارباب از اتاق در بیام
بیرون؟؟ _.ارام نشست روتخت و با ناراحتی اه کشید
.ارام، واقعا نیازی نیس انقدر ناراحت باشی _
ارام : سوگل خیلی نگرانشم، تا زمانی که داداش ارسلانم اینجا
بود و همکاره داداش هم نگران بودم اما

.نه انقدر، داداش ارباب برای این روستا همه کار میکنه اما
میترسم همین روستا جونشو بگیره
.زبونتو گاز بگیر ارام، خدا نکنه _
نشستم کنارش و دلداریش دادم. میگفت و گریه میکرد، من خودم
بدتر از ارام بودم اما نمیتونستم چیزی
.بگم
ده روز گذشته بود، تو همه ی این ده روز هر کاری که از دستم
برمیومد برای بهتر شدن ارباب انجام
.میدادم، خدا رو شکر تو این مدت بهتر شده بود و امروز دکتر
میومد که بخیه های اربابو بکشه
تو اشپزخونه نشسته بودم حالم خیلی بد بود هی

حالت تهوع و
سرگیجه داشتم. سرمو گذاشتم رو میز و
.چشمامو بستمبی بی : سوگل...سوگل خوبی ؟؟؟
.خوبم بی بی ،یکم سرم گیج میره _
بی بی : میخوای یه قرصی چیزی بهت بدم؟؟؟
.نه بی بی یکم بگذره خوب میشم _
.اما از صبح تا حالا بدتر میشدم که بهتر نمیشدم
.مهین اومد تو اشپز خونه و گفت که دکتر اومده پا
شدم رفتم
ورودی
.سلام، خوش اومدین دکتر _
دکتر : ممنون. ارباب تو اتاقشون هستن؟؟
بله، بفرمایید _
.با دکتر رفتیم اتاق ارباب
.در زدم و بعد از اجازه رفتیم تو

دکتر : سلام ارباب، خوبین؟ ایشالا که دیگه درد ندارین؟؟؟

.ارباب : نه دکتر بهترم.دکتر : خوبه، لطف کنین بشینین روی صندلی تا بخیه ها رو بکشم

.ارباب نشست رو صندلی و دکتر رفت نزدیکش

شنیده بودم موقع بخیه کشیدن طرف خیلی درد میکشه، نه دلم میومد، نه دوست نداشتم درد کشیدن اربا ب مغرورمو ببینم.

ارباب اگه اجازه بدین میتونم برم؟؟؟ _

.دکتر : با اجازه ارباب، اما اگه بشه، بمونن تا کمکم کنن

.ارباب سری تکون داد و گفت: بمون

رفتم نزدیک، اما همین که دکتر باند و باز کرد و

خواست بخیه رو
بکشه حالت تهوع بدی بهم دست داد
!!!!!که نتونستم خودمو کنترل کنم و رفتم دستشویی
ارباب اونم
بدون اجازه
.از صبح چیز زیادی نخورده بودم اما هر چی که
خورده بودمو
اوردم بالا
.فوری دست و صورتمو شستمو اومدم بیروندکتر
: خوبین؟؟؟
.ارباب اما مشکوک نگاهم میکرد که دلیلشو
نفهمیدم
!!!ارباب : چته؟؟؟ چرا از صبح تا حالا رنگ و رو
نداری؟؟؟
....چیزی نیست ارباب _

.ارباب : امیدوارم

دکتر بخیه ارباب وکشید و رفت، چون حالم خراب بود ارباب

اجازه داد که بیام بیرون. قرص خورده

.بودم بهتر بودم و نشسته بودم تو اشپزخونه

بی بی : سوگل... بهتر شدی؟؟؟

.اره بی بی بهترم ممنون _

.بی بی دیگه چیزی نگفت

.بیکار نشسته بودم تو اشپزخونه که ارام اومد تو

!!!!ارام : تو اینجایی؟؟؟؟

.اره، بیکار بودم _.ارام : خب میومدی اتاق من دیگه. منم که میدونی صبح تا شب

الافم

.یکمی سر درد داشتم قرص خوردم، منتظر بودم بهتر بشم بیام

اتاقت _

ارام : چرا؟؟؟ چیشده مگه؟؟؟ میخوای بریم دکتر؟؟؟

.نه بابا، دکتر نیازی نیست، سرم درد میکرد قرص خوردم بهتر

شدم _

ارام : خب پس، حالا بیا بریم. راستی کاری که نداری؟؟؟

.نه کاری ندارم _

.داشتیم با ارام از اشپزخونه میرفتیم بیرون که زهرا اروم گفت

.زهرا : خدا محبتتونو زیاد کنه

.ارام با تعجب برگشت سمت زهرا

ارام : مرسی

.بعد با هم از اشپزخونه اومدیم بیرون!!!!ارام : این

چش بود؟؟؟ چرا اینجوری حرف زد؟؟؟!!! من کار بدی کردم؟؟؟؟؟

نه، زهرا یه کمی از صبح قاطیه ـ

.ارام شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت

.رفتیم تو اتاق ارام و نشستیم

ارام : چیکار کنیم؟؟ من حوصلم خیلی سر رفته عمارت، اما حیف که ارباب نمیذاره ـ

ن

.نمیدونم، ای کاش میشد بریم بیرو

.ارام : خب من میرم باهاش حرف میزنم، ایشالا اونم قبول میکنه

واااای، نه تو رو خدا من غلط کردم گفتم، اصلا زر زدم، بلوف

زدم، چرت گفتم، هر چیزی رو هم ـ

!!!!که من گفتم تو نباید هووووپ انجامش بدی

که

.ارام خندید

.ارام : خیله خب بابا توام، نرفتم کهاره نرو که اگه بری ارباب حسابی حالتو میگیره و منم که هیچی فاتحههههه _

.ارام : گمشو زبونتو گاز بگیر بیشووور

!!!!!راس میگم دیگه، ارباب و نمیشناسی؟ _

ارام : باشه بابا، خب حالا چیکار کنیم؟؟؟؟!!!!..... ام....

ام.... اها فیلم بذارم ببینیم ؟؟؟

!!!!چه فیلمی؟ _

ارام : سینمایی نیست سریاله، قشنگه ۷فصلشو دارم

خب اسمش چیه؟؟؟_

.....ارام : ومپایر دایریز، هم فیلم عشقیه هم

هیجانیه هم یه
ریزه ترسناکه هم جا
اااااای نگو دیگه، یه فصلشو دیدم. چیه هی این اونو خون اشام
میکنه، اون اینو خون اشام میکنه، _
.خوشم نمیاد
ارام : بی سلیقه، فیلم به این قشنگی.اره خیلی قشنگه من کل فیلمو به عشق دیمن نگاه میکردم که اونم
خوشم نیومد دیگه نگاه نکردم _
!!!!!ارام : اخی، دیییمن!!! راستی، تو این فیلمو چجوری تو
روستا پیدا کردی؟؟؟
نه تو روستا پیدا نکردم پسر خالم این فیلمه رو داشت خیلیم

تعریفشو میکرد دیگه منم گرفتم دیدم ـ

!!!!ارام : پسر خالت!!! نگفته بودی پسر خاله داری

.وای سوتی داده بودم

.عه نگفته بودم؟!!!! عیب نداره حالا گفتم دیگه پسر خاله دارم ـ

.ارام دهن باز کرد که چیزی بگه که گوشی زنگ خورد

.اخ ارباب کارم داره من رفتم ـ

.فوری از اتاق دراومدم بیرون و رفتم اتاق ارباب

.پشت در وایسادم و در زدم، بعد از اجازه وارد شدم ارباب نشسته بود پشت میز و یه سری هم برگه رو میزش بود. این

اولین باری بود که میدیدم ارباب تو

!!!اتاقش کار میکنه نه اتاق کارش.ارباب : میبینم که بهتر شدی

.بله ارباب بهترم، قرص خوردم حالم بهتر شد _

.ارباب اشاره کرد که برم جلو منم رفتم کنارش

!!!!امری داشتین ارباب؟؟؟ _

.ارباب یکمی صندلیشو از میز فاصله داد و از دستم گرفت و منو
کشید و نشوند رو پاش

.دلم هری ریخت پایین. یه حس دلنشینی بود، اما نمیدونم چرا انقدر
خجالت میکشیدم

.خواستم بلندشم که ارباب نذاشت

.ارباب : بشین

.....اخه... اینجوری نمیشه که _

.ارباب : میگم بشین بشین

.چیزی نگفتم و به ارباب نگاه نکردم از خجالت به هر طرف نگاه

میکرد بجز ارباب.ارباب : صبح وقتی حالت بد شد یه حدسایی زدم اما از اونجایی که حالت خوبه انگار حدسم غلط بوده

!!!حدسایی؟!!!! چه حدسایی ارباب؟_

.ارباب : گفتم که فقط یه حدس بوده چیز خاصی نیس، یعنی نباشه بهتره

!!!!داشتم فکر میکردم که ببینم منظورش از یه حدسایی چیه

ارباب : جوجه نمیخواد زیادی فکر کنی

!!!اخه باید بفهمم منظورتون از حدس چیه _

.دوباره لباش کش اومد واای که من عاشق این کش اومدن لباشم

.ارباب : حدس زدم که حامله باشی

بلند داد زدم

!!!!!هاااااا!!!! کی؟؟؟؟ من؟؟؟ _

.ارباب : نه من. تو دیگه، اما بهتره که اینجوری نباشه

.بعد گره ی روسریمو باز کرد و روسریمو شل کرد.ارباب : تاکید میکنم نباید حامله بشی

.با ترس نگاش کردم

!!!!مگه دست منه ارباب؟ _

.....ارباب : زیاد حرف میزنی کوچولو

ارام : هیییییییی

ارباب : ارام من چند مرتبه باید به تو بگم میای تو باید در
بزنی؟؟؟؟

.ارام چیزی نگفت بنده خدا انگار هنوز تو شوک بود و داشت ما
رو نگاه میکرد

.داشتم از خجالت میمردم خواستم از جام بلند شم که ارباب دوباره
نذاشت

...ارام : ام... ببخشید من نمیدونستم خب... شما با هم

ارباب : باید میدونستی؟؟؟!!!! از این به بعد وارد اتاق من که
میشی حتما در بزن اراااامارام : چشم داداش ارباب

.و بعد از اتاق رفت بیرون

ارباب میشه بلند شم؟؟؟؟ _

.میخواستم از ارباب اجازه بگیرم تا برم بیرون و ببینم چه خاکی تو
سرم میتونم بریزم که در اتاق زده شد

.ارباب : بیا تو

.واااای ارام بود

.....ارام : الان در زدم اومدم تو داداش، بالاخره اتاق هر
شخصی حریم شخصیشه و
. با منظور به من نگاه میکرد
ارباب خیلی راحت و با ارامش گفت
.ارباب : خوبه که فهمیدی
.ارام با شیطنت خندید
ارباب : خب، کارت ارام؟ارام : اها، کارم، ام...
میخواستم ببینم اجازه میدین منو سوگل
بریم یه دوری تو روستا بزنیم؟؟؟
.اخرم کار خودشو کرد ارباب منو میکشه
.ارباب خواست چیزی بگه که ارام فوری گفت
ارام : داداش تو رو خدا نگو نه، جون خودم با هر
محافظی که

اجازه بدی میرم، داداش، داداش ارباب
جون ارام نه نگو
.....ارباب : ارام
.ارام : داداش ارباب گفتم جون ارام نه نگو
.ارباب : صبر کن با هم میریم
.ارام : با شماااا!!! اخه شما معلوم نیست کی میری
روستا که!!!
بذار بریم دیگه
.ارباب : برو حاضرشو نیم ساعت دیگه میام پایین
ببرمت
.ارام اروم گفتارام : اخه با تو که حال نمیده، تازه
سوگلم که نمیزاری بیاد،
زهرم میشه اه
ارباب : بله؟؟؟
ارام : هیچی هیچی

...ارباب : پس برو

.ارام با لب و لوچه ی اویزون داشت میرفت بیرون که ارباب گفت

....ارباب : ارام

ارام : بله داداش

ارباب : این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟؟؟؟

ارام : اخه میخواستم سوگلم باهامون بیاد.....

داداش تو رو خدا

بذار سوگلم باهامون بیاد، تو رو خدا، تو

....رو خدا، تو روخدا، تو رو.ارباب : بسه ارام.....

باشه بیاد فقط دیگه جیغ جیغ نکن سرمو

بردی

.با تعجب به ارباب نگاه کردم اصلا باورم نمیشد

اجازه داده منم

باهاشون برم

!!!!!!جدی میتونم با شما بیام _

ارباب : تا نظرم عوض نشده برین حاضر شین.

ارام : تکی داداش ارباب، یدونه ای یه دونه....

بعدم اومد سمت منو دستمو کشید اروم گفت.

ارام : بیا بریم بیرون ببینم. اینا چی بود من!!!!!

دیدم

با هم از اتاق ارباب اومدیم بیرون.

ارام : زود تند سریع بگو

!!!!!!کی!!!!!؟؟؟؟من؟؟ _

ارام : منو زهرمار، نه پس عمم

ارام محکم زد پس کلهم.ارام : اه کثافت..... بمیری.

خدا نکنه، تو میگی خب _

ارام : منو نپیچون سوگل

چشم، چی دوست داری بدونی؟؟؟ _

ارام : ام.... میدونم پروییه اما میخوام بدونم با

داداش ارباب تا
کجاها پیش رفتین؟؟؟ فقط تا همون جایی
.....که من دیدم که از داداش ارباب بعیده یا
دیگه چیییی!!! چیز دیگه ای نمیخوای بدونی؟؟ ـ
.ارام : نه گلم همینو بگی کافیه
.اول نمیگفتم اما ارام انقدر پیچم شد تا اخر گفتم
ارام : به به چشمم روشن، حالا ببینم یعنی داداش
ازت خوشش
میاد؟؟؟؟؟
غم عالم ریخت تو دلم، دوست نداشتم بدونه ارباب
بهم آزار و اذیت
کرده، دوس نداشتم اون داداش اربابش بااون همه
خوبی تو ذهنش خراب بشه، شاید اولا میخواستم
به همه
بگم که این ارباب چقدر کثیفه اما حالا

.دیگه نمیخواستم، میخواستم ارباب سالار مثل
همیشه تو ذهن همه
خوب باشه و خوب بمونه
.نه ارام جون من یه رعیتم _
ارام : نگو سوگل این چه حرفیه
دقیقا حرفیه که ارباب میگه _
.و بعد با ناراحتی از کنارش رد شدم
.از ارباب و ارام زودتر جلو در بودم. بعد از من ارام
اومد و اخرم
ارباب
!!!!!ارام : داداش ارباب عروس میخواست از ارایشگا
دربیاد الان
دراومده بود چقدر طولش میدی
!!!!!!ارباب : این همه عجلت نمیفهمم برای چیه ارام
ارام : داداش چقدر شکاکی!!!!! معلومه که عجله

دارم توام اگه
مثل من زندانی این عمارت بودی الان.برای بیرون
رفتن عجله داشتی
.....ارباب : ارام خداتو شکر کن که خواهرمی و
عزیز کردم،
وگرنه الان با این زبون درازی
ارام : گرفتم، گرفتم داداش ارباب زبون من که
میدونی کوتاه
نمیشه حالا شما فعلا بیخیال زبون من باش
....و بریم الانم
.به من اشاره کرد و گفت
.ارام : به قول خودت برو خداتو شکر کن که درزدنو
یاد گرفتم و
در میزنم که تا مزاحم خلوت کسی نشم
.ارباب منظور ارامو فهمید

ارباب : زبونت خیلی دراز شده ارام را بیفت بریم تا از بردنت.
پشیمون نشدم
ارام : ای بابا من بگم غلط کردم تموم میشه؟؟؟!!!
ارباب چیزی نگفت و راه افتاد نه شوخیش معلوم بود نه جدیش!!!
رفتیم سمت ماشین ارباب جلو نشست و من و ارامم پشت نشستیم.ماشین راه افتاد و از عمارت خارج شد. برای اولین بار بود که با ارباب رفته بودیم تو روستا
هرکی ماشین اربابو میدید چه زن چه مرد میرفتن کنار تا ماشین رد بشه. به سر روستا که رسیدیم ارام گفت.
ارام : خب داداش ما همینجا پیاده میشیم،

مرسی که ما رو
رسوندی
.ارباب : نگهدار
.راننده نگه داشت که ارباب برگشت پشت
.ارباب : ارام اگه میخواستم برسونمت میگفتم
راننده بیاد. گفتم
میبرمت، پیاده شین با هم بریم
.ارام با نارضایتی از ماشین پیاده شد و منم پشتش
.همین که از ماشین پیاده شدم با یه پیرمردی روبه
رو شدم
.پیرمرد با تعجب نگام کرد
.ارباب : بیاینبا ارباب راه افتادیم. چشمای مرده یه
جوری بود هم تو چشماش
ترس بود هم تعجب. شاید از دیدن
!!!!ارباب هم ترسیده هم تعجب کرده!!! اما چرا به

من زل زده
بود؟؟
با ارباب روستا رو داشتیم میگشتیم. بازارچه روستا نیومده بودم،
برام جالب بود هر وقت که میومدم تو
.روستا یه چیز قشنگ میدیدم. بازارچه واقعا قشنگ بود بجز جون
ادمیزاد همه چی پیدا میشد
از زمانی که وارد روستا شده بودیم همه با احترام باهاش برخورد
میکردن و از هر مغازه ای که رد
.میشدیم یه چیزی خود مغازه دار بهمون میداد
البته به من که نه به ارام و ارباب. داشتم پشت ارام و ارباب راه
میرفتم که ارام دوباره شروع کرد به

.جیغ جیغ کردن

.ارام : واااای داداش ارباب فال بین بیا بریم فال منو ببینه

.ارباب : نمیخواد یه مشت اراجیف میبندن بهم و میگن و زندگی

مردمو بهم میریزنارام : عه داداش بیا بریم دیگه، میدونم اینا چرت میگن اما بیا بریم ببنیم چی میگه. تو و خدا بخاطر من امروز روز منه دیگه، بیاااا

!!!!!ارباب : باشه، اینم میریم. ببینم تو تموم میکنی؟

.ارام : فدایی داری اربااااب

.ارباب سری تکون داد و رفت کنار فالگیر. ارامم با دو رفت جلو فالگیر و گفت

ارام : میشه فالمو بگیری؟؟؟

.فالگیر که یه زن میانسال بود اول به ارباب و بعد به ارام نگاه
کرد
.فالگیر : ها که میگیروم دختروم
.بعد رو به ارباب گفت
.فال گیر : قدم رو ای دو چشم مو گذاشتی ارباب سالار
.ارباب سری تکون داد.فالگیر دست ارامو گرفت و به کف دستش نگاه کرد
فال گیر : دختر خوشگلوم فالت عالیه عالیه. تو ای فالت میگه که
یه خان زاده ای عزیز کرده ای ناز
.پرورده ای تو اینده یوم همی میمونه همیشه ها عزیز کرده میمونی
عزیزوم

ارام : واااای چه باحال اینا رو همه رو کف دستم نوشته؟

.فال گیر خندید اما من پوزخند زدم؛ دروغگووووو

.زن فالگیر مثله اینکه پوزخندمو دیده بود چون شاکی نگام کرد

!!!!فال گیر : چرا به ما میخندی دختر؟؟؟

.تا چیز خنده داری نباشه کسی نمیخنده _

فالگیر : ارباب هم منو ببخشه اما کدوم حرف خنده دار بوده

هاااااا

همه ی حرفات، معلومه که ارام خانم خان زاده ان و خوشبخت اینا

رو که من هم چشم بسته میتونم _

.بگم.فالگیر زل زد به چشمام

فال گیر : قشنگی، چشمات مثل اب زلاله اما بخت

سیاهی داری

زبون تیزی داری اما یه مهره ی سیاه

.بیشتر نیستی، تو رعیتی

.رعیت بودنم که معلومه یه چیزی بگو که ندونم _

فال گیر : تو به ما اعتماد نداری، اما این از ما به تو باشه خبری

بهت میرسه که کل زندگیتو نابود

.میکنه

.ممنون بابت اطلاعاتت _

.داشتم از کنارش رد میشدم که گفت

.فالگیر : حاضر بودم گرگ زاده باشم اما جای تو نباشم، خیلی

بختت سیاهه خییلی

.ارباب : تمومش کن فالگیر

.ارام : به حرفاش گوش نده سوگل چرت و پرت

میگه

.بیخیال بابا _هیچ وقت به حرفای چرت و پرت

این فال بینا اعتقاد نداشتم، بنظرم

همیشه به تیپ و قیافه ی ادما نگاه

.میکردن بعد یه سری شر و ور سر هم میکردن و

میگفتن. اینم

یکی مثل همونا بود دیگه

.روستا گردیمون تقریبا تموم شده بود و داشتیم

برمیگشتیم سمت

ماشین

سرم پایین بود، یه دفعه دلم گرفت، تو عمارت که

بودیم کمتر دلم

هوای خونوادمو میکرد، دیگه بعد یک

سال و خورده ای به نبودشون عادت کرده بودم اما

امروز، تو

روستا با دیدن مردم هوای خونوادم زده
!!!!!بود به سرم. یعنی یه روزی میرسه که من دوباره
بتونم
برگردم پیش خونوادم؟
دیگه رسیده بودم کنار ماشین،ارباب منتظر بود که
ما سوار شیم،
اول ارام سوار شد اما همین که
.خواستم سوار ماشین شم یکی از پشت دستمو
کشید
.چرخیدم پشت و با همون پیرمرد روبرو شدم
.پیرمرد از فرق سرم تا نوک انگشتای پامو نگاه
کرد.پیرمرد : مسخرس!!! امکان نداره
.اخم کردم و دستمو از بین دستش دراوردم
.اقا دستمو ول کن ـ
!!!ارباب : اونجا چه خبره؟؟؟

.و اومد نزدیکم و منو کشید عقب

ارباب : هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟؟؟

....پیرمرد : عذر میخوام ارباب اما این دختر، این

.ارباب : تمومش کن، نمیخوام چیزی بشنوم برو عقب

.....پیر مرد : اما ارباب این دختر نمیتونه همون

.ارباب این سریع داد زد

ارباب : مردک مگه با تو نیستم؟؟؟

.دستمو کشید و انداختتم تو ماشین و خودشم نشست تو ماشین و به

راننده دستور داد که حرکت کنه!!!!اون مرده چی میخواست بگه که ارباب نذاشت؟؟؟ من چی؟؟؟

!!!ارام : چیشده؟؟؟ مرده چی میگفت؟؟؟؟

نمیدونم ارباب نذاشت حرفی بزنه. همش میگفت این دختر، این

دختر اما ارباب سرش داد زد و بعدشم _
.منو انداخت تو ماشین، دیدی که
ارام : یعنی مرده چی میخواست بگه؟؟؟
.نمیدونم _
.ارباب : چرا انقدر پچ پچ میکنین!!؟؟؟حرفیه بلند
بزنین تا منم
بشنوم
.ارام : چیزی نیست داداش
.ارباب : پس انقدر پچ پچ نکنین
.ارام : باشه پچ پچ نمیکنیم..... اما من اگه
نپرسم که میمیرم
از فضولی
!!!!!!!!!ارااااام _ارام : چیه خو. داداش اون مرده چی
میخواست بگه که شما
نذاشتین؟؟؟؟؟

. ارباب با اخم برگشت سمتمون

ارباب : ارام میدونی که چقدر متنفرم از این که کسی از چیزی

که من نمیخوام سر دربیاره، سر دربیاره.

!!!!پس سوال نپرس و سعی نکن چیزی از من بپرسی. توام شنیدی

سوگل؟؟؟؟

_ بله ارباب.

ارباب برگشت و چیزی نگفت. چرا اینجوری بود؟ چرا نمیذاشت

از چیزی که مربوط به خودمه چیزی

بفهمم؟ این حق من بود. حق من.

تا رسیدن به عمارت به اون پیرمرد و حرفاش فکر میکردم.

دوست داشتم بفهمم اصلا منظورش از اون

.حرفا چی بود اما حیف که دیگه نمیشد
شب بود که گوشی زنگ خورد. از جام بلندشدم و
رفتم سمت اتاق
اربابِخر
ا.
.در زدم و رفتم تو، ارباب رو تخت دراز کشیده بود و
دستشم
گذاشته بود رو چشماش
امری داشتین ارباب؟؟؟ _
ارباب دستشو از رو چشماش برداشت و نگاهم کرد
.ارباب : میخوام برم مسافرت یه ساک جمع و جور
برام حاظر
کن
درست میشنیدم؟!!!! ارباب میخواست بره!!!!
میخواست برای یه

مدتی تو عمارت نباشه؟!!! چرا مثل
سری قبل خوشحال نیستم؟؟؟!!!! اینکه باید برای
من خبر خوبی
باشه اما چرا خوشحال نیستم؟!!!! چرا
نمیتونم از این ارباب مغرور، از این ملکه عذاب
متنفر
باشم؟؟؟!!!!!! من کی از این کوه یخ محبت
دیدم؟!!!! من کی از این سنگدل مهربونی دیدم که
نمیتونم ازش
متنفر باشم؟!!! چرا قلبم بدیاشو نمیبینه؟؟!!!چرا
نمیتونم دوسش نداشته باشم؟!!!! چرا برای رفتنش
عزا
گرفتم؟؟؟!؟
ارباب : سوگل، نشنیدی چی گفتم؟؟؟
_ چشم ارباب.

با غم و ناراحتی رفتم سمت کمدش و به گفته ی خودش یه ساک
کوچیک از لباس و لوازم ضروری
براش جمع کردم. کارم تموم شده بود اما دلم نمیخواست از اتاق
برم بیرون..... ولی چاره ای نبود باید میرفتم.

کارم تموم شده ارباب میتونم برم؟؟؟؟؟ _

.....ارباب : نه بمون

.

ارباب : اجازه ی رفتن ندادم که داری میری.

چیزی نگفتم که منو برگردوند سمت خودش
ارباب : ظهر میخواستم حرف بزنم که ارام ناتمومش گذاشت،
خوب گوشاتو باز کن سوگل و خوب گوش

.کن

.چیزی نگفتم و زل زدم به چشماش

ارباب : برای اولین و اخرین بار میگم، به هیچ عنوان، به هیچ عنوان اجازه ی باردار شدنو نداری سوگل، اگر خدایی نکرده باردار بشی سوگل هم تو رو نابود میکنم هم اون بچه رو. پس از این فکرا نکن ...که هوس بچه سرت بزنه

....ارباب من ـ

.ارباب دستشو گذاشت رو لبم

.ارباب : حرف بی حرف سوگل حرفامو زدم و توام فقط میگی

چشم

.چشم ـ

.ارباب : افرین.صبح ارباب رفت، دلم غم داشت، خیلی ناراحت بودم

.داشتم اتاق ارباب و جمع میکردم که ارام اومد تو

.ارام : سلام، تو اینجایی؟!!! کل عمارتو که دنبالت کشتم

خب تو نمیدونی من بجز ایجا جای دیگه ای ندارم؟؟؟ _

.ارام : راست میگی، راستی عمه ملوک صبح گفت داداش ارباب

برای ۳_۴روز رفته تهران

.اره، دیشب وسایلاشو جمع کردم که بره _

!!!!ارام : فقط وسایلاشو جمع کردی؟؟؟

!!!اره دیگه، پس چی؟؟ _

ا.

!!!خیلی بیشعور و بی حیایی ارام، وایسا _

افتادم دنبالش من بدو ارام بدو... نیم ساعتی تو اتاق داشتم دنبالش

میدویدم تا یکی بزنم تو گوشش که دیگه پررویی نکنه اما بهش نرسیدم و خسته افتادم رو تخت ارباب..... ارام : ها چیشد؟ خسته شدی؟؟؟ البته منم باشم خسته میشم،

خستگی دیشب و بدو بدو الانو

ارام خجالت بکش خب _.

ارام خندید و کنار من دراز کشید.

ارام : من کاری نکردم که خجالت بکشم.

خیییلی پرویی _.

ارام : میدونم، واااای سوگل نگاه با اتاق داداش چیکار کردیم.

اگه الان اینجا بود حتما ما رو میکشت

تو رو که نه منو میکشت _.

.....ارام : نه تو رو هم نمیکشت. اخه نیازت داره مثل دیشبببببب

اراااااااام _

.سه روز بود که ارباب رفته بود

به نظرم عمارت بدون ارباب خیلی دلگیر بود. دلم براش خیلی

تنگ شده بود، برای صبح از خواب بیدارکردنش، دستورات چپ و راستش، سشوار کشیدن موهاش، شستن

لباساش، غر غر کردناش، دلم برای

همه چیش تنگ شده بود. ارام میگفت ملوک السلطنه گفته بود

ارباب امروز و فرداس که بیاد اما من از

بس که انتظار کشیده بودم و زل زده بودم به در ورودی چشمام

درد میکرد و میسوخت. بیشتر از چشمام
....قلبم میسوخت
.تو این سه روز خیلی بی حوصله و پرخاشگر شده
بودم و با همه
دعوام میشد
.تو اشپزخونه بیکار نشسته بودم که زهرا صدام کرد
زهرا : سوگل... سوگل
هاااا _
.زهرا : خوبی؟؟؟ چرا داد میزنی خب یه ساعته
دارم صدات
میکنم
.زهرا دوباره شروع نکنا بگو چیکار داری _
زهرا : بیا منو بزن. اینجوری نمیشهبرو بابا _
از اشپزخونه اومدم بیرون حال و حوصله ی کل کل
با زهرا رو

نداشتم. از جام بلند شدم و از اشپز خونه
.اومدم بیرون که با ارام رو به رو شدم
ارام : به به سوگل خانم نیستی
ارام تو دیگه شروع نکنا اصلا حوصله ندارم ـ
ارم : ای بابا، باز چته پاچه میگیری؟؟؟
.ببین عوضی رو خواستم از کنارش رد شم که
دستمو گرفت
!!!!!!ارام : باشه،بابا حالا چرا قهر میکنی؟؟
.قهر میکنی و..... میگم حوصله ندارم توام ول
نمیکنی هی سر به
سرم میذاری ـ
ارام : خیله خب حالا قهر نکن بیا بریم حیاط، تا هم
تو یکمی
حوصلت بیاد سر جاش هم منم از بیکاری
.دربیامقبول کردم و با هم رفتیم حیاط چون ارام

خواهر ارباب بود محافظا
کاری به کارمون نداشتن و گیر
.نمیدادن
.تو حیاط داشتیم قدم میزدیم نه اون حرفی میزد
نه من، همینطور
ساکت قدم میزدیم که صدای ارام اومد
.ارام : واااااای، عمارت قدیمی
.سرمو گرفتم بالا عمارت معلوم بود اما هنوز
نزدیکش نشده بودیم
.ارام بیا دیگه جلوتر نریم، ارباب این منطقه رو
ممنوع کرده _
ارام : میدونم سوگل اما خیلی دلم برای این عمارت
تنگ شده،
دوس دارم برم توشو نگاه کنم، دلم برای
.خاطراتش تنگ شده

.ارام، بیخیال شو زهرا میگفت این عمارت نحسه، هر کی میره
ارباب دیگه بهش اجازه برگشتنو نمیده ـ
.ارام : تو نگران نباش یه جوری میریم و میایم که هیچ کس
چیزی نفهمهیادمه درست همین حرفا رو به زهرا زده بودم اما زهرا نیومده
بود، البته به زهرا حق دادم و درک کردم
.که چرا نمیاد و منم به همون دلیل نه میذاشتم ارام بره نه خودم
میرفتم و پا میذاشتم رو کنجکاویام
ارام، من نمیام اگه تو میخوای بری برو اما دور منو خط بکش،
هر چند فکر نکنم اصلا بتونی بری ـ
.چون اونجا محافظ داره

.برگشتیم عمارت و هر چیم که ارام خواهش کرد که بریم من قبول
نکردم. ارامم قهر کرد و رفت اتاقش
شب داشتم عمارتو از رو بیکاری متر میکردم تا حداقل دیگه به
ارباب فکر نکنم، که دیدم ارام داره میاد سمتم.

.....ارام : سلام به عوضی ترین و بیشعور ترین و کثافت ترین
و میمون ترین و
فحشات تموم نشد؟؟؟؟ _

.ارام : نه هنوز ته دلم موندهارام خانم، ارام جونم، عزیزم اینو چقدر دیگه باید بهت بگم که فکر
رفتن به اون عمارتو از سرت _

.....بیرون کنی چون اگه ارباب

.ارام : اه بازم میگه ارباب، بابا من که میگم جوری میریم میایم
که اب از اب تکون نخوره
.نه، نه، نه.... تو تا صبحم مخ منو کار بگیری میگم نه _
.از کنارش رد شدم اما ارام هنوز دنبالم بود و داشت حرف میزد تا
راضیم کنه
...ارام : سووووگلی.... مهربون.... خانم
.چشمامو بستم و از سالن اومدم بیرون
.....ارام میگم نه یعنی نه بف _
تو یه چیزی فرو رفتم. عطرش برام اشنا بود، این عطر تلخ و
خنک برام اشنا بود انگار عطر زندگیم
.بود، اکسیژنم بود، عطر تنه ارباب بود، عطر سالارم

بود

.ارام : واااااای داداش ارباب اومده

.تازه به خودم اومدم و خودمو کشیدم عقب.سرمو که بلند کردم دیدم ارباب داره نگام میکنه، خجالت کشیدم و

فوری سرمو انداختم پایین

.ارباب : ارام اروم تر خفم کردی

.ارام : بی ذوق دلم برات تنگ شده بود خب

.ارباب خندید و از پیشونی ارام ب*و*سید

.قلبم داشت با دیدن لبخندش از جاش در میومد

.الهی فدای خنده هات بشه سووووگل

دیشب که ارباب از سفر برگشته بود تا اخر شب با ارام و ملوک

السلطنه تو سالن نشسته بودن و منو هم

.مرخص کرد

شاید اگه میدونست چقدر دلم براش تنگ شده و محتاج نگاه کردنشم
اجازه میداد تا حداقل برای پنج دقیقه
.بیشترم که شده فقط نگاش کنم
.اما نمیدونست....بهترم این بود که ندونه
حمومو اماده کردم و ارباب و بیدار کردم تا بره حموم. ارباب رفته
بود حموم و داشتم اتاقو جمع و جور!!!!!!میکردم که دیدم یکی در میزنه
!!!!!!ساعت هفت و نیم بود الان کی بود یعنی؟
!!!!رفتم و در و باز کردم که دیدم ارام ژولیده و بهم ریخته پشت
دره
!!!!!اراااام تویی؟؟!!!!! اینجا چیکار میکنی اونم با این وضع؟؟؟؟ _

ارام : نه پس با این قد و هیکل کیانم!!! ارامم دیگه، برو کنار بیام
تو، تازه از خواب بیدار شدم دارم از خواب میمیرم.
از جلو در رفتم کنار که ارام مستقیم رفت جلو گاوصندق ارباب.
و رمزشو زد و درشو باز کرد
_ عههههه داری چیکار میکنی؟!!!!!
ارام : زهرمار چته چرا داد میزنی میمون؟ برو مواظب باش تا داداش ارباب از تو حموم درنیاد بیرون بعدا بهت میگم میخوام چیکار کنم.
ارام بیا برو بیرون ارباب بفهمه هم من بیچاره ام هم تو.
_ ارام : نمیفهمه بروووومیدونستم ارام تا چیزیو که

میخوادو برنداره ول کن نیست پس
بیخیال متقاعد کردنش شدم و رفتم پشت
.در حموم منتظر شدم تا یه وقت ارباب نیاد
.ارام بعد از چند دقیقه گفت
.ارام : کارم تموم شد من دارم میرم توام کارت
تموم شد حتما بیا
ارام رفت بیرون فکرم مشغو ل این بود که ارام چی
میخواست بهم
بگه برای همین تند تند کارای ارباب و
میکردم تا کارم زود تموم شه. ارباب از حموم اومده
بود و من
داشتم تند تند موهاشو سشوار میکشیدم تا
.برم پیش ارام
ارباب : چته؟؟؟ موهامو کندی
ببخشید ارباب _

.موهاشو که سشوار کشیدم حاضر شد و رفت بیرون

.دیگه کارای اتاقا تموم شده بود که با دو رفتم اتاق ارام

.در نزده رفتم تو

زود تند سریع بگو از اتاق ارباب چی برداشتی؟ ـ.

ارام : اااای بگم خدا چیکارت کنه قلبم اومد تو دهنم

منو نپیچون بگو چی برداشتی؟ ـ

ارام : خیله خب بابا فضول، کلیده عمارت قدیمی رو

چیییییی؟؟!!!! دیوونه نمیگی ارباب میفهمه؟؟؟؟!!!! اصلا میفهمه

چیه الان میره دوربینا رو نگاه میکنه ـ

.میبینه تو چه غلطی کردی و میاد جفتمونو از سقف

اویزون میکنه

ارام : تو نگران نباش دوربینا شب به شب چک میشه، مام که تا

شب میریم عمارت قدیمی و برمیگردیم

و منم کلید و میذارم سر جاش، اون موقع ام بپرسه سر گاوصندق

چیکار میکردی یه چیزی سر هم میکنم

....میگم دیگه

.دیواانه تو چی میگی؟!!!! من که گفتم بمیرمم پامو تو اون عمارت

نمیذارم _

.ارام : اه سوگل بیا دیگه پیرزن بازی در نیار

ارام میگم ن م ی ا م _.ارام : دمت گرم، میدونستم اخرم قبول میکنی

ارام این دفعه میریم اما این اولین و اخرین دفعمه،

اونم فقط بخاطر
کنجکاوی خودم میامااااا _
.ارام : خب حالا چیزی ازت کم نمیشد اگه میگفتی بخاطر تو میام
.کم نمیشد اما اگه اونطوری میگفتم دروغ میشد _
!!!!ارام : واااای توام که اصلا دروغ نمیگی
.نههههههههه _
.ارام : اره جون خودت!!!! خیله خب پاشو بریم
!!!!هاااااااا!!!!! الان بریم؟؟؟ _
ارام : اره دیگه، پس کی بریم نصف شب؟؟؟؟؟
.به نظر من الان نریم بهتره _
ارام : دیرم بریم دیگه فایده ای نداره، پاشو....
پاشو بریم که اگه
الان که داداش ارباب خونه نیست نریم
.دیگه نمیتونیم بریم.نمیدونم والا... بریم ببینیم، اما

اگه ارباب بفهمه این سری دیگه
حتما حلق اویزم میکنه _
ارام : اه انقد نفوس بد نزن دیگه.
چیز دیگه ای نگفتم اما دلم بد شور میزد.
میترسیدم که ارباب بفهمه
و اگه میفهمید بیچاره بودم...
بیچاره.
با ارام رفتیم حیاط و نزدیک عمارت قدیمی شدیم.
ارام، اینجا یه محافظ داره اونو میخوایم چیکار!!!
کنیم؟؟؟ _
ارام : نمیدونم.... محافظ و...
نمیدونی؟!!!! نمیدونم یعنی چی؟ تو فکر نکردی!!!!
ببینی باید با
این سر خر چیکار کنیم؟ _
ارام : عه خب انقدر هیجان عمارت قدیمیو داشتم.

که اصلا

محافظو به کل فراموش کردم

ای خداااا به من صبر بده من چی کار کنم از دست

این ـ.....ارام : خیله خب بابا کلی بازی در نیار یه

کاریش میکنیم

حالا، صبر کن فکر کنم

...اه، بله، فکر کن..... فکر کن ـ

!!!چقدر یه ادم میتونه سر به هوا باشه اخه!!!!تازه

میگه بذار فکر

کنم، اخه الان وقت فکر کردنه؟

نیم ساعت بود پشت یه درخت مخفی شده بودیم

و ارام خانم مثلا

داشت فکر میکرد اما دریغ از یه کلمه

.حرف

.ارام : اااافرین به خودم پیدا کردم

!!!عههههه چته؟ الان میفهمه... چی رو پیدا کردی؟؟؟ _

.ارام : چجوری دکش کنیم دیگه

خب چجوری؟؟؟؟ _

ارام : ما اون سری یادته چجوری از عمارت رفتیم بیرون؟؟؟

چجوری؟؟؟؟ _ارام : خب من خواهر اربابم و منم هر چی بگم اینا گوش میکنن

اون سری هم به محافظ گفتم از ارباب اجازه دارم دیدی چیزی نگفت و قبول کرد؟!!! الان میرم همون

حرفا رو به همین میگم

اها خیلی قشنگ فکر کردی فقط اگه زنگ بزنه به ارباب اونوقت

چی؟؟؟؟ _

ارام : غلط کرده نمیذارم زنگ بزنه، بیا
تا خواستم جلوشو بگیرم که نره فوری از پشت
درخت دراومد و
رفت سمت عمارت قدیمی. منم ناچار
. پشتش رفتم
...رسیدیم به محافظ، بسم ال
محافظ : سلام خانم، خیر باشه اینجا چیکار
میکنین؟!!! میدونین
که اینجا به دستور ارباب یه منطقه
.ممنوعس
.ارام : بله میدونم، اما میخوام برم عمارت و از
داداش ارباب
اجازه دارم.محافظ : مطمئنین؟!!! ارباب همچین
اجازه ای رو به کسی نمیده
ارام : تو هیچ میفهمی من کیم؟!!! بده اون تلفونتو

من به ارباب
بگم که از دستورش سرپیچی میکنی
.محافظ اول بی حرکت نشسته بود اما تا اسم
ارباب اومد سیخ
وایساد
.محافظ : نه خانم من غلط بکنم از دستور ارباب
سرپیچی کنم،
بفرمایین، بفرمایین
.از کنار محافظ گذشتیم
ارام : چطور بود قشنگ فیلم بازی کردم؟؟؟؟
خدا اخر و عاقبتمونو با این کارای تو بخیر کنه ارام
_
.رو به روی عمارت قدیمی وایساده بودیم. دلشورم
بیشتر شده بود،
قلبمم تند تند میزد

!!!!یعنی واقعا این همه استرس از فهمیدن ارباب بود؟

.ارام رفت جلو و کلید و انداخت رو در.ارام... ارام، باز نکن بیخیالش شووو، نریم تو اصلا من میترسم، منصرف شدم بیا برگردیم ـ

ارام : سوگل تو رو خدا دوباره شروع نکن. اخه چرا منصرف

شدی؟؟؟ بخدا اینجا اصلا ترس نداره

.نترس

....خب تو نترسی اما من نیستم بیا بر ـ

.که ارام کلید رو در چرخوند و درو باز کرد

.ارام : سوگل یا نباید یه کاریو شروع میکردیم یاام که شروع

کردیم باید تا تهش بریم بیا بریم تو

.اول ارام رفت تو و بعد من پشتش

اینجا هم بزرگ بود البته نه به بزرگی اون عمارت،
همه چیز خاک
گرفته و کثیف بود، همه جا تار
.عنکبوت بسته بود، برق نبود اما از بیرون به داخل
نور میوفتاد و
داخلو روشن میکرد
این عمارتم مثل عمارت جلویی پله میخورد و
میرفت پایین که ارام
گفت اون جا مال خدمتکارا بوده،طبقه اول حدود
شیش تا اتاق بود و یه اشپزخونه با ارام تک تک
اتاقا رو گشتیم، میگفت همه چیز دست
نخورده مونده بجز عکسا که تو هیچ کدوم هیچ
عکسی نبود. طبقه
دوم یه سالن بزرگ پذیرایی بود خیلی
برام جالب بود همه ی ظرفای پذیرایی یا از طلا بود

یا از نقره،
خیلی هم قشنگ بودن. و اما طبقه ی
سوم و طبقه ی اخر که ارام میگفت اینجا قلب
عمارت بوده و تنها
دلیل خراب نکردن این عمارت، اینجا
.اتاق ارباب اردشیر بود
.دستگیره رو دادیم پایین تا بتونیم درو باز کنیم اما
در باز نشد، قفل
بود
ارام : اه، قفله... خیلی دوست داشتم ببینم سر این
اتاق بعد از
تخلیه ی عمارت چی اومده اما قفله، اه
.شانس ندارم که
.عیب نداره، حتما قسمت نیست اونجا رو ببینی ـ
.ارام لب و لوچشو اویزون کرد. چشمم به اتاق

کناری اتاق ارباب

اردشیر افتاداونجام اتاق کار ارباب اردشیر بوده؟؟؟ _

.ارام نگاهی به اتاق انداخت

ارام : نه، این اتاق همیشه درش قفل بود من اون زمان خیلی بچه

بودم و کنجکاو و دوست داشتم داخل

این اتاقو ببینم اما نمیذاشتن. بابا اردلان دستور داده بود این اتاق

برای همیشه قفل بمونه. این اتاق داداش

....اربابه، داداش سالار

!!!حالا بذار یه امتحانی بکنیم ببینیم بازه یا نه؟ _

.ارام : باشه

.دستگیره رو فشار دادم اما متاسفانه باز نبود

....قفله _

ارام : میدونستم.... خب دیگه بیا بریم

.با ارام برگشتیم طبقه ی اول و خواستم بریم بیرون که چشمم افتاد
به طبقه ی پایین
!!!ارام، همه جا رو گشتیم یه اینجا مونده، بیا بریم ببینیم اینچا چی
هست؟ _.ارام : اره، منم تا حالا اینجا نرفتم بیا بریم
با ارام رفتیم پایین و شروع کردیم به گشتن دونه دونه ی اتاقا، تو
هیچ کدوم از اتاقا خبری از تخت و
سرویس بهداشتی و این جور چیزا نبود تو همه ی اتاقا فقط یه کمد
بود که اونم پر بود از لباسای پاره
.پوره
رسیدیم به اخرین اتاق، تو اون اتاقم فقط یه کمد

بود با ارام رفتیم
سمت کمد که چشمم به یه لباس فرم
افتاد
.واای چقدر این لباسه بامزس ـ
.ارام : اره... عه سوگل اینجا رو یه البوم هست
.اما من چشمم به لباس بود
!!!!خیلی بامزه بود یه بلیز و دامن صورتیه پر چین
بود با یه
دستمال سر مشکی. چه ستیم بود
لباسو برداشتم و داشتم اینور و اونورش میکردم.
ارامم با البوم
سرگرم بود و داشت به عکسا میخندید و.تجزیه
تحلیل میکرد
ارام : واای اینا رو نگاااا... چقدر خوش تیپن.... اوه
اوه ابرو ها

رو.... وای چقدر همشون چاقن... اوخ
اوخ نگاه چه فرقیم باز کردن
....همین جوری داشت حرف میزد که یه دفعه
ساکت شد و دیگه
چیزی نگفت
برگشتم سمتش
!!!!!!چیشد!؟؟؟ عکسا تموم شد ساکت شدی؟ _
!!!!!!!!ارام اما با تعجب زل زده بود بهم
!!!!واااااا ارام چته خب؟؟؟!! چرا قفلی رو من؟؟؟ _
ارام : خدای من... این امکان نداره... سوگل بیا
این عکسه رو
ببین.... با تو مو نمیزنه... اصلا انگار
خو د تویی...بیاااا
رفتم نزدیک ارام و عکسو ازش گرفتم و به عکس
نگاه کردم. از

بهت و ناباوری اصلا نمیتونستم پلکبزنم!!! انگار من بودم که عکس سیاه و سفید انداخته بودم، همون حالت چشا، همون مدل لبا، مواجی
موهام، درست انگار من بودم، این کی بود؟!!!! این کی بود که
انقدر شبیه من بود؟!!!! یا در اصل من
!!!شبیه این بودم
یاد تعجب ملوک السلطنه و بی بی و ارسلان خان افتادم. پس این
عکس همون عکس بوده، همون عکسی
.که ارسلان خان میگفت
!!!!!!!این زن کیه؟!!!کیههههه؟؟؟
ارام : سوگل... سوگل... کجایی یک ساعته دارم صدات میکنم
چرا جواب نمیدی؟

ارام، از وارد شدن به این عمارت میترسیدم،
میترسیدم و دلشوره
داشتم. ارام این کیه که انقدر شبیه _
منه؟!!!!! ارام چرا وقتی ملوک السلطنه و بی بی و
ارسلان خان
منو دیدن انقدر تعجب کردن؟؟؟ ارام من
!!!!کیم؟؟؟! این زن کیه؟ارام : سوگل خوبی؟!؟!؟
چی میگی؟؟؟؟
.بی توجه به ارام عکسو از داخل البوم در اوردم و از
جام بلند شدم
و رفتم بیرون از عمارت
.به نظرم یکی خوب میدونست که این زن کیه؟؟
یکی بود که
میتونست جوابمو بده
.بی بی یا به قول زهرا خاتون عمارت، بی بی باید

میدونست که

این زن کی بوده

.ارام پشت سرم میدوید و داد میزد

ارام : سوگل... اخه سوگل وایسا داری کجا میری؟؟!

بابا وایسا

منم بیام!! اصلا غلط کردم عکسو بهت

.نشون دادم

.اما من بدون توجه به ارام رفتم عمارت و بلند بی

بی رو صدا زدم

بی بی... بی بی کجایی؟ بیا کارت دارم... بی بی ـ

.رفتم تو اشپزخونه و دقیقا روبروی بی بی دراومدم

!!!!!بی بی : چیه؟؟؟؟ چته؟؟؟!! کل عمارتو گذاشتی

رو سرت چه

خبرته؟؟؟.عکسو گرفتم جلو چشماش داد زدم

ای کیه بی بی؟؟؟؟؟ این کیه که من انقدر شبیه

شم؟؟؟؟ این کیه

هاااا؟؟؟ بگو بی بی ـ

.بی بی اول با تعجب به عکس بعد به من نگاه کرد

.بی بی با لکنتی که ناشی از ترسش بود گفت

بی بی : این... این عکس... دست ت...تو چیکار میکنه؟؟؟؟ از

کجا اینو اووردی؟؟؟؟ رفتی عمارت

پشتی؟!؟!؟؟؟!!! به چه جرعتی رفتی اونجاا؟؟؟

میدونی اگه ارباب

بفهمه که بدون اجازه رفتی عمارت

پشتی وقتی میدونستی ممنوعس چه بلایی سرت میاره؟؟؟!!!!

میکشتت، میفهمی چیکار کردی؟؟؟

.داد زدم

.به جهنم، بی بی میگم بگو این کیه، مگه میشه دو

نفر انقدر شبیه

هم باشن!!!!! بی بی حرف بزن ـ

بی بی : برو سوگل، برو

سرکارت برگشتن به گذشته و دونستن بعضی

چیزا هیچ چیزی رو

عوض

.نمیکنه، برو سوگل

چی میگی بی بی؟ من فقط یه سوال پرسیدم و

جواب میخوام؛ میگم

این کیههههه؟؟؟ ـ

.ارام : سوگل تو رو خدا تمومش کن

.چرا ارام؟؟؟!! من یه سوال پرسیدم و جواب

میخوام ـ

.بعد بلند تر داد زدم

بی بی میگم این زن کیه؟؟؟ ـ

.بی بی بازم چیزی نگفت دیگه کفرم در اومده بود
عصبانی بودم
شدید
.بی بی حرف بزززززن ـ
.با صدای ملوک السلطنه برگشتم عقب
ملوک السلطنه : چه خبرته؟؟ چته معرکه گرفتی؟؟؟
چیه با دیدن
یه عکس از اون رو به این رو شدی،میدونی اونی
که عکسش الان تو دستته کیه؟؟؟!!!! اون یه رعیت
گربه صفت بی همه چیز بود، با یه
خودنمایی دو تا برادرامو گرفت و کل خونواده ی
سپهر تاجو فلج
کرد، کل خونواده رو نابود کرد. اون
پری بی همه چیز مادر بزرگ توئه، حالا جوابتو
گرفتی؟؟؟ دیگه

خفه شو و انقدر جیغ نزن. صبر میکنم تا
سالار بیاد اونوقت به حسابت برسه تا ببینی
سرپیچی از دستور
ارباب و رفتن به منطقه ممنوعه یعنی
!!!!چی
.بعد هم از اشپزخونه رفت بیرون
!!!!!!به گوشام شک کرده بودم، درست شنیده
بودم؟؟؟ من نوه ی
پری بودم
!!!!!!من
من نوی پری بودم؟!!! نوی اصلان خان؟؟؟ برادر
اردلان خان؟؟؟
پسر ارباب اردشیر؟؟؟
من از نسل پری بودم؟؟؟ پری بدکاره؟؟؟ کار؟؟؟
پری طماع؟؟؟من شبیه پری بودم؟؟؟؟ همون پری

که باعث بد بخت شدن اصلا ن
شده بود؟؟؟ همون پری که باعث
نابودی اردلان خان شده بود؟؟؟ همون پری که
عشق اردلان خان
بود و وقتی که بهش نرسید سرنوشت یه
عالمه دخترو خراب کرد؟؟؟ همون پری که باعث
نابودی یه روستا
بوووود؟؟همون پری که حالا باعث
!!!!!!نابودی زندگی منم شده بود؟؟؟
.اشک تو چشمام دیگه بیشتر از این پشت پلکام
طاقت نیاورد و
بارید
تازه دلیل اون همه نفرت بابا حمیدو از خودم
دونستم، تازه فهمیدم
چرا انقدر اقا از من بدش میومد، تازه

فهمیدم اون انتقامی که ارباب ازش حرف میزد چی بود!!! تاز دلیل
خدمتکار شدنمو فهمیدم
چراا من؟؟؟ خدایاا اخه چرا من؟؟؟من که ازارم به کسی
نمیرسید؟؟؟ اصلا چرا ماا ما که خودمون ـ
پدر و مادرمونو انتخاب نمیکنیم، بابا به خواسته خودش پسر پری
نشده..... پس چرا ارباب انتقامشو ازاا!!!!بابا میگیره،
من خودم نخواستم شبیه پری بشم پس ارباب چرا انتقامشو از من میگیره؟
همین جور داشتم میگفتم و گریه میکردم، لحظه های سختی بود
برام خیلی لحظه های سختی بود شاید
....اگه حقیقتو نمیدونستم برام بهتر بود اما حالا با

دونستن

حقیقت.... داشتم نابود میشدم، نابوووود

!!!ارام : تو رو خدا یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟؟؟!!!! داداش

ارباب داره چه انتقامی میگیره؟؟

.بی بی دستشو گذاشت رو شونم

.بی بی : بهت گفته بودم برو به کارت برس، گفتم بیشتر از این

نپرس

.بی بی باورش برام سخته اسم اقا اصلان نبود حتی فامیلیشم سپهر

تاج نبود _

.بی بی : عوض کرده بود

نابود شده بودم... یاد زن فالگیر افتادم .... به زودی خبری بهت

میرسه که زندگیتو نابود میکنه.....حاضرم گرگ زاده باشم اما جای تو نباشم

رسید... اون خبر بهم رسید و واقعا نابود شدم، حق داشت، حق

داشت که نخواد جای من بدبخت باشه.....

واقعا حق داشت

.از جام بلند شدم

ارام : کجا سوگل؟؟؟

....جوابی ندادم و رفتم پشت بام عمارت بلند ترین جای عمارت

از زندگی خسته شده بودم... دیگه نمیخواستم زنده باشم، زندگی

کنم.... امروز تمومش میکنم..... تموم

بالا پشت بوم بودم، رفتم بالای حصار (دیواری بود که مثل حصار

دور تا دور پشت بوم کشیده شده بود)،
.از بالا به پایین نگاه کردم
.میپرم، از اینجا میپرم و به این زندگی نکبتی پایان میدم. تموم
میشه سوگل، بالاخره تموم میشه _
ارام : سووووگل... سوگل تو رو خدا بیا پایین، بابا بخدا اگه من
بعد از این همه مدت عکس مامانبزرگمو میدیدم الان از خوشحالی رو هوا بودم. خب تو چرا میخوای خودتو پرت کنی پایین؟ سوگل جون
.هر کسی که دوس داری بیا پایین
ارام برو پایین _
ارام اومد نزدیک
...ارام : سوگل جونم حرف گوش کن تو رو
.جیغ زدم

.نیا جلو، میگم نیا جلو برو عقب ـ

ارام کم کم داشت گریه میکرد، همه از ملوک السلطنه تا خدمه

اومده بودن بالا، ترسیده بودم اما دیگه نباید

.صبر میکردم باید خودمو پرت میکردم پایین، اما همین که به

پایین نگاه میکردم دست و پام شل میشد

ملوک السلطنه : سوگل بیا پایین تو اهل این کارا نیستی بیا پایین

تا ارباب نیومده، اگه بیاد خودش از اون

.بالا پرتت میکنه پایینازت متنفرم، ملوک السلطنه

ازت متنفرم، از همتون متنفرم،

خودمو پرت میکنم پایین ـ

...ملوک السلطنه : درک بندا

.صدای داد ارباب اومد

ارباب : اون بالا داری چه غلطی میکنی؟؟؟
!!!ارباب کی اومد عمارت؟؟من که ندیدمش؟
.ارباب ملوک السلطنه رو زد کنار و اومد جلو
دوباره جیغ زدم
نیا جلووووو ـ
.ارباب : بیا پایین سوگل، منو سگ نکن
نمیام پایین، بیام پایین که به این زندگی نفرت
انگیز ادامه بدم که
چی بشه؟؟؟!! بیام پایین که تو و ـ
عمت به ان خاک بر سر شبیه پری
من
تقامتون ادامه بدین... همه چیزو میدونم
اربااااااب، میدونم که ام،.میدونم که نوه ی اصلان
خان و پریام، میدونم که داری انتقام پری
رو از من و بابام میگیری

داد زدم

اما اربااااب، اقاااااا، والاااااا، سرور، من حرف دارم، گله دارم، تو

رو همه تو این روستا با عدالتت _

.میشناسن، با بزرگواریت میشناسن

.بلند تر داد زدم

!!!!!!!ای مردم این عدالته؟ تقا ص مادرو پسر میده؟؟؟ نوه ی

اون زن میده؟؟؟ _

.تو چشماش زل زدم

!!!!من یه دختر بودم، ضعیف بودم، تنها بودم، تو عدالتت اینه؟؟ _

.دوباره داد زدم

عدالتت این بود که بی پدر و مادرم کنی؟

خدمتکارم کنی؟ همه ی

دخترونه هامو ازم بگیری؟ حق ـ
زندگی رو ازم بگیری؟ حق انتخابو ازم بگیری؟
زندانیم کنی؟
عدالت اینه؟؟؟؟!!!! بزرگواریت اینه؟؟؟
!!!!بی بی : سوگل بیا پایین تو که انقدر ضعیف
نبودیبی بی خسته شدم، بی بی نابود شدم،
پوکیدم، از خودم حالم بهم
میخوره، نمیخوام چشمم به خودم بیفته، ـ
نمیخوام زنده باشم و بدونم که بخاطر چهرم بابام
ازم فراری بود
چون با هر بار دیدنم یاد مادرش میوفتاد
.و ازم متنفر بوده. نمیخوام بدونم قربانی یه
انتقامی شدم که اصلا
به من ربطی نداشته
.ارباب : سوگل فیلم هندی بازی نکن یا خودت

میای پایین یا
خودم میام میارمت پایین
دیگه حوصله ی حرف زدن نداشتم برگشتم و
پشتمو کردم به بقیه
ارام : یا خداااااا
.....چشمامو بستم و خودمو به جلو پرت کردم
چشمامو بسته بودم و تو دلم داشتم با همه چی
خداحافظی می کردم.
با ارباب مغرور که تازگیا شده بود
عشقم، با اربابی که هیچ مهربونی و خوبی ازش
ندیده بودم اما شده
بود زندگیم، با پدری که تا به یاد
داشتم نامهربون بود و ازم دوری میکرد، با مامان،
مامانی که
همیشه کنارم بود با سوگند و سحر، با....فرزاد،

فرزادی که همیشه مثل یه دوست میدیدمش اما اون
یه دفعه ساق پام از پشت کشیده شد. چشمامو باز کردم فاصلهم با
پایین خیلی بود، از ترس یه جیغ بلند
.زدم
.کشیده شدم بالا و افتادم کف پشته بوم
.چشمامو باز کردم همه دورم جمع بودن و ارباب کنار پام نشسته
بود
.داشتم نفس نفس میزدم و گریه میکردم
.ارباب : میخوای خودتو بکشی؟؟؟ میخوای خودکشی کنی؟؟؟!!!
زودتر میگفتی خودم خلاصت میکردم
حالم ازت بهم میخوره، تو ادم نیستی، بویی از

ادمیت نبردی، تو

شر ف هرچی مرده رو میبری زیر ـ

....سوال، تو

ارباب از یقم گرفت و کشیدتم بالا، روبروش

نشستم، خودشم نشسته

بود، حال نشستنم نداشتم بدنم سس ت

.سست بود. به کمک ارباب که از یقم گرفته بود

نشسته بودم.ارباب : هر کی از شرف حرف بزنه تو

و خونوادت حق ندارین

از شرف حرف بزنین

.حالم خیلی خراب بود و صدام از ته چاه درمیومد

چرا؟؟؟؟؟ چون از ریشه ی پریام؟؟؟ چرا چون پری

بد ذات بودت

دلیل میشه که مام بد ذات ـ

!!!!باشیم؟؟؟

.....چشمام باز نمیشد حالم بد بود خیلی بد
.صدای ارام اومد
ارام : داداش ارباب تو رو خدا ولش کن همین
جوریشم حالش
خب نیست، داداش تو رو خدا
ن
.... جو
....دیگه چیزی نشنیدم و از هوش رفتم
سرم خیلی سنگین بود، نمیتونستم چشمامو باز
کنم، همه چیز یادم
بود، پری... انتقام... ارباب.... اصلان.خان.... اردلان
خان.... ارباب اردشیر.... ارباب سالار...
خودکشی و در نهایت نجات پیدا کردنم
.اشک میریختم و به بخت سیاهم لعنت
میفرستادم

.ارام : خدایا شکرت.... دکتر بیا بهوش اومد

.چشمامو باز کردم و به ارام نگاه کردم

.ارام : الهی ارام فدات بشه، تو که منو کشتی تا بهوش بیای

.ارام خسته ام، قدر تموم عمرم خسته ام _

.ارام دستمو گرفت و ب*و*سید

.ارام : نگران نباش توکلت به خدا باشه

با اومدن دکتر و بوی بد الکل معدم زیر و رو شد و حالت تهوع

بهم دست داد. دستمو گذاشتم رو دهنمو

.از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی و اوردم بالا

.سرم گیج میرفت با زحمت خودمو از دستشویی کشیدم بیرون

.ارام اومد سمتم و از زیر بازوم گرفت

دکتر : خوبین؟؟؟؟نه _

دکتر : کجاتون درد میکنه؟؟؟

به قلبم اشاره کردم و گفتم

قلبم.... میتونی درش بیاری؟؟؟ _

ارام : زبونتو گاز بگیر، این چه حرفیه که میزنی؟

.معدم میسوخت دستمو گذاشتم رو معدم

ارام : باز معدت درد میکنه؟؟؟

.اره _

.ارام منو گذاشت رو تختم و برگشت سمت دکتر

.ارام : دکتر چند وقته هم سرگیجه داره هم حالت تهوع، الانم که

اینجوری شد

دکتر : چیزیشون نیست احتمالا از استرس باشه، حالا من یه

ازمایش هم برای راحتی خیال شما مینویسم

.که اسوده باشین.ارام : ممنون دکتر

.دکتر : وظیفس

دو روز از اون روز نحس میگذشت. تو این دو روز زهرا و بی

بی و ارام تنهام نگذاشته بودن، ارام

فهمیده بود دختر پریام و پری کی بود. انقدر به بی بی گیر داد و

پرسید که اخر بی بی قضیه ی اردلان

.خان و اصلان خان و پری رو براش تعریف کرد

فکر میکردم ارام با دونستن قضیه مثل ارباب و ملوک السلطنه

باهام برخورد کنه اما با کمال تعجب اومد

.پیشم و گفت

ارام : سوگل نه تو مقصری نه عمو اصلان نه بابات، اینجا اول

مقصر پری بوده که چشمش دنبال اون
عمارت و مال منال و شوک ت سپهر تاجا بوده،
دومم بابا اردلان
که با اینکه سنش روز به روز بیشتر
میشده اما اجازه میداده این عشق مسخره هم روز
به روز تو دلش
ریشه بزنه و باعث نابودی زندگی یهسری دخترای
بخت برگشته و این روستا بشه. بابا اردلان نه تنها
زندگی اون دخترا و روستاییای او دور
و بر رو به تباهی کشید برای کسی که اصلا ارزششو
نذاشت، بلکه
زندگی داداش ارباب هم نابود کرد،
سومم داداش ارباب و عمه ملوک و مقصر میدونم
بخاطر اینکه یه
جنگ نابرابر، یه انتقام احمقانه رو با

تو و بابات که فقط بازمونده ای از نسل اصلان خان و پری بودین

رو شروع کردن... سوگل بهت قول

.میدم، قووووول میدم که تا زمانی که اینجا هستم دیگه نذارم هیچ

ظلمی بهت بشه

حرفات قشنگه ارام، خیلی قشنگ و دل گرم کنندس، اما با روح

زخمیم چیکار کنم؟؟؟ با گذشتم چیکار ـ کنم؟؟؟!!!

.ارام با شرمندگی سرشو انداخت پایین

.....ارام : شرمنده ام سوگل، خیلی شرمنده ام

ارام رفته بود تا از ارباب اجازه بگیره که با هم بریم تا ازمایش

بدیم، بهش گفته بودم که نیازی به

ازمایش!!!!نیست، برای یه تهوع و سرگیجه که نمیرن ازمایش بدن

اما ارام مرغش یه پا داشت. وقتی میگفت باید بریم ازمایش بدیم

یعنی باید میرفتیم ازمایش میدادیم.

....بالاخره خواهر ارباب بود دیگه مثل خودش یک دنده و لجباز

.منتظر ارام بودم که زهرا اومد دنبالم، میونم با زهرا بهتر شده بود

اما کامل نتونسته بودم ببخشمش

.زهرا : سوگل ارام گفت حاضر شی بری جلو در ورودی که

برین شهر برای ازمایش

!!!پس اجازه رو گرفته بود

.از جام بلند شدم

.باش، الان حاظر میشم ـ

زهرا : میخوای کمکت کنم؟؟؟

.نه خودم میتونم ـ

.زهرا : باشه هرطور که راحتی پس من رفتم

.حاظر شدم و رفتم جلوی ورودی عمارت وایسادم

منتظر ارام.منتظر بودم که دیدم ارباب داره از پله ها میاد پایین

.یه راست اومد سمتم

ارباب : سر پا شدی؟! چیزیتم که نیست!!!! پس این ادا اصولا

چیه از خودت در میاری؟؟!!!!! از

ازمایشگاه که برگشتی یه راست میای پیش خودم.

بالاخره یادت که

نرفته تا دو روز پیش کارت چی

بود؟؟؟؟

از حرص دندونامو رو هم فشار دادم. نمیخواستم بهش چیزی بگم

یعنی دلم نمیذاشت! اگه به عقلم بود که الان تیکه تیکش کرده بودم.

ارباب زل زد به چشمام.

ارباب : زیاد زور نزن هیچوقت نمیتونی از دستم خلاص بشی

مگه اینکه یه روزی از انتقام گرفتن از بابات خسته شم و ولت کنم، که تو تا اون روز اینجایی.

اومد نزدیکم و اروم در گوشم گفت.

ارباب : و در اختیار من.از قصد این حرفو زد تا عصبانیم کنه، که موفق هم شد

ارام : خب من حاضرم، بریم سوگل؟؟؟!

بریم ـ.

ارباب : کیانو هم همراهتون میفرستم، سپردم از سر راه دکتر رو
هم برداره و ببرین تا اونم تایید کنه
.حرفای دکتر شهر رو
ارام : واااا چه نیازی هست؟
.ارباب : نیاز نبود نمیفرستادمش
.ارام : خب میخواین خودتونم بیاین که کلا خیالتون راحت شه
.ارباب : تا نظرم برنگشته برین ارام
.به گفته ی ارباب دکتر هم با ما همراه شد
همیشه از ازمایش و ازمایشگاه و دکتر رفتن میترسیدم. حاظر بودم
یه دنیا قرص و شربت بخورم اما هیچ
.سوزنی نره تو بدنمرسیدیم به یه بیمارستان و کیان برگه ای رو که دکتر برای ازمایش

دادنم نوشته بود را داد به پذیرش، که
.پذیرش نسخه رو قبول نکرد
.پذیرش : متاسفم اقا تا خود دکترای اینجا ازمایش
رو ننویسن من
نمیتونم خانم رو برای ازمایش بفرستم
!!!کیان : چیییی؟؟؟!!! یعنی چی؟؟؟ این مسخره
بازیا چیه؟
.پذیرش : اقا لطفا سکوت رو رعایت کنین اینجا
بیمارستانه
کیان : بیمارستان هست که هست به جهنم. میگم
میخوام یه فیش
بدی که خانم بتونه بره تو و ازمایشش
.رو بده و توام میگی چشم و فیش رو میدی
.پذیرش : اقا لطفا مودب باشین
...کیان : اگه نباشم چه غلط

دکتر : کیان، اقا کیان لطفا یکمی رعایت کنین، اینجا بیمارستانه.

هر بیمارستانی قانونی داره و قانون...اینجا هم اینجوریه

.کیان : قانونی که مزخرف باشه رو باید عوضش کرد

ارام : کیاان، تمومش کن

بعد رو کرد به پذیرش

.ارام : شما ببخشین. لطف کنین یه شماره بدین که ما بریم پیش

دکتر تا ایشون ازمایش بنویسن

پذیرش هم قبول کرد و بعد از پرسیدن اسم و فامیلی و گرفتن

وزیت شماره ای رو داد و ما نشستیم رو

.صندلی و منتظر موندیم

.البته فقط من و ارام و دکتر موندیم و کیان رفت تو ماشین منتظر

بمونه

.حدودا ۶_۷نفری جلوتر از ما هم منتظر بودن، که منتظر شدیم تا

نوبتمون برسه و بعد بریم تو

.نوبت ما رسیده بود، با ارام بلند شدیم و رفتیم اتاق دکتر اما دکتر

روستا داخل نیومد، گفتدکتر : نیازی نیست من بیام تو، در اصل نیاز به اومدن من نبود.

من فقط جواب ازمایش نهایی رو به ارباب منتقل میکنم.

.ارام لبخندی زد

.ارام : ممنون که اومدی

این دکتره باشه اما حالا داشت براش

تن

رسما داشتم شاخ درمیاوردم. ارام حتی حاضر نبود سر به لبخند

!!!!!میزد!! واقعا تعجب برانگیز بود

!!!ارام : برو تو اتاق دیگه منتظر چیای؟؟؟

با ارام رفتیم تو و به مرد میانسالی که مشخص بود دکتره سلام

کردیم که دکتر با خوشرویی جوابمون رو

.داد

دکتر : مریض کدوم یکیه؟؟؟؟

.ارام به من اشاره کردمارام : در اصل مریض ایشونه. ما اومده بودیم اینجا ازمایش بدیم

که برگه ای که اورده بودیم رو قبول

.نکردن و گفتن حتما شما باید تجویز کنین که ازمایش بده

.دکتر : که اینطور، بله این قانون بیمارستانه دیگه کاریش نمیشه
کرد
.بعد به من نگاه کرد
دکتر : خب دخترم، مشکلت چیه که باید ازمایش بدی؟؟؟
والا دکتر مشکل خاصی که ندارم یکم سرگیجه و معده درد و
حالت تهوع دارم که دکتر گفت برای ـ
.استرسه اما دوستم اصرار داشت که حتما یه ازمایش کل هم بدم
.دکتر ابرو هاشو انداخت بالا
دکتر : چند مدته این حالتو داری؟؟؟
ارام : والا دکتر یه ماهی هست که اینطوریه. اما در طی این یه

ماه فقط, این یه هفته ی اخر استرسداشته، منم بخاطر همین فکر کردم شاید مشکلش اصلا استرس
نباشه، بخاطر همین اصرار به ازمایش داشتم.

.دکتر رو به من گفت

دکتر : تب هم میکنی؟؟؟

.خیر دکتر _

دکتر : متاهلی یا مجرد؟؟؟؟

!!!!موندم چی بگم!!!!! چی باید میگفتم؟!!! میگفتم هیچ کدوم!!!!!

اصلا دکتر چیکار به تاهلم داشت؟؟؟

.تو دو راهی گیر کرده بودم که ارام گفت

.ارام : متاهل هستن

.ارام کارمو اسون تر کرده بود

دکتر خندید

دکتر : شماها که دیگه باید بهتر از من تو این موضوع وارد

باشین. الان دیگه هر خانم متاهلی مسموم همکه میشه و یک بار بالا میاره میگه من باردارم اما شما حتی یه

ازمایشم ندادی؟؟؟؟

ارامو من دو تایی باهم گفتیم

!!!!!بله -

.دکتر : نمیخوام بهت امید الکی بدم اول یه تست بارداری ازت

میگیرم بعد بهت جواب قطعی رو میدم

.راضی نمیشدم ازمایش بدم، نمیخواستم قبول کنم که حتی امکانش

وجود داره که من بارداراباشم

ارام : سوگل، لج نکن بیا ازمایش بده. دکتر راست میگفت
امکانش خیلی قویه که باردار باشی، تو
.خودتم اونجا گفتی دقیق به یاد نداری کی عادته ماهانه شدی و
اصلا از وقتش گذشته یا نه
.ارام، من مطمئنم که باردار نیستم، بابا تو چرا نمیهمی بهت میگم
من همیشه جلوگیری میکردم ـ
ارام : خب باشه، اصلا حرف تو درسته، قبول، مگه نمیگی
جلوگیری میکردی؟ حالا بیا یه ازمایش بده.دیگه، دکتر که الکی حرف نمیزنه
.ارام انقدر اصرار کرد و حرف زد تا بالاخره راضی شدم که برم

ازمایش بدم
ازمایش داده بودم و رو صندلی منتظر بودیم تا
جواب ازمایشو
بگیریم، چون دکتر از دوستای
.ازمایشگاهی در اومده بود گفته بود که منتظر
باشین تا زودتر
جواب ازمایشو بدم
.کیان هنوز بیرون از بیمارستان منتظر ما بود و دکتر
هم کنارمون
روم نمیشد به دکتر نگاه کنم، دکتر میدونست من
ازدواج نکردم،
ارام که از اتاق دکتر دراومده بود و
.برگه رو داده بود دست دکتر یادم نمیره دکتر با چه
تعجبی نگاهم
کرد

دکتر : ارام، مطمئنی رفتین پیش یه دکتر؟!!!!
میدونی این احمق
چه ازمایشی برای سوگل خانم
!!!نوشته؟؟؟
.ارام : میدونم!!!دکتر : میدونم یعنی چی؟!!!! مگه نگفتین سوگل خانم مجرده
پس این چه ازمایشیه که نوشته؟؟؟
ارام : سامیار، میشه دیگه راجع بهش چیزی نگیم؟؟
دکتر که فهمیدم اسمش سامیاره یه نگاهی به ارام بعد یه نگاهی به
من انداخت انگار یه چیزایی فهمید که
.دیگه چیزی نگفت
خدا میدونه تو اون دو ساعت چقدر استرس داشتم تا بدونم جواب

چی میشه. پیش خودم که فکر میکردم
!!!!!!!باردار شدنم احتمالش خیلی کم بود اما اگه بودم چی؟!؟
.از یه طرف پچ پچای دکتر و ارام رو مخم بود که بیشتر به
استرسم دامن میزد
بالاخره اون دو ساعت تموم شد و یه زنی اسم و فامیلم رو خوند و
دکتر بلند شد و رفت و برگه رو
.گرفت، اومد سمت ما و برگه رو داد دست ارام
ارام : خب جوابش چیه؟؟؟؟.دکتر : نگاه نکردم
.ارام : واااا سامیار!!!!! خب نگاه کن دیگه
.دکتر برگه ی ازمایشو از ارام گرفت و بازش کرد
.داشت نگاهش میکرد، چند دقیقه گذشته بود اما هنوز جوابی نداده

بود

.دیدی دکتر، گفته بودم جواب منفیه، شما هم زیاد نگرد من مطمئنم

جواب منفیه _

.دکتر از برگه چشم گرفت و زل زد بهم

!!!ارام : چی شد جوابش چیه؟؟؟

.....دکتر : حدست غلطه جواب مثبته، نمیدونم باید بهت تبریک

بگم یا

.دیگه چیزی نشنیدم، انگار یه پارچ اب یخ خالی کردن روم،

خندیدم، بلند بلند خندیدم

....شوخیت خیلی مسخرس دکتر اینی که تو میگی امکان ناپذیره،

امکان ناپذیر _دکتر جدی نگاهم کرد

دکتر : دوست داشتم حرف تو درست باشه چون تو الان برای
مادر شدن حاضر نیستی
.کلامه جدی دکتر نشون از حرفای راستش بود قلبم دوباره شروع
کرد به تیر کشیدن
حرفای ارباب تو گوشم میپیچید..... واااای بحالت که اگه بچه
دارشی... هم تو رو میکشم.....هم اون بچه رووو
...خدایا کمکم کن.....کمکم کن ـ
.سرم گیج میرفت و چشمام دو دو میزد
.دستمو گذاشتم رو سرم که ارام از بازوم گرفت
!!!!ارام : خوبی سوگل؟؟؟
..... میخواستم بگم نه، میخواستم بگم دعا کن

بمیرم، میخواستم بگم

....که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

.چشمامو که باز کردم، چشمم افتاد به سرمی که به دستم وصل بود...ارام : خدا رو شکر.... بهوش امدی

به ارام نگاه کردم، پس هنوز زنده بودم و داشتم نفس میکشیدم. پس

هنوز نمرده بودم!!!! اخه من چقدر سگ جون بودم!!!! چرا منو نمیبری خداااا؟؟

چرا من نمیمیرم ارام؟؟؟ چرا نمیمیرم تا راحت شم، تا اروم شم؟؟؟

_

...ارام : خدا نکنه سوگل

.بعد دستشو کشید رو شکمم

ارام : خدا نکنه،

ر

ماد برادر زادم داداش اربابم

ن

ارباب زادم، خدا نکنه ز

ر

... ، خدانکنه ماد.ارام فکر میکرد با این حرفاش

داره دردامو تسکین میده اما

نمیدونست بدتر داره نمک میپاشه رو زخمم

کدوم زن داداش؟!!! کدوم برادر زاده!!! کدوم ارباب

زاده!! اگه

میدونست ارباب تاکید کرده بچه اوردنم

.مساوی با مرگ خودم و بچمه اینجوری نمیگفت

ارام : الهی عمه فداش بشه که میخواد بشه

شیرینی عمارتمون

.بعد دوباره دستشو رو شکمم به حرکت دراورد

ارام : اخه این بچه تکه، یکی یدونس، گله تو خونس، بچه ی
اربابه، بچه ی داداش اربابمه، نور چشممه..... سوگل نمیدونم دعا کنم به کی بکشه.... اگه به تو
بکشه خیلی خوشگل میشه، اگه به داداش اربابم بکشه خیلی جذاب میشه..... خدایا ترکیبی از جفتشون
بشه
.دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه
...تمومش کن ارام، تمومش کن این بچه هم مثل من سیاه بخته _ارام : زبونتو گاز بگیر سیاه بخت چیه؟!!!! حالا میبینی اگه
داداش بفهمه بارداری چه ها که نمیکنههههه،
....کولاک میکنه کولاک..... کله روستا رو چراغونی

میکنه

کدوم چراغونی؟.... دلت خوشه!!!! ارباب گفته اگه بچه دار شم هم

اون بچه رو هم منو میکشه..... ـ

داری چی برای خودت میگی؟؟!!!! اگه ارباب بفهمه باردارم کاری

میکنه که کل روستا برامون ختم

.بگیرن

.ارام با ناباوری نگاهم کرد

.ارام : نههههه، چی میگی؟؟!!!! داداش ارباب انقدر سنگ نیست

.دسته ارامو گرفتم و شروع کردم به التماس

ارام تو رو خدا.... ارام جون عزیز ترین کست.... کمکم کن...

ارام کمکم کن از اینجا برم..... ارام ـ

بخدا اگه اینجا بمونم ارباب بچم و میکشه... ارام اگه ارباب بفهمه

ازش بچه دارم تیکه تیکم میکنه.... ارامبخدا ارباب این بچه رو نمیخواد.....ارام نابودمون میکنه.... ارام این بچه هیچ گناهی نداره....ارام بی گناهه...

ارام : سوگل اروم باش، داداش اربابم ادمه، انسانه، دل داره، اون نمیتونه بچه ی خودشو بکشه، اون

....حرفارم بهت زده تا بترسونتت که حامله نشی تو ارباب و نمیشناسی!!!! ارباب نمیخواد سر به تن من باشه...

نمیدونی داره چه انتقامی از ما _ میگیره؟؟؟!!! ارام اگه نجاتم ندی ارباب محوم میکنه.... ارام من

نمیخوام این بچه تاوان گناهی رو که
.....پری کرده رو بده، ارام من نمیخوام بچمم مثل
من یه قربانی
بشه... ارام کمکم کن
ارام : تو رو خدا گریه نکن.... اشکات جیگرمو
میسوزونه،
شرمندم میکنه.... باور کن نمیتونم کاری
...برات بکنم
.تعادل اعصاب نداشتم.بلند بلند زدم زیر گریه
.اشکم یه لحظه هم بند نمیومد که صدای دکترو
شنیدم
.دکتر : سوگل خانم بسه... با این همه گریه
خودتونو نابود
میکنین، الان ضعیفین به بچتونم اسیب میرسه
.از بودنش تو اتاق تعجب کردم

.دکتر : همه ی حرفاتونو شنیدم، من کمکتون میکنم، انقدر به
خودتون فشار نیارین
دکتر، نمیتونم اروم باشم، قلبم داره تو حلقم میزنه، مطمئنم اگه
ارباب بفهمه منو این بچه رو نابود _
.میکنه
ارام : سوگل جان، اخه تو چرا انقدر بد فکر میکنی؟؟؟ خدا رو
چه دیدی، اومدیم و داداش ارباب اصلا
.اونجوری که تو فکر میکنی نشد و کاری به کارتون نداشت
!!!!ارام، چرا خودتو به اون راه میزنی؟؟ _
... ارام : سوگلخدایا.... ارام من به چه زبونی بهت بفهمونم، ادمی که به من آزار

و اذیت کرده بچهی منو میخواد _
!!!!چیکار؟؟؟
.به خودم اومدم و فهمیدم تازه چه غلطی کردم!!!!
نباید جلوی دکتر
این حرفا رو میزدم
.ارام با ناباوری نگام کرد
!!!!!!ارام : آزار و اذیت؟؟؟
.دکتر : سوگل خانم من که گفتم کمکتون میکنم
نگران نباشین
.ارام : مگه من مرده باشم تا بذارم این بچه رو از
بین ببرین. این
بچه بدنیا میاد
نه من نمیخواستم بچمو نابود کنم، بچم بود، پاره
ی تنم بود، از
خونم بود، شاید هنوز برای احساساتی

..... شدن زود بود اما من نمیتونستم

دکتر : اراااام من کی گفتم میخوام این بچه رو از بین ببرم؟!!!! من

گفتم کمک میکنم، هنوز نگفتم که!!!میخوام چه کمکی کنم که تو بل میگیری

!!!!ارام : پس چجور کمکی میخوای بکنی؟؟؟

...دکتر : کمک میکنم تا سوگل خانم از اینجا برن

ارام : سامیار تو چی میگی؟؟؟؟!!! میفهمی داری چی میگی؟؟؟؟

!!!!هنگ کرده بودم!!!! باورم نمیشد، تو ذهنم نمیگنجید بخواد کمکم

کنه تا از روستا برم

!!!!جدی میگین؟ _

!!!!دکتر : به نظر میرسه که دارم شوخی میکنم؟؟؟

ارام : شماها دیونه شدین... عقلتونو از دست

دادین... میدونین اگه
داداش ارباب بفهمه باهاتون چیکار
!!!میکنه؟؟
دکتر : کسی قرار نیست بفهمه، ارام ازت این توقع
رو نداشتم!!!
نمیبینی چقدر بهش ظلم شده؟!!! تو باشی
حاظری هم خودت نابود بشی هم
بچت؟؟؟؟.....ارام : اما داداش ارباب شاید
دکتر : ارام اینجا جون دو تا انسان وسطه، تو
هنوزم میگی
شاید؟!!!! نمیبینی ارباب با کسایی که از
!!!!دستوراتش سرپیچی میکنن چیکار میکنه؟؟
.ارام چیزی نگفت و دکتر هم عصبی از اتاق رفت
بیرون
.رفتم تو فکر. دکتر میخواست کمکم کنه،

میخواست فراریم بده
میدونستم با رفتنم اربابو به جنون میکشیدم،
میدونستم ارباب با
رفتنم خانوادمو نابود میکنه، اما این بچه
ای که ناخواسته پا تو این دنیا گذاشته بود هم حق
زندگی داشت. از
این همه فداکاری خسته شده بودم. تا
دیروز بخاطر خونوادم مونده بودم و نرفته بودم، اما
دیگه بس بود،
دیگه موندن و حرف نزدنم بس بود،
.کافی بود، باید میرفتم. چه دکتر کمکم میکرد، چه
نمیکرد
!!!!ارام : سوگل تو که حرفای سامیارو جدی نگرفتی
.ارام، من تصمیممو گرفتم. چه دکتر کمکم کنه چه
کمکم نکنه من

از این جهنم میرم. نمیتونم بمونم _ارام : میدونی اگه داداش ارباب پیدات کنه چه بلایی سرت میاره؟؟؟!!! میکشتت

الانم اگه بفهمه حامله ام میکشدتم، اگه یه روزیم پیدام کنه و بخواد

بکشدتم حداقل میدونم سعی کردم از _

....دستش فرار کنم

.....ارام با بغض نگاهم کرد

.پرستار سرمو از دستم در اورد و گفت که میتونین اماده شین و

برین، و بعد هم رفت

.دکتر : من قول میدم که شما رو از اینجا ببرم

.رو کرد به ارام

....دکتر : ارام، اگه کمک کنی که خوشحال میشم اما اگه

نمیخوای کمک کنی هم

ارام : کمک میکنم، اما میترسم که داداش بفهمه

.دکتر : اگه با من پیش بری و هر کاری که من میگم و انجام

بدین، مطمئن باش ارباب چیزی نمیفهمهباید چیکار کنیم دکتر؟؟؟ _

دکتر : کیان چند باری اومده و پرسیده که چی شده، منم گفتم

منتظرم ببینم کی جواب ازمایش میاد. الان

.که مرخص شدین به دستور ارباب منم باید بیام عمارت و گفته

های دکترو صدق کنم

.یعنی میخواین بگین حامله ام؟؟؟!!!! دکتر خواهش میکنم _

دکتر : سوگل خانم چند لحظه صبر کنین خواهش

میکنم، من
نگفتم میخوام بیام بگم شما بارداری‌ن، میگم
ازمایشاش هیچ مشکلی نداشت و ایشون حالشون
خوبه و به گفته ی
خودم احتمالا از استرس، حالت تهوع
.و سرگیجه دارن
.ارام : خب
دکتر : اما شما سوگل خانم، دوباره بعد از چند روز
باید بیاین
مطب من. نمیدونم به چه بهونه ای اما باید
بیاین و بعد از اونجا کمکتون میکنم که برین خونه
ی خودم و بعد
که آبا از اسیاب افتاد من شما رو.میفرستم پیش
مادربزرگم که تو یکی از شهرهای یزد زندگی
میکنه و خیییلی از اینجا دوره

ارام : سامیار مطمئنی نقشت میگیره؟؟؟؟

.دکتر : اگه تو انقدر استرس نداشته باشی و چیزی رو لو ندی

مطمئنم همه چیز خوب پیش میره

.ارام رفت نزدیک دکتر و دوباره شروع کردن به پچ پچ کردن

اما من با شنیدن اسم خونه ی دکتر استرس گرفته بودم، استرس که

نه بهتره بگم ترس... من انقدر به

دکتر اعتماد نداشتم، در اصل اصلا دکترو

نمیشناختم، اما چاره ای

جز اعتماد هم نداشتم.....داشتم؟؟

.دکتر از اتاق رفته بود بیرون تا من راحت تر بتونم حاضرشم

ارام : چیه؟؟؟؟ چرا بازم ناراحتی؟؟؟!!! سامیار که

گفت کمکت

میکنه، سامیار تا از چیزی مطمئن نباشه

.....حرفیو نمیزنه

!!!ارام میترسم، کامل به دکتر اعتماد ندارم، اما دکتر گفته باید یه

مدتی رو تو خونه ی اون زندگی کنم _.ارام لبخند محوی زد

.ارام : نگران نباش، من تو عمرم مورد اعتمادتر از سامیار ندیدم

!!!چراااا؟؟؟ از کجا میشناسیش؟؟؟؟ اصلا چرا دکتر الان شده

سامیاار؟؟؟ _

.ارام خندید

!!'ارام : درسته الان داری بچهی داداش اربابو حمل میکنی اما

دلیل نمیشه فضولی کنی

.با ناباوری به ارام نگاه کردم. ارام تا به حال

اینجوری باهام حرف

نزده بود

.وقتی که دید دارم با تعجب نگاش میکنم دستی

زد پشتم

....ارام : دیوونه داشتم باهات شوخی میکردم،

جدی نگیر

کم کم داشتم ناراحت میشدم.... تو منو بپیچون اما

نگو که چیزی

نفهمید، میدونم که یه چیزایی بینتون ـ

.هست

!!!!ارام : به به خانم باهووووش کی

فهمیدی؟؟.خودتو مسخره کن ـ

با دکتر رفتیم عمارت. کل راهو کیان سوال پرسیده

بود و دکترم به
همشون تک تک جواب داده بود. اما
با همه ی اینا از روبرو شدن با ارباب
میترسیدم،میترسیدم ارباب
از رنگ پریدگی من و استرس بیش از
اندازه ی ارام از همه چی باخبر شه، اونوقت نه تنها
من که هم
دکتر هم ارام بخاطر من به خطر میفتادن،
استرسم برای دکتر بود و خودم
تر
.البته بیش
.رسیدیم به عمارت و از ماشین پیاده شدیم
.ارام از دستم گرفت
!!!!ارام : سوگل چرا انقدر یخی؟؟؟
.ارام دارم از دلهره و استرس پس میفتم، همش

میترسم ارباب

بفهمه _

.ارام : من خودم از تو بدترم اما باید خودمونو کنترل کنیم.با نزدیک شدن کیان بهمون حرفمونو قطع کردیم

.وارد عمارت شدیم، ارباب تو سالن نشسته بود، رفتیم حضورش

.دست و پام مثل بید میلرزید، بی نهایت ترسیده بودم

.رسیدیم سالن، ارباب نشسته بود رو مبل روبروی ورودی سالن و

داشت روزنامه میخوند

.کیان : سلام ارباب، اوامر انجام شد

.ارباب سرشو اورد بالا و بدون هیچ سلام و احوال پرسی رو به

دکتر پرسید

...ارباب : میشنوم دکتر

دکتر : ارباب با اجازتون، منتظر شدیم تا جواب ازمایش بیاد و از
اونجاییم که با ازمایشگاهی اشنا بودم
زود تر جوابو گرفتم و همون طور که گفته بودم چیزیشون نیست و
این حالت تهوع ها همه برای استرسه.

.دوباره حالم خراب شده بود، اما بازم جلو خودمو گرفتم

.ارباب سرشو تکون داد.ارباب : میتونی بری

.دکتر با اجازه ای گفت و رفت

.موندنم دیگه بیشتر از اون جایز نبود، برگشتم که از سالن برم

بیرون که صدای ارباب دراومد

ارباب : کجا؟؟؟؟

ازش دلگیر بودم، دلم شکسته بود، ارباب لایق دوستاشتن من نبود،

ارباب بد بود، حداقل برای من بد شده بود. دیگه وقتی تو چشماش نگاه میکردم اون ارباب مقتدر و

عدالت طلب و نمیدیدم، دیگه اون ارباب و نمیدیدم.

بین عقل و دلم گیر افتاده بودم. عقلم میگفت متنفر باش... متنفر

باش از این مردی که نابرابر انتقام

گرفت، متنفر باش از مردی که مآزار و اذیت بود،.

متنفر باش از

مردی که داشته هاتو ازت گرفت

.....اما دلم

بچتِر

ساز مخالف میزد، زبون نفهم شده بود، میگفت

عاشق باش،عاشق

این مرد مغرور باش، عاشق پد

....باش، عاشق مردی باش که خودشو برای این

روستا و مردمش

فدا کرد

ارباب : نشنیدی چی گفتم؟؟؟؟؟

اخر عقلم برنده شد، من به زودی از پیش این مرد

میرفتم، باید

میرفتم که اگه نمیرفتم من و بچمو نابود

.میکرد

.با سردی برگشتم سمتش

.دارم میرم به جهنمی که برام ساختین_

ارام : سوگلللللل

.ارباب : ارام ساکت باش

بعد رو کرد به منارباب : چیه زبون باز کردی؟؟؟!!!!

قبل از این که بدونی کی

هستی زبونت بجز کلمه چشم رو چیز دیگه

ای نمیچرخید. الان فکر کردی چون نوه ی اصلان

خانی چیزی

عوض میشه؟!!!! نه هیچ فرقی نداره، تو

...تا اخر عمرت یه خدمتکار میمونی، چشمت به

مال و منال اینجا

نباشه..... مثل مادر بزرگت

.پوزخند زدم

مادر بزرگم احمق بوده. این عمارت و همه ی

داراییتون ارزونی

خودتون. مگه تو با این همه دارایی ـ

و ارباب بودن چی شدی و کجا رو گرفتی که من بخوام همونجاها
رو فتح کنم؟!!!!! مگه این عمارت بجز
بدبختی و نا امنی چیز دیگه ای بهت داده؟؟؟؟!!!!
این عمارت و
همه ی داشته هات بجز اینکه قلبتو از
سنگ کرده هیچ کار دیگه ای نکرده اررررررباب. ازت متنفرم
امیدوارم هیچ وقت یه روز خوب خوش
نبینیجمله ی اخرمو از ته دل نگفتم اصلا گفتنش دست خودم نبود اما
گفته بودم و چقدر هم از گفتنش پشیمون بودم.
.برگشتم که برم اما نیمه های راه دستم کشیده شد
برگشتم

عقب....ارباب بود

ارباب : میدونی این عمارت به من چی داده؟؟؟؟ به من قدرت
داده، شوکت داده، بزرگی داده، میتونم با
.همه ی اینا زندگی هر کسی رو که خواستم پوچ
کنم، نمونش تو و
خونوادت
.با حرفاش بغض کردم
.اون بالا خدایی هست اینو فراموش نکن ـ
.ارباب زل زد تو چشمام و بعد از چند ثانیه به حرف اومد
.ارباب : تو دستای من بغض نکن
روز از زمانی که از دکتر برگشتم میگذره، برگشتم سر کارم، حالم
روز به روز بدتر میشد همش ۵میاوردم بالا

مخصوصا موقعی که میرفتم حمومو برای ارباب اماده

کنم انقدر حالم خراب میشد که حد نداشت.

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفته بودم که حالمو انقدر بد

نشون بدم که ارباب خودش بفرستتم دکتر.

رفتم اتاق ارباب و با کمال تعجب ارباب بیدار بود.

سلام ارباب. با اجازه میرم حمومو اماده کنم _.

ارباب دستی به گردنش کشید.

ارباب : اول بیا گردنمو ماساژ بعد برو حموم و اماده کن.

رفتم جلو و رفتم رو تخت تا برم پشتش و گردنشو ماساژ بدم، اما

همین که نزدیکش شدم و خواستم
.ماساژو شروع کنم معدم جوری ریخت بهم که تا
بحال اونجوری
نشده بودم
از رو تخت اومد پایین و با دو رفتم تو روشویی و
هر چی که طی
این یه هفته خورده بودمو اوردم بالا.حالم واقعا بد
شده بود جوری که نمیتونستم از جام حرکت کنم
اما
به زور خودمو رسوندم به بیرون از
.روشویی
ارباب : سوگل دیگه دارم عصبانی میشم. تو هر
صبح نمیتونی
بیرون از اتاق من خودتو خالی کنی که تا
پات میرسه اینجا شروع میکنی به عق زدن؟؟؟؟

.بی حال نشستم زمین

.شرمنده ارباب حالم خیلی بده _

.حالم بد بود اما خودمم از رو قصد پیاز داغشو
بیشتر میکردم

ارباب : به من ربطی نداره، مگه این دکتر به تو
دارویی چیزی
نداده؟؟؟ خب میمیری اونا رو مصرف
کنی؟؟؟

.خیر ارباب، گفتن اگه دوباره این حالتا رو داشتین
بیاین مطب تا
اونجا بهتون دارو بدم _

.ارباب نگاهم کرد!!!ارباب : پس کرم داری نمیری
اینجوری صبح به صبح روز
منو گند میزنی؟؟

....اخه _

.ارباب : تمومش کن سوگل... پاشو برو حاضر شو تا یه ربع
دیگه جلوی ورودی باش تا با کیان بری
به ارباب نگاه کردم.... یعنی بعد از رفتنم دلم برای این مرد
مغرور تنگ میشد؟؟؟ دلم هواشو میکرد؟؟؟
.ارباب : برو دیگه
.از جام بلند شدم دلم رفتن نمیخواست، اما همین که یاد بچه میفتادم
همه چیز از یادم میرفت
.برای اخرین بار به ارباب نگاه کردم و از اتاق دراومدم بیرون
.پشت در اتاق تکیه دادام
میدونم دلم یه روزی برات تنگ میشه، اما جز رفتن چاره ی دیگه

ای ندارم، مجبورم برم، _

.....مجبووووور.از در اتاق جدا شدم و تا قبل از دیر شدن رفتم اتاق که با زهرا روبرو شدم

زهرا و بی بی زیاد کمکم کرده بودن اما با پنهون کاری زهرا و طرفداری بی بی از ارباب خیییلی بد ناراحتم کرده بودن.

رفتم جلو و زهرا رو بغل کردم.

دلمو بد شکستی اما میبخشمت _

زهرا منو از خودش جدا کرد.

زهرا : راست میگی؟؟؟ واقعا منو بخشیدی؟؟!

سرمو تکون دادم که زهرا سفت بغلم کرد.

زهرا : خیلی دوست دارم سوگل، مرسی که بخشیدیم، یعنی از

این به بعد میشیم مثل قبل؟؟؟؟

.نباید زهرا میدونست که اگه میدونست همه چیزو خراب میکرد

.اره،راستی زهرا به بی بی هم از طرف من بگو حلالم کنه _

.زهرا : واا چرا من بگم تو میبینیش خودت بهش میگی دیگه.داشتم سوتی میدادم

.اخه تو زودتر میبینیش، میخواستم تو بهش بگی _

.زهرا : دیوونه،باشه میگم...من دیگه رفتم حالا تا بعد

و از اتاق رفت بیرون. فوری رفتم سمت کمد نباید زیادی کشش

میدادم چیز خاصیم نمیتونستم با خودم

بردارم فقط شناسناممو برداشتم و یه مقدار پول که از خونه بابا

اورده بودم و هنوز بهشون دست نزده
.بودم
.لباسامو هم عوض کردم و رفتم جلوی ورودی
عمارت، بجز کیان
ارامم اونجا بود
ارام : بازم داری میری دکتر؟؟؟؟
.اره حالم دوباره خراب شد _
.ارام اومد نزدیک و بغلم کرد
.داشت چیکار میکرد!!!! کیان ممکن بود بفهمه
ارام : الهی فدات شم که انقدر درد میکشی... ایشالا
این سری که
از دکتر برگشتی دیگه حالت بد نشه و.دکتر رفتنی
نشی
.و بعد اروم گفت
.ارام : خیلی مواظب خودت و ارباب زادم باش

.ازم جداشد

.ممنون ارام جان ـ

.کیان : تموم نشد

.چرا بریم اقا ـ

.برای اخرین بار به ارام نگاه کردم که اونم چشماشو بست

.با کیان از اون عمارت خارج شدیم

رسیده بودیم مطب. ترس تمام جونمو گرفته بود و همین باعث
سرگیجم شده بود

.کیان بدون نوبت وارد اتاق دکتر شد و منم پشتش رفتم تو

.دکتر داشت مریضی رو معاینه میکرد که با دیدن ما دست از
معاینه کشید

.....دکتر : سلام اقا کیان، خدا بد نده از این طرفا.کیان : طبقه معمول این (به من اشاره کرد) مریضه

.دکتر اون مریضو فرستاد بیرون و به من گفت بشینم تا معاینم کنه

.کیان : دکتر من همین بیرون نشستم اگه به چیزی احتیاج داشتین خبرم کنین

.دکتر : چشم

:دکتر یه نسخه داد دستم و گفت

بده دست کیان تا بره بخره توام برو بیرون و به محض رفتن کیان میری دستشویی. اونجا کنار پریز برق یه نایلون مشکی هست که توش چادره... اونو میپوشی و

میری از مطلب بیرون، مطب و که دور
بزنی یه اتاقک کوچیک هست که درشو باز گذاشتم
میری توش و
درو از تو قفل میکنی منم بعد از دو سه
ساعت میام و از اونجا میریم خونه من. فقط من
دو بار اروم در
میزنم هر کسی بجز من در زد به هیچ
.عنوان درو باز نمیکنی.با ترس و نگرانی نسخه رو
گرفتم و خواستم از در برم بیرون که
دکتر صدام کرد
دکتر : سوگل خانم، داروخونه کنار مطبه و کیان
خیلی زود
برمیگرده؛ سرعت عملت باید خیلی زیاد
.باشه
.ترسیده بودم و با استرس سری تکون دادم و از

اتاق دکتر در
اومدم بیرون
.رفتم سمت کیان و نسخه رو دادم دستش
.دکتر گفتن باید این نسخه رو تهیه کنین ـ
.کیان سرد نگاهی بهم انداخت و نسخه رو از دستم گرفت
.کیان : همینجا میمونی تا من برم نسخه رو بگیرم و برگردم
.چشم ـ
.کیان از جاش بلند شد و از در مطب رفت بیرون
هر چی توان داشتم و جمع کردم و با دو رفتم داخل دستشویی
نیازی نبود زیاد چشم بچرخونم نشونه هاییکه دکتر داده بود خیلی واضح بود. سریع چادرو سر کردم و از

دستشویی خارج شدم، از در مطب رفتم
.بیرون که کیانو دیدم که داشت نزدیک مطب
میشد
.از ترس دست و پام شل شده بود اما نباید خودمو
میباختم
.فوری از کنارش رد شدم، خدا رو شکر ندیدتم. رفتم
پشت مطب و
گشتم دنبال اون اتاقک
بعد از پیدا کردن اتاقک درو باز کردم رفتم تو، به
گفته ی دکتر یه
اتاقک کوچیک بود و توش هم پر از
.ظرف و ظروف بود
.چشمامو بستم و نفسمو فوت کردم بیرون
.خدایا شکرت... خدای مهربونم شکرت که تونستم
راحت و بدون

دردسر بیام بیرون ـ
.با خودم ذکر میگفتم و از خدا کمک میخواستم تا
راحت بتونم از
این روستا برم
.سه ساعتی از موندنم تو اتاقک گذشته بود که دو
تا ضربه ی اروم
به در خورد
.....دکتر بود. درو باز کردم و دکتر اومد تو"ارباب"
به ساعتم نگاه کردم. چهار ساعت بود که از کیان
خبری نبود. بالا
اوردنای سوگل برام سوال شده بود،
.میگفتن از استرسه اما نمیتونستم قبول کنم از یه
طرفم به دکتر
اعتماد داشتم
.برگرده اگه بازم به همون روال بخواد پیش بره

حتما باید ببرمش
تا ازمایش حاملگی بده
.روزنامه ای که روی میز بود و برداشتم و بازش کردم تا
بخونمش اما با صدای کیان منصرف شدم
کیان : اجازه ی ورود هست ارباب؟؟؟؟
.بیا تو کیان ـ
.کیان اومد تو اما سوگل همراهش نبود، جدیدا زیادی سرپیچی
میکرد باید تنبیهش میکردم
.میشنوم کیان ـ
.کیان این پا و اون پا کرد
....کیان : ارباب.... چیزه....کیان هیچ وقت من من نمیکرد، اما حالا
.حرفتو بزن کیان میدونی از من من کردن بیزارم ـ

.کیان : شرمنده ارباب اما..... سوگل خانم نیست

!!!!چیییی؟؟!!!! چی میگی کیان؟؟؟ ـ

کیان : ارباب واقعا نفهمیدم چیشد چند دقیقه رفتم دارو بگیرم و

برگردم که دیدم سوگل خانم نیست.

.اطرافه مطبو هم گشتیم اما نیست اب شده رفته زمین

!!!!!تازه ذهنم جا افتاده بود که کیان داره چی میگه!!! سوگل فرار

کرده!!!!! سوگل نبود

.چشمامو بستم

کیان، میری شده وجب به وج ب روستا رو میگردی دونه دونه

سوراخا رو نگاه میکنی، کیان من ـ

.نیست نمیفهمم تا یک ساعت دیگه سوگل و پیدا

میکنی و میاری
اینجا
...کیان : اما ارباب
.داد زدمساکت کیان، تا یک ساعت دیگه سوگل
جلو چشمامه
کیاااان،برووو ـ
.کیان چشمی گفت و رفت
بیش از نهایت عصبانی بودم، سوگل نبود!!!! خدا
کنه که فقط از
اونجا دور شده باشه و از رو قصد
.نباشه، واای که سوگل،واای که میکشمت اگه فکر
فرار هم کرده
باشی
تو اون یه ساعت گوشم به گوشیم بود تا ببینم کیان
کی زنگ میزنه

اما کیان زنگ نزد، گوشیمو برداشتم تا
.بهش زنگ بزنم که خودش وارد سالن شد
.کیان : شرمنده ارباب هر جا رو گشتم نبودن
....امپر چسبونده بودم اگه بجز کیان هر کس دیگه
ای بود گردنشو
میزدم امااا کیان بود
رفتم نزدیک و یکی زدم تو گوشش، تا به حال
اینکارو نکرده
بودم، اما نتونسته بود گندی که زده بودو
.تمیز کنه و اینو اصلا از کیان انتظار نداشتم.از جلو
چشمم دور شو که نبینمت کیان که اگه چشمم
بهت بیفته
نابودت میکنم _
.کیان رفت بیرون
.پیدات میکنم سوگل... پیدات میکنم

"سوگل"

دکتر چی شد؟؟؟ کیان چیزی نفهمید؟؟؟ _

.دکتر : خیلی دنبالت گشتن، اما خدا رو شکر پیدات نکردن

...اگه ارباب بفهمه شما _

.دکتر : سوگل خانم دیگه حرف ارباب و نزنیم. الانم از اینجا بریم بهتره

.چادر و بیشتر به خودم پیچیدم و از تو اتاقک دراومدیم بیرون

دکتر : من

ر

. د اون ماشینی که جلوی مطبه رو باز گذاشتم برو عق ب ماشین

بشین.از دکتر جدا شدم و به گفته ی دکتر سوار

ماشین شدم خدا رو
شکر کسی ندیدتم
.بعد من دکتر سوار ماشین شد و ماشین و روشن
کرد تا بریم،اما
بلند گفت
.دکتر : کیان... سوگل خانم بخواب
.خوابیدم جلوی صندلیای عقب ماشین
.دعا دعا میکردم که چیزی نفهمیده باشه
کیان : دکتر، سوگلو ندیدی؟؟
دکتر : اقا کیان من که گفتم فقط تو مطب همراه
شما دیدمشون،
بعد از اون دیگه ندیدمشون، چیزی
!!شده؟؟؟ جایی رفتن؟؟؟
کیان : فرار کرده دختره ی احمق!!!! فکر کرده
میتونه از دست

ارباب فرار کنه، شده خونه به خونه
.میگردم اما پیداش میکنم.دکتر : به امید خدا
بزودی پیداش میکنین. با اجازتون من یکمی
عجله دارم باید برم
.کیان : اگه این دختره رو دیدی به من خبر بده
.دکتر : چشم
.بعد از چند لحظه ماشین حرکت کرد
.نمیدونستم باید از اون زیر بیام بیرون یا نه!!! اما
منتظر شدم تا
خود دکتر بگه تا بیام بیرون
.دکتر : سوگل خانم تا نگفتم بالا نیاین
همون جا منتظر موندم، ترسیده بودم، احساس
خطر میکردم، توقع
نداشتم ارباب به این سرعت خبر دار
بشه و دستور جست و جو بده، اما ارباب و دست

کم گرفته بودم.

اگه پیدام میکرد... اگه دستور کشتنمو

...میداد... اگه... اگه

.دکتر : میتونین بیاین بالا.زمانی که رو صندلی

نشستم فهمیدم داریم از روستا خارج میشیم،

ترسم بیشتر شد

.کجا میریم دکتر؟؟؟ مگه شما نگفتین یه مدتی

میریم خونه شما تا

ابا از اسیاب بیوفته و من برم یزد _

.دکتر : نگران نباشین، روستا امن نیست سوگل

خانم، همین

امروز میفرستمتون یزد

!!!!امروز؟؟؟ _

دکتر : میدونم ترسیدین، اما باور کنین برای

ترسیدن هیچ دلیلی

نیست. شما امروز میری یزد و خونه ی
.مادر بزرگم همیین، اصلا منفی نکنین
.....حرفای دکتر خوب بود قشنگ بود اما ترس تو
دلم و اصلا کم
نمیکرد
خدایا من کسی رو ندارم.... تو کمکم کن..... تو
یاریم کن.... تو
سنگ صبورم باش.... خدایا من همه ی
.....توکلم به توئه، تنهام نذار
"ارباب".گوشی رو برداشتم، قبل از اینکه بیشتر دیر
شه باید پیداش میکردم
.شماره داریوشو گرفتم
الو داریوش، اب دستته میذاری زمین، میری جلو
خونه ی پناهی و
هر کسی که وارد یا خارج خونه ـ

شد به من خبر میدی. دختر وسطی پناهی، سوگلو که میشناسی؟

اگر اونجاها دیدی حتما میگیریش و به من اطلاع میدی، داریوش با دست و پات بازی نکنی دختره بیاد

اونجا و تو نفهمی، که اگه اینطور بشه داریوش... واااای که داریوش میکشمت.

داریوش : چشم ارباب، از امشب خواب حروممه. گوشی رو قطع کردم و زنگ زدم به میثاق،

نمیخواستم با کیان

صحبت کنم

میثاق به کیان بگو خونه به خونه روستا رو بگرده و. سوگل و پیدا

کنه _

میثاق : چشم اربابتلفونو قطع کردم و انداختمش.

رو مبل. به داریوش زنگ زده بودم
اما میدونستم سوگل انقدر احمق نیست
.که اونجا بره. احتمالا هنوز تو روستا بود، زیر سنگ
هم باشه
پیداش میکنم
تو سالن نشسته بودم فکر نمیکردم، سوگل انقدر
دل و جرعت
نداشت که بخواد از این کارا بکنه. مطمئنا
!!!یکی کمکش کرده بود. اما کیییی؟
.سوگل این مدت با زهرا و خاتون و ارام خیلی
جفت شده بودن
احتمالا اونا باید خبر داشته باشن
.بدون فکر از جام بلند شدم و رفتم سمت
اشپزخونه. وارد که شدم
همه ی خدمه تو اشپز خونه بودن

با دیدنم همه از جاشون بلند شدن.

خاتون : جانم ارباب امری داشتین؟؟؟

رفتم سمتش.

سوگل کجاست؟؟؟ _

خاتون : سوگل... سوگل با اقا کیان رفتن.

دکترخاتون اینو میدونم، فیلم بازی نکن میگم،

سوگل کجاااست؟؟؟ _

خاتون : ارباب خب شما خودتونم میدونین!!!

کجاست من دیگه

چی رو بگم؟؟؟

داد زدم.

خاتون جوری وانمود نکن که انگار نمیدونی فرار.

کرده، تا من

سگ نشدم بگو کجاااست _

خاتون تعجب کرد و اروم گفت

خاتون : فرار کرده؟!!! مگه میشه؟!!! پس حرفای صبحش با
زهرا!!!!
.خاتون بلند حرف بزن ببینم چی میگی ـ
خاتون : ارباب باور کنین که من اصلا نمیدونم که کجاست، اما
صبح به زهرا گفته بود به من بگه که
.حلالش کنم
.برگشتم سمت زهرا، اشک تو چشماش جمع شده بود و به یه گوشه
خیره شده بود.....به خاتون اعتماد داشتم، خاتون همه ی امتحاناشو پس داده بود
اما زهرا
!سوگل چی گفته زهرا؟؟ ـ
.زهرا سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

زهرا : امکان نداره، سوگل نمیتونه بره، خودش بهم گفت از این
به بعد مثل سابق با هم دوست میشیم،
.سوگل نمیتونه بره
.حوصله ی این چرت و پرتا رو نداشتم، از اشپز خونه اومدم
بیرون
باید مراقب میذاشتم تا زهرا رو میپاییدن. اگه میترسوندمش حرف
نمیزد، اگه از جاش خبر داشته باشه به
.زودی رو میشه
"سوگل"
.به آدرسی که دکتر بهم داده بود نگاه کردم و دادمش به راننده تا
ببرتم به همون ادرس

.یزد بودم، خیلی گرم بود

.راننده بعد از نیم ساعت جلوی یه در نگه

داشت.راننده : رسیدیم

.پول رو حساب کردم و پیاده شدم

به خونه نگاه کردم. یه خونه ی کوچیک بود،یاد

اولین روزی که

رفتم عمارت افتادم، اما عمارت کجا و

!!!!اینجا کجا

برام بزرگی و کوچیکی خونه مهم نبود،فقط مهم این

بود که حمایت

بشم. عمارت بزرگ بود اما امنیت

.نداشت

یاد ارباب افتادم، حتی با اوردن اسمشم دلم

میلرزید. دلتنگش شده

بودم، یعنی الان چیکار میکنن؟!!! هنوز

!!!!!دنبالمن؟؟

.در خونه ای که جلوش بودم باز شد و یه خانم چادر به سر اومد

بیرون

.زن با تعجب نگاهی بهم کرد

زن : کاری داشتین؟؟؟

.سلام، با گلی خانم کار داشتم ـ.زن لبخندی بهم زد

.زن : خودمم دخترم

.با خوشحالی سلام کردم

.سلام،سوگلم گلی خانم، از طرف نوتون اومدم، اقای دکتر ـ

.گلی خانم : پس سوگل تویی؟؟؟ بیا تو دخترم، بیا تو که سامیارم

تو رو سفارشی فرستاده

اول خودش بعدشم من رفتم تو. از یه حیاط

کوچیک که توش
حوض داشت رد شدیم و رفتیم تو خونه.
خونه همون جوری که حدس زده بودم یه خونه
نقلی و کوچیک
بود، یه اتاق خواب داشت و یه سالن
.پذیرایی و اشپز خونه، چیزایی بود که با وارد شدنم
دیدم
.گلی خانم : بشین عزیزم، بشین تا من برات یه
شربت خنک
بیارم که تو این هوای گرم میچسبه
.ممنون، احتیاجی نیس، زحمتتون میشه _
گلی خانم : چه زحمتی دختر قشنگم.گلی خانم
رفت و با دو لیوان شربت برگشت
.گلی خانم : خوب کردی اومدی دخترم، هیچی
بدتر از تنهایی

نیست

.با گفتن تنهایی یاد خودم افتادم و غم عالم تو دلم نشست

گلی خانم : من بجز سامیار کس دیگه ای رو ندارم.

تو دار دنیا یه

پسر داشتم که اونم عمرشو داد به شما

و فقط مونده سامیار که اون بنده خدا هم که سرش شلوغه و نمیتونه

زیاد بیاد به من سر بزنه. نمیخوام تو

زندگیت دخالت کنم مادر، احتیاجی هم نیست که چیزی رو به من

توضیح بدی، سامیار بهم گفته که

بارداری و شوهرتم ترکت کرده و اینجا اومدی که با من زندگی

کنی و بهتم زیاد اعتماد داره و خیلی

.سفارشتو بهم کرده، که با دیدنت فهمیدم که
سفارش کردنی هم
بودی
.با حرفای گلی خانم واقعا نمیدونستم باید چی بگم
.ممنون، واقعا نمیدونم ازشما و دکتر چجوری باید
تشکر کنم. خیلی
ممنونم گلی خانم ـ.گلی خانم : لازم به تشکر
نیست گلم، در ضمن بهم بگو مادر
جون اینجوری راحت ترم
.....چشم مادر جون ـ
"ارباب"
....شش ماه بود که سوگل رفته بود. جا نمونده بود
که نگشته باشم،
اما نبود، نبود که نبود
.درست حدس زده بودم با خانوادشم در ارتباط نبود

.بعد از پیدا نشدنش میخواستم کل خانوادشو نابود
کنم اما یه چیزی
مانعم میشد
سوگل به حرفم گوش نداده بود، نافرمانی کرده بود
و رفته بود
قطعا باید منم به حرفم عمل میکردم اما
نتونستم، نتونستم نابودشون کنم. حمید پسر پری
بود، همون پری
که خونوادمو نابود کرد، اردلان خانو
که هیچوقت برام پدری نکرد و گرفت. همون پری
که باعث بی
ابرو شدن اردلان خان شد، پری که
باعث شد من هیچ وقت مادری نداشته باشم،
همون پرررری.اما با همه ی اینا بازم نتونسته بودم
پسرشو از بین ببرم، همش

حرفای سوگل تو ذهنم بود

...به ما چه ربطی داشت... جنگ نابرابر... انتقام

.نمیخواستم بیشتر از این بهش فکر کنم، اما تازگیا

بدون اختیار

فکرم میرفت سمتش

بی هوا دلم هوای چشماشو میکرد، بی هوا دلم

هوای غد بازیاشو

میکرد، بی هوا دلم هوای ارباب گفتناشو

.میکرد و من میترسیدم از این هوایی شدن

.نه سالار، اینا هوایی شدن نیس، اینا فقط یه

عادته، من بهش عادت

کرده بودم _

!!!!!اما از یه طرفم به خودم میگفتم، اخه احمق یه

ادم بعد از شش

ماه عادت یادش میفته؟؟

.سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون تا
بیشتر از این فکر نکنم
.ارام : سلاااااام، به داداش ارباب گل گلاب
دوباره چی میخوای داری زبون میریزی ولوله؟؟؟؟
_.ارام : عههههه داداش توام نشد یه بار گول بخوریا
.بالاخره من برادرتم _
ارام : فداااات بشم من داداش ارباب، کی میشه که من ارباب زاده
رو ببینم؟؟؟
چییی؟؟؟ _
.ارام انگار که یه کار اشتباهی کرده باشه زود خودشو جمع و جور
کرد

.ارام : یعنی میگم کی ازدواج میکنی که ما ارباب زاده رو ببینیم

!!!!!حالا همه چیز تموم شده گیر دادی به ازدواج من؟ _

.ارام : چی کار کنم یه دونه بیشتر که داداش ارباب ندارم

"سوگل"

هشت ماهم بود، حرکت کردن و نفس کشیدن برام خیلی سخت شده

بود اما همین که فکر میکردم تا یک

.ماه دیگه پسرم به دنیا میاد همه چی برام اسون میشدروزی نبود که با پسرم حرف نرنم. خیلی احساس شیرینی بود

وقتی لگد میزد،وقتی حرکت میکرد،

.نمیخواستم این لحظه ها رو با هیچ چیزی عوض

کنم
چند ماه پیش به مامان اینا از یه باجه تلفن زنگ
زدم تا ببینم ارباب
خدایی نکرده باهاشون کاری نکرده
باشه، اما با پیچیده شدن صدای بابا تو تلفن،
فهمیدم که ارباب کاری
باهاشون نکرده و خدا رو شکر
.سالمن
همه چی خوب بود، همه چی اروم بود. مادر جون
به نظرم بهترین
زن دنیا بود، خیلی مهربون بود، تو
این شیش ماهی که اونجا بودم از چیزی برام دریغ
نکرد، همیشه
کنارم بود و زیادم تو گذشتم سرک
نکشید. میگفت من مثل جفت چشام به سامیار

اعتماد دارم، وقتی
گفته خوبی و مورد اعتماد یعنی حتما
.همین جوری هستی
.هیچ وقت چیزی ازم نپرسید و من چقدر ممنون
این کارش بودمشکر خدا یه کار پیدا کرده بودم،
منشی یه شرکت خدماتی شده
بودم، حقوق داشتم و ازادانه زندگی
.میکردم، همه چیز خوب و عالی بود اما یه چیزی
خیلی اذیتم
میکرد، اونم دلتنگی برای ارباب بود
شبای اولی که اومده بودم ارباب اصلا از فکرم خارج
نمیشد، بهش
عادت کرده بودم به صبح و شب
.....دیدناش، به همه چی
فکر میکردم این حرف همیشه درسته که میگن از

دل برود هر
انکه از دیده برفت، اما درست نبود،
.....ارباب از دلم نرفت
بارها به سرم زده بود که برگردم، برگردم و به این
دلتنگی پایان
بدم، اما بعد وقتی به پسرم فکر میکردم،
.....پشیمون میشدم، اگه برمیگشتم روستا ارباب
هم منو میکشت
هم پسرمو
مادر جون : باز به چی فکر میکنی دخترم؟؟؟؟
.نگاهش کردم و لبخندی زدم
.به هیچی، به خودم، به پسرم، به ایندمون _.مادر
جون اروم دستشو کشید رو شکمم
مادر جون : تا وقتی من هستم به هیچی فکر نکن،
تو فقط به

پسرت فکر کن..... راستی این فندقت یه ماه
دیگه بدنیا میادااا،تو هنوز اسم انتخاب نکردی؟؟؟
ام....یه اسم هست که من همیشه دوسش داشتم
و اگه شما اجازه
بدی میخوام همون اسم رو هم بذارم ـ
.روش
مادر جون : چرا من اجازه بدم مادر جان؟!!!! تو
مادرشی، تو این
چند ماهو تو شکمت بزرگش کردی،
!!!من اجازه بدم؟؟!!!! حالا بگو ببینم اسمشو چی
میخوای
بذاری؟؟؟؟
.امیر عباس ـ
!!!مادر جون : مگه اسم از این قشنگ ترم
هست؟؟؟

"ارباب"

.بگو داریوش_...داریوش : ارباب به گفته ی شما
همه ی این شیش ماهو دنبال
این دختره ی عوض
.بفهم چه زری داری میزنی، داری گنده تر از اندازه
ی دهنت
حرف میزنی _
داریوش : ببخشید ارباب، کل تهران و وجب به
وجب دنبالش
گشتم اما نبود که نبود، به امرتون چند نفرو
.هم گذاشتم تا کشیک این پسره فرزاد و بدن اما
میتونم به شما
اطمینان بدم که ایشون تو تهران نیستن
.خیله خب میتونی بری _
.داریوش با اجازه ای گفت و رفت

دیگه نا امید شده بودم، شاید باید باور میکردم که دیگه پیدا نمیشه،
شاید باید باور میکردم اون دختر، با
.اون چشمای معصومو دیگه نمیتونم ببینم
اعتراف میکنم که بد کردم... در حق سوگل بد کردم، زندگیشو تباه
کردم درحالی که به قول خودش اون
هیچ ربطی به انتقام من نداشت، اعتراف میکنم، من.... ارباب
سالار برای اولین بار پشیمون بودم،پشیمون از کرده های خودم در حق سوگل، سوگلی که بخاطر
ترس از کشتن پدر و مادرش موند و شد
....خدمتکار من
تا زمانی که بود، حق و میدادم به خودم، چون من خیلی چیزا رو

بخاطر مادربزرگش از دست داده بودم.
اما حالا که نیست و دارم به کارام فکر میکنم،
میبینم از سوگل
بیگناه تر تو این انتقام هیچ کس نبوده،
میبینم من خیلی به این دختر بد کردم، در حقش
نامردی کردم،
سنگدلی کردم و از خودم برای اون دیو
ساختم.
.....حق داشت از من متنفر باشه، چون من واقعا
مثل یه حیوون
بودم
اگه میدونستم بعد از رفتنت انقدر عذاب وجدان
میگیرم و از خودم
بدم میاد هیچ وقت نمیذاشتم بری، ـ
.....هر جوری که شده از دلت درمیاوردم، اما

نمیذاشتم بری
سوگل
از دست خودم عصبانی بودم، تو این شیش ماه هم دنبالش میگشتم
هم ازش فرار میکردم، همش خودموسرزنش میکردم که چرا انقدر سست شدم که یه دختر ۲۱ ساله با
رفتنش میتونه کل زندگی منو از هم بپاشونه....
مگه قصدم انتقام نبود، مگه نمیخواستم حمید درد بکشه؟!!! پس
حالا چمه؟؟ اون که برنگشته پیش
خانوادش، اونکه هنوز داره عذاب میکشه، حالا هم که اینجا نیست
تا با هر بار دیدنش زجر بکشم پس

!!!!دیگه چمه؟؟؟!!! پس دیگه چی میخوام؟؟؟

...بسه سالار، تو اربابی، اما تموم این مدت فکر و ذکرت این

دختره بوده، تمومش کن ـ

اما در مقابل خودم به خودم یه پوزخند زدم،

همیشه این حرفا رو به

خودم میزدم اما روز بعد دوباره

.همون بود

....روز از نو و روزی از نو

.عصبانی از جام بلند شدم از عمارت زدم بیرون

.بی حوصله برگشتم عمارت و رفتم تو اتاقمرو تخت

دراز کشیدم و دستمو گذاشتم رو چشمام و

چشمامم بستم.

از فکر کردن خسته شده بودم ،

.نمیخواستم فکر کنم اما دست خودم نبود

!!!!دیگه به درد نمیخوری سالار، حتی نمیتونی فکر خودتو کنترل

کنی، تو رو چه به اربابی ـ

.در اتاق زده شد

.میدونستم بجز ملوک و ارام و مهین کس دیگه نیست

.بیا تو ـ

ارام : اه داداش... تو بازم خوابیدی؟؟؟ همین الان از بیرون

اومدی خب حداقل لباساتو از تنت

.درمیاوردی

.ارام اصلا حال و حوصله ندارم، اگه کار مهمی داری بگو اگرم

نداری برو بیرون ـ

....ارام : داداش ارباب خب این چه طرز

.دوباره در اتاق زده شد

.بیا تو _.مهین اومد تو

!!!مهین : سلام ارباب، اومدم ببینم امری ندارین؟؟؟

مهین مگه من گوشی بهت ندادم؟؟!!! تو بعد از این همه مدت هنوز

نفهمیدی اگه باهات کاری داشته _

باشم زنگ میزنم به اون واموندہ ای که دادم دستت؟؟؟

....مهین : چرا ارباب خواستم

.یه دفعه داد زدم

.نخواه مهین... هیچی نخواااه، تا به اون واموندتم زنگ نزدم نیا تو

اتاق، حالام بیرون _

.با رفتن مهین از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن

.دختره ی احمق هنوز نفهمیده با این عشوه خرکیاش نمیتونه خرم کنه _

ارام : تو چته داداش؟!!!! اون بنده خدا چیزی نگفت!!! فقط میخواست ببینه به چیزی احتیاج داری یا نه... !!!!!تو چرا چند ماهه اینجوری شدی؟؟؟؟!!! چرا انقدر عصبیای؟؟

.ارام زیاد به پر و پای من نپیچ، پاشو برو من حوصله ندارم _....ارام : نمیرم... اصلا نمیرم... تا ندونم چته نمیرم

.ارام دیگه دارم کم کم عصبی میشم، گفتم پاشو برو _

ارام : عصبانی بشی!!!!! تو مثل اینکه از خودت و کارات خبر

نداری، نمیدونی این چند ماه چجور ادمی
بودی؟؟؟؟ هی گفتم، عیب نداره ناراحته، عیب
نداره خدمتکارش از
دستش فرار کرده، عیب نداره سرش
شلوغه، عیب نداره فلان.... عیب نداره بهمان.... اما
میبینم نخیر
شما روز به روز داری بدتر میشی....
خب داداشم....گلم... اربابم.... به من بگو چیشده؟
چرا انقدر
ناراحت و عصبیای؟ بگو چی میخوای؟؟؟
بگو دردت چیه؟؟؟؟
.دیگه نتونستم تحمل کنم داد زدم
بسه، خیلی دوس داری بدونی چی میخوام؟؟؟؟
سوگل و میخوام....
شیش ماه تموم همه جا رو دنبالش ـ

گشتم، اما نیست، هیچ جا نیست. عصبانیم چون
با این همه قدرت و
نفوذ عاجز شدم. اره من....سالار..... ارباب سالار به
هر دری میزنم برای پیدا کردنش
نمیشه..... منننن... ارباب سالار برای
اولین بار از کارایی که با این دختر کردم
پشیمونم.... منننن برای
اولین بار به خودم حق نمیدم.... منننن
وقتی یاد کارایی که با اون دختر کردم میفتم از
خودم متنفر میشم و
از این حسا بیزارم وقتی خودمو انقدر
.ضعیف میبینم
.به خودم که اومدم دیدم خیلی از چیزایی که به
ارام نباید میگفتم و
گفته بودم

.ارام برو بیرون ـ

.....ارام : دا

ارام گفتم برووووو ـ

.ارام از اتاق رفت بیرون

.....نشستم رو تخت، نباید میگفتم، اما

"سوگل"

کار داشتم برمیگشتم خونه. یزد بیش از اندازه گرم بودِسر

.از

منتظر ماشین بودم تا بیاد که یه ماشین جلو پام ترمز کرد. خم شدم

تا ادرسو بگم تا ببینم میبرتم یا نه که

.دیدم این مرتیکه عوضی حسامه

ازش متفر بودم. حسابدار شرکت بود و تازگیام خیلی گیر میداد،

عوضی بی ابرو شکم به اون گندگی رو
کور بود نمیدید که حامله ام؟؟!!!! البته تو شرکت
جوری برخورد
میکردم که انگار یه زن متاهلم اما این
.اشغال بازم ول کن نبود
.حسام : خانم پناهی برسونمتون
.ممنون، منتظر ماشینم _
.حسام : خب منم ماشین دارم دیگه. بفرمایین
میرسونمتون
.الله اکبر، این عوضی ول کن نبود حالا حقشه یه
درشت بارش
کنما
.اقای محسنی تشکر کردم خودم میرم _.حسام
: منم خواهش کردم بشینین میرسونمتون، یه امر
کوچکم

داشتم

.دیگه داشتم قاطی میکردم

.ممنون _

حسام : خواهش میکنم. شما سوار شوین من حرفامو بزنم شما

گوش کنین بعد من قول میدم که دیگه

.مزاحم شما نشم

.از این راحت نمیشدم، سوار ماشین شدم

.حسام : ممنون

.بفرمایید گوش میکنم _

.حسام راه افتاد

کجاااا؟؟؟ _

حسام : مگه منزل تشریف نمیبرین؟؟؟

بله، اما مگه شما میدونین کجاست؟؟؟ _

.خندید و چیزی نگفت!!!!واااا طرف روانیه

.خب، بفرمایید _

حسام : ام.... من یه چند مدتیه شما رو

یر

.... ز نظر دارم و

!!!!!!!!!بله؟؟؟ _

.حسام : چند لحظه عصبانی نشین من حرفم تموم شه بعد شما هر

چی خواستین بگین

!!!!!چیزی نگفتم اما عصبانی شدم، نکنه فهمیده من متاهل نیستم

.حسام : میدونم که متاهل نیستین

.پس میدونست که به خودش از این جرعتا میداد

.....حسام : مقدمه چینی نمیکنم میخوام با مادرم مزاحم شم برای

اقای محسنی شما چی میگین؟!!!! من متاهلم!!!!

شما چشم
نداری؟؟؟؟ نمیبینی من باردارم؟؟؟ خجالت _.بکش
اقاااا، من تو عمرم این همه بی احترامی رو یه جا
ندیده
بودم، نگهدارین لطفا
حسام : خانم پناهی عرض کردم که میدونم متاهل
نیستین و
شوهرتون فوت شده. مگه کسی که بارداره
.نمیشه شوهرش فوت کرده باشه
.دیگه دارم عصبانی میشم نگه دارین لطفا _
.حسام با ارامش ماشین و کناری نگه داشت و
برگشت سمتم
.حسام : من همه ی فکرامو کردم، شما رو هم
راضی میکنم
.....تو خواب ببینی اقا _

.حسام : تو بیداری هم میبینم

.از ماشین پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم

مرتیکه

عوضیییییی... احساس گناه میکردم

"ارباب"

اتاق کار بودم و داشتم به کارا رسیدگی میکردم،

حوصله نداشتم اما

مجبور بودم.... این بی حوصلگی

....بدتر بیحوصلم میکرد.درهپ اتاق زده شد

.منتظر کیان بودم گفته بود کار مهمی باهام داره

.بیا تو _

.کیان اومد تو

.کیان : سلام ارباب، خبر خیلی مهمی دارم

.بگو کیان _

.کیان : ارباب، منصور خبر داده سهراب دو ماهه از

زندان فرار
کرده
سهراب ۲ماهه از زندان فرار کرده و من الان باید
خبر دار
شم؟؟؟!!!! کیاااان بهت سهراب و سپرده ـ
بودم، نسپرده بودم؟؟؟؟
کیان : ارباب من شرمنده ام، تو این چند ماه
ی
. پ کارای سوگل خانم بودم و از سهراب غافل
شدماخ که کیان من دیگه چقدر باید از اشتباهات
تو چشم پوشی کنم؟؟؟

ـ
.کیان شرمنده سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت
برو کیان برووو ـ
از اتاق رفت بیرون. پس دوباره از زندان فرار کرده

بود،
میدونستم بالاخره فرار میکنه و موندگار
!!!نیست، اما فکر نمیکردم به این زودی بتونه فرار
کنه
.....منتظرتم بیا سهراب، بیا اما فکر نکنم بتونم مثل
سابق جلوت
وایسم سهراب _
دوباره در به صدا در اومد
.بیا کیان ببینم دوباره قراره چه بلایی سرم بیاد
.بیاتو _
.در باز شد و با کمال تعجب ملوک السلطنه اومد تو
.ملوک السلطنه : باهات کار دارم ارباب
.بشین ملوک... امیدوارم کارت مهم باشه که اومدی
اینجا _
.ملوک السلطنه نشست.ملوک السلطنه : مهمه

ارباب... خیلی مهمه... راجع به ارامه

.میشنوم ملوک _

ملوک السلطنه : ما و طایفه ما گذشته و ذهنیت خوبی از عشق

نداره ارباب... عشق اردلان سوزوند همه

.ی خانواده رو و اینو تو بهتر از همه میدونی

.اصل قضیه رو میخوام بشنوم ملوک _

...ملوک السلطنه : ارام عاشق شده... اصل قضیه اینه

!!!!اخمام رفت تو هم... عاشق شده؟؟؟

عاشق شده؟!!!! عاشق کی؟؟؟؟ مگه نگفته بودم بازیگوشی تو

عمارت ممنوع؟؟ _

ملوک السلطنه : نه ارباب زود قضاوت نکن. ارام بازیگوشی

نکرده، حتی راجع به این عشق چیزی هم
به من نگفته اما منم ادمم و یه زمانی همین نگاهی
که ارام داشته
رو منم داشتم، همین خوشحالیایی که ارام
...کرده رو منم کردمدستمو بردم بالا
ملوک من از مقدمه چینی بدم میاد و تو هم اینو
خوب میدونی. این
ادم کیه؟ _
ملوک السلطنه : از گفتن حرفام پشیمونم نکن
ارباب، از جفت دو
طرف مطمئن بودم که حرفشونو پیش
....کشیدم، الانم اگه میگم فقط میخوام راجع بهش
تحقیق کنی تا
ببینی کیه و از چه خانواده ایه
کیه ملوک؟؟ _

.ملوک السلطنه : دکتر

...دکترو تو ذهنم انالیز کردم

ملوک السلطنه : ارباب بازم تکرار میکنم من از جفتشون مطمئنم.

ارام بزرگ شده و هر دختری باید یه

.روزی ازدواج کنه. بنظرم دکتر مناس ب ارام باشه

.فکر میکنم بهش ملوک _

.ملوک السلطنه از جاش بلند شد و رفتبه حرفای ملوک فکر کردم. راست میگفت، هر دختری باید یه روزی ازدواج میکرد و مخالفت من

احمقانه بود. باید در مورد دکتر تحقیق میکردم.

دوست نداشتم این

کارو بسپارم دست کیان، میخواستم

منو داره یا نه

م

!!!!خودم شخصا تحقیق کنم و ببینم این دکتر واقعا ارزش ارا
کمد ر
ر
از جام بلند شدم و د و باز کردم و یه بلیز و شلوار معمولی تنم
کردم و یه کلاه هم برداشتم تا
.بذارم سرم، هویتم پنهان میموند بهتر بود
کلاه از دستم افتاد کفآ کمد، خم شدم تا کلاه و
بردارم اما چشمم افتاد
به یه مچ بند. از ک ف کمد برش
.داشتم
.یه مچ بند بافته شده از جنس مو بود. رنگ مو
برام خیییلی اشنا
بود!!!!مال کیه؟؟؟ _

خیره ی مچ بند بودم رنگش برام اشنا بود... یادم اومد... این
موها... این رنگ... فقط میتونست برای
سرکش باشه... این مچ بند مال سوگل بوده...
سوگل
تر
اون دخ
...مچ بند رو انداختم دستم... لبخندی زدم، شاید این مچ بند بتونه
کمی اعصاب منو اروم کنه... شاید
...بدون اینکه کسی متوجه بشه، بی ماشین از عمارت خارج شدم و
رفتم روستا
اولین جایی که رفتم محل زندگیش بود و نامحسوس شروع کردم به

پرس و جو راجع به دکتر که فهمیده
...بودم اسمش سامیاره
خوب بود تا الان که خیلی خوب بود همه ازش
راضی منو اروم
میکرد
م
. بودن و این دل ناارو.هدف بعدیم مطب بود.
مطب و اطراف مطبو هم رفتم و پرس و
جو کردم
کلا تحقیقم موفقیت امیز بود! ادم خوبی بود. ارام
و تحسین کردم
بابت این انتخاب خوبش، اما همین
....تحقیق ساده و کوچیک دلمو راضی نمیکرد، باید
بیشتر و عمیق
تر تحقیق میکردم

.گوشی رو در اوردم و زنگ زدم به کیان

.تا نیم ساعت دیگه عمارت باش تو سالن منتظرتم

_

.چشم ارباب _

.رفتم عمارت و نشستم تو سالن تا کیان بیاد

نیم ساعت جلوم وایساده بود. از حق نمیگذرم بهتر از کیان پیدا
نمیشد اما با اون دو تا اشتباهش
سر
کیان
.دلسردم کرده بود

.کیان : گوش به امرم اربابروستا، برام یه شناسنامه بسازی. میخوام بدونم زاده کیه کجا
زندگی میکنه _
تر

میخوام راجع به این دک
.چیکارست و همه ی اینا تا شب حاضر باشه و ک
ف دستم باشه
.کیان : چشم ارباب
کیان، از سهراب حرفی نمیزنم اما میخوام حواست
بهش باشه،
نمیخوام به هیچ عنوان تو روستا پیداش ـ
.بشه
.کیان : حواسم هست ارباب
.امیدوارم ـ
.کیان با اجازه ای گفت و بعد هم رفت
از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو
تختم. خواستم
دستمو بذارم رو چشمم که چشمم افتاد به
.مچ بند و یاد صاحبش افتادمکجایی سوگل؟؟؟!!!

چرا هر چقدر که میگردم احساس میکنم دیگه قرار نیست پیدات کنم؟!!! چرا انقدر _
!!!!بی قرارتم؟؟؟!!!! چرا نمیتونم یه لحظه هم بهت فکر نکنم؟
.از جام بلند شدم و تو اینه به خودم نگاه کردم
چیههههه؟!!!! میگفتی کسی رو در ح د خودت نمیبینی که بخوای دل
بسته بشی، وابسته بشی... پس حالا _
چته؟؟؟ چه مرگته؟؟؟ دل دادی؟؟؟!!! به کی؟؟؟ به نوه ی کی؟؟؟
پری!!!! آورده بودیش نابودش کنی!!!!
احمق!!!! حالا کی نبود شد؟؟؟!!!! کیییییی؟؟!!!!! نگاه کن.... بدبخت
نگاه کن..... شب و روزت شده
.....سوگل.... سوگلی که تا بود زجرش دادی اما

حالا
چشم رنگی دل دادی
تر
....نابود نکردی سالار... نابود شدی... دل دادی
سالار... به اون
دخ
.کیان اومد تو.کیان : سلام ارباب به گفته ی شما
تار و پو د دکترو زیر و رو
کردم
خب؟؟؟ _
کیان؛ اهل یزد بودن و اونجا زندگی میکرده، تو کل
دنیا یه
مادربزرگ داره که با اون زندگی میکرد قبل
.از اینکه بیاد اینجا و پدر و مادرش هم فوت شدن
و الانم تنها

زندگی میکنه

ادرس خونه یزدشو داری؟؟؟؟ ـ

.کیان : بله ارباب

.پوشه ای رو گذاشت رو میز و گفت

کیان : همه ی اینایی که گفتم خلاصه ی چیزایی بود که از دکتر

فهمیدم، همه چیز واو به واو تو این

.....پوشه هست، اگر هم لازم میدونین امر کنین که برم یزد تا

.نیازی نیست، میتونی بری ـ

.کیان با اجازه ای گفت و رفت...پوشه رو از رو میز برداشتم و ورق زدم، کارشو خوب انجام

داده بود بی نق ص بی نقص

همون طور که گفته بود یه ادرسی تو پوشه بود.

احتمالا ادرس

همون جایی بود که تا زمانی که تو یزد
.....بوده اونجا زندگی میکرده
.....کار اخرمم رفتن به یزد بود و تحقیق نهایی.
باید میرفتم و
بیشتر مطمئن میشدم
"سوگل"
اخرین روزای هشت ماهگیم بود، هوای گرم یزد
بیش از نهایت
اذیتم میکرد و من فقط خدا خدا میکردم
.که این یک ماهم به زودی و بدون هیچ مشکلی
تموم شه
تازگیا نفس تنگیم بیشتر شده بود که هیچ یه
دلشوره ی خاصی هم
داشتم که مادر جون میگفت دلیلش مال
.نزدیک شدن به ماه های اخر بارداریته

.داشتم از شرکت برمیگشتم خونه و تو دلم به این حسام عوضی هم
بد و بیراه میگفتمکفتار عوضییی، نه حالیش نمیشه. از اون روز تا حالا اصلا نه
محلش دادم نه باهاش حرف زدم اما اون
.بیشرم، با کمال پررویی تو شرکت زل میزد بهم و زیر لب میگفت
بالاخره راضی میشی
امروز تو شرکتم همین کارو کرد و یکی از همکارا هم دید. انقدر
از دستش عصبانی بودم که میخواستم
.تیکه تیکش کنم
از یه طرف اذیتای حسام و از یه طرفم دل تنگی بیش از اندازم
برای ارباب خیلی عصبیم کرده بود، اکثر

.اوقاتم یا گریه میکردم یا تو خودم بودم و به
امیرعباسم زیاد توجه
نمیکردم
...تو همین فکرا بودم که راننده گفت خانم رسیدیم
.از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه
مادرجون : سلام سوگلم، اومدی مادر؟؟؟
.سلام، بله مادرجون _.مادر جون : بیا بشین تا
برات یه شربت دبش بیارم تا هم جیگر
تو حال بیاد هم اون فندق کوچولت
.با همون لباسا رفتم و زیر کولر نشستم
.مادر جون با شربت اومد و کنارم نشست
.مادر جون : بیا مادر، بخور تا گرم نشده... راستی
یه خبر دارم
برات دست او ل دسته اول
.شربتو برداشتم

.ایشالا که خیره _

.مادر جون : خیره مادر اونم چه خیری... برات خواستگار اومده

!!!!!!چیییی!؟؟ خواستگاااار؟؟؟ _

"ارباب"

کیان و ملوک السلطنه رو خواسته بودم اتاقم.

تصمیم گرفته بودم

برم یزد، باید با جفتشونم صحبت

.میکردم

.در زده شد.بیا تو _

.کیان و ملوک با هم اومدن تو

ملوک السلطنه : کاری داشتین ارباب؟؟؟

.بشین ملوک، تو هم کیان _

.جفتشونم نشستن

کیان برای یه مدت میخوام برم یزد. عمارت و

روستا تحوی ل تو،
کیاااان میدونی سهراب از زندان ـ
فرار کرده، میدونی ع حمله کردنش هست.
ن
ین یه گرگ زخمیه و هر لحظه امکا میخوام تو این مدتی که
نیستم شیش دنگ حواست اینجا باشه. نمیخوام تو نبودم اتفاقی
بیوفته. همیشه محافظا تو نبودم ۲برابر میشدن، این دفعه میخوام ۱۰برابر بشه.
کیان : امر،
مر
ا شماست ارباب. اما جسارته، با چند برابرِن شد محافظا سهراب میفهمه که میدونیم از زندان فرار کرده.

میدونم، خودم میخوام بفهمه که میدونم تو زندان نیست... دیگه

سفارش نمیکنم کیان؛ همه ی حواست ـ

.باید اینجا باشه. منم زیاد موندنی نیستم، تا ۲روز دیگه برمیگردم

.کیان : چشم ارباب

.میتونی بری کیان ـ

کیان : خاطر جمع باشین ارباب. با اجازه

.بعد از رفتن کیان برگشتم سمت ملوک السلطنه راجع به دکتر تحقیق کردم. تا اینجا که همه چیز خوب بوده، از

اینجا به بعدشم به برگشتنم از یزد ـ

.بستگی داره

ملوک السلطنه : چرا یزد؟؟؟

.قبلا اونجا زندگی میکرده، میخوام مطمئن بشم که

تمیزه _.ملوک السلطنه سرش رو تکون داد

.میتونی بری _

.ملوک السلطنه هم از جاش بلند شد و رفت

.به ساکی که مهین برای رفتنم اماده کرده بود

نگاهی انداختم، فردا

عازم بودم

.....امیدوارم تو یزدم ازت تعریفای خوبی بشنوم

سامیار خان _

"سوگل"

خواستگار؟؟؟!!! خواستگار چیه مادرجون؟؟؟!!!! شما

دیگه

چرا؟!!!!! مادر جون من باردارم، الان چه _

!!!!خواستگاری؟؟!!!! شما مطمئنی برای من

اومدن؟؟؟

..... مادر جون : درسته پیر شدم، اما اینقد چروک

نشدم که دیگه

نفهمم و نشنوم

مادر جون این حرفا چیه اخه میزنی؟؟؟ _

مادر جون : سوگل جان منم مثل تو تعجب کردم، اما

ر

ماد پسره گفت پسرش یه دل نه صد دل عاشقت.شده و هم میدونه که الان بارداری و هم که شوهر داشتی

یه زن حامله میشه؟؟؟ _

ق

!!!!ببخشیدا... اما این ادم عاشق نشده، عقلشو از دست داده. کی

عاش

!!!!مادر جون : واا چرا نباید عاشق یه زن

باردارشد؟؟؟ اشکالش
چیه؟؟؟؟
.بخطر اینکه... بخاطر اینکه... اصلا ولش کن مادر
جون، من
ازدواج بکن نیستم _
چراااا؟؟ چرا ازدواج بکن نیستی؟؟؟!! مگه بده ادم با
همکار خودش
بخواد ازدواج کنه؟؟؟ _
!!!!!!همکارم؟؟ _
مادر جون : اره دیگه،
ر
ماد پسره گفت با هم، همکارن، اقای... اقای چی
بود؟؟؟؟!!!!.....
اها حسام.محسنی
.اخ که میخواست برم این حسام و از دو طرف

بگرم و نصفش کنم

اشغال عوضیییییی

"ارباب"

.بدون همراه و محافظی اومدم یزد، حوصله ی همراه و نداشتم

.ساعت ۸شب بود که رسیدم یزد و یه راست رفتم یه هتل و یه

دوش گرفتم

یزد بی نهایت گرم بود و منم اصلا طاقت گرما رو نداشتم. اگه

میخواستم چند روز اینجا بمونم، کلا نظرم

.برگشت! فردا همه ی کارا رو باید انجام میدادم و برمیگشتم

.دراز کشیدم رو تخت، بازم چشمم افتاد به مچ بند دستم

!!!اووووووف... ینی الان کجایی؟؟؟

...دلم برای ماساژاش و گرمای دس ت ظریفش رو تنم تنگ شده

بود. اما چه کنم که نبود، نبووود

.صبح از جام بلند شدم و یه راست رفتم سراغ ادرسی که کیان پیدا

کرده بود.خونه ی کوچیکی بود. اما منتطقهش بد نبود، یه منطقه ی ساکت و

اروم بود

خیره ی در خونه بودم که در باز شد و یه پیرزن از خونه اومد

بیرون... فکر کنم این همون مادربزرگ

....و تنها فامیل دکتر باشه. چهره ی ارومی داشت... مثل خود

سامیار

.رفتم جلو، میخواستم طرز برخوردشو ببینم

.ببخشین ـ

پیرزن : بله

.اسم یه کوچه ای رو که تو راه اومدن دیده بودم و گفتم و پرسیدم

میدونه اون کوچه کجاست یا نه

.پیرزن : شرمنده پسرم اما من نمیدونم این کوچه ای که شما

میگین کجاست

....ممنون ـ

.پیرزن از لحن خشکم تعجب کرد اما چیزی نگفت و رفتخوب بود... زن متشخصی بود. حداقل بعد از این همه سر و کله

زدن با مردم روستا، مردم شناسی رو

.خوب یاد گرفته بودم

.شروع کردم به پرس و جو اکثرا سامیارو
نمیشناختن، یه دو سه
نفر میشناختنش که اونا هم تاییدش کردن
.دیگه کارم تموم شده بود و میخواستم برگردم که
زنی در خونه
روبرویی رو باز کرد و اومد بیرون
.این باید گزینه خوبی باشه
....رفتم جلو
.ببخشید _
زن : بله؟ با منین؟؟؟
!!!بله میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟؟؟ _
زن : بفرمایید امرتون؟
.و با خیرگی نگاهم کرد، از نگاهش خوشم نیومد
.میخواستم از خانمی که تو خونه روبروییتون
زندگی میکنه چند تا

سوال بپرسم ـ.زن نوع نگاهش عوض شد و پرسید
زن : راجع به خانم فرخی (مادر بزرگ سامیار)؟؟؟
بله. _
زن : حتما شما هم اومدین برای امر خیر!!! من نمیفهمم یه زن
باردار چطور میتونه خواستگار داشته باشه؟؟؟!!!!!
بله؟؟؟ _
زن : مگه شما نیومدین راجع به همین خانمی که چند ماهیه تو
خونه خانم فرخی زندگی میکنه بپرسی؟؟؟
زن باردار؟؟؟!!!! کیان راجع به زن باردار چیزی نگفته بود!!!!
این زنه خودشم میگفت چند ماهه
اینجاست. مگه کیان نگفت اینا بجز هم کسی رو

ندارن؟!!!! پس این
چی میگفت؟؟!!!! باید سر در
.میاوردم
.بله، میخواستم لطف کنین و هر چی راجع بهشون
میدونین بهم
بگین ـزن : والا
یز
چ خاصی که نمیدونم. اما این دختره معلوم نیست
کیه و چه نسبتی
با خانم فرخی داره!! تا
اون جایی که من میدونم خانم فرخی بجز نوشون
کسی رو نداره.
اما این دختره یه چند ماهی هست که
.اومده داره با خانم فرخی زندگی میکنه و هر کسی
هم از خانم

فرخی میپرسه این کیه میگه جای دخترمه
پر چونه ای بود اما ناخواسته جواب سوالامو داده
بود
ن
ز.
.زن باردار... به دکتر ربطی نداشته، پس به منم
ربطی نداره.
بیخیال راه افتادم و رفتم سمت ماشینم
"سوگل"
کار رو نداشتم. مرخصی گرفتم و رفتم سمت خونه
سر.درد داشتم و حوصله ی موندن
...دردم عادی بود اما دلم خونه رو میخواست
"ارباب"
.جلوی ماشین وایسادم در ماشینو باز کنم که
صدای بلند یه اشنا

نظرمو جلب کرد

.صدا : اقای محسنی لطفا دیگه مزاحم نشین،

سری بعد مطمئن

باشین پلیسو خبر میکنم

صدای زنه بودم... صدا بی نهایت اشنا بود

حو

.نفهمیدم... نشنیدم مرد چی گفت... م

همون صدایی بود که هفت ماه تمام دنبالش بودم،

همون صدایی بود

که هفت ماه خواب و خوراک و ازم

گرفته بود، صدای سوگل بود، سوگلی که نافرمانی

کرد و فرار

کرد، سوگلی که رفت و با رفتنش نابودم

.....کرد..... اما حالا..... اینجا..... صداش

.برگشتم طرف صدا... شاید اشتباه شنیده بودمرفتم

نزدیک، نزدیک خونه مادربزرگ سامیار بودن...

رفتم

نزدیک تر اما هنوز صورت صاحب صدا

.معلوم نبود

مرد : چراااا؟؟!!! من چیم کمه؟؟ من که گفتم نه با مطلقه

ن

بود شما نه با باردار بودنتون مشکل ندارم؟؟

!!!!میگفت باردار!!! مطلقه

....اما سوگل نه باردار بود نه مطلقه!!!! این سوگل نبود. بیخود

دلتو صابون زدی

صدای زن منصرف شدم

ن

.خواستم برگردم اما با شنید

.زن : نه، نمیفهمی؟؟؟ میگم نه

.دیگه تحمل نکردم و رفتم جلو

.مرد : منم گفتم شما رو راضی میکنم...زن : شما خیلی غلط می

دیدمش... انگار که خواب بود... سوگل بود... شک نداشتم که

سوگل بود... اونم زل زده بود به من...

چشماش از تعجب گرد شده بود... شکم به یقین تبدیل شد... سوگل

بود... خو د خو د سوگل بود با صورت

...پف کرده

....مرد : خانم پناهی

.سوگل به خودش اومد، با ترس به من نگاه کرد

.سوگل : من... من باید برم

!!!!!مرد برگشت سمت من چون پشتش به من بود.

این کی بود؟؟؟

.سوگل داشت از کنارم اروم رد میشد که از بازوش گرفتم

کجا؟؟؟؟ _

.مرد : هووووو داری چه غلطی میکنی؟ دستتو بنداز

.مثل همیشه خونسرد اما خشن نگاهش کردم

...از جلو چشمام برو تا_.سوگل شروع کرد تکون خوردن تا دستشو از دستم ازاد کنه

.سوگل : اقا ولم کن، این چه کاریه؟؟!!!! ول کنین دستمو

.داشت سوگل بودنشو انکار میکرد و این منو عصبی میکرد

...سوگل یه کلمه دیگه حرف بزنی هم تو رو هم این

_

.صدای مادر بزرگ سامیار اومد

....مادر بزرگ : اینجا چه خبره؟؟؟ ول کن دست بچمو

:رو به سوگل گفتم

....برمیگردیم روستا _

.سوگل : روستا؟؟؟ روستا کجاست دیگه؟؟!!!! اقا اشتباه گرفتین

این هفت ماه بهت ساخته... فراموش کردی کیم؟؟؟!!! یاد اوری کنم؟؟ _

مرد : مگه با تو نیستم؟ میگم ولش کن دیگه داری زیادی وق وق میکنی _

!مرد : من وق وق میکنم؟؟؟.خواست بیاد جلو که دیدم مادر بزرگ سامیار شروع کرد به جیغ و داد کردن

مادر بزرگ : یا حسین... وای... سوگل... سوگل
مادر خوبی؟؟
چت شد؟؟
...چشمم افتاد به سوگل که دیدم دستشو گذاشته
رو شکم بزرگشو
خم شده روش
...تازه یاد حرف مرد افتادم
!!!!!مشکلی با بارداریت ندارم
!!!!!!!سوگل باردار بود... باردار
"سوگل"
.از ماشین پیاده شدم و پیچیدم سمت خونه
نزدیک خونه بودم که حسام جلوم وایساد، به
خونش تشنه بودم.
عوضیییی
.اخم کردم

!!!بازم شما؟؟؟!!! اقای محسنی مگه من جواب شما رو ندادم؟؟!!

شما چرا نمیفهمی؟؟؟ _.حسام : خانم پناهی، باور کنین که دست خودم نیست. شما حتی قبول نمیکنین با من صحبت کنین

اخه من نمیدونم باید چه صحبتی با شما بکنم؟؟؟!!! من با شما

صحبتی ندارم!!! کسی صحبت میکنه که _

دلیل داشته باشه، من وقتی جوابم نه چه صحبتی با شما بکنم؟؟؟

!!!!حسام : هر جوابی یه دلیلی داره، خب دلیل شما برای جواب

رد چیه؟

ای خداااا... اقای محسنی، حتما یه دلیلی داره دیگه

_

حسام : خب دلیلش چیه؟؟؟

.من به شما علاقه ای ندارم ـ

.حسام : شما به من اجازه ی نزدیک شدن بده من قول میدم شما به من علاقمند بشین

.واااای این چه نفهمی بود!!! بابا وقتی نمیخوامت یعنی نمیخوام دیگه

.صدام و بردم بالا.اقای محسنی لطفا دیگه مزاحم نشین، سری بعد مطمئن باشین پلیسو خبر میکنم ـ

.حسام : شما هر کسی رو که دلت خواستو خبر کن .الله اکبر، من به چه زبونی باید به شما بگم که به شما هیچ علاقه ای ندارم ـ

.حسام : چرااا؟؟ من چیم کمه؟؟؟ من که گفتم نه با مطلقه بودن

شما نه با باردار بودنتون مشکل ندارم

.نه نمیفهمی؟؟؟؟ میگم نه _

.حسام : منم گفتم شما رو راضی میکنم

.عصبانی شدم

....شما خیلی غلط می _

لال شدم... همه ی بدنم شروع کرد به لرزیدن...

چی میدیدم؟؟؟

ارباب بود؟؟؟!!! ارباب سالار... اینجا

...چیکار میکرد؟؟؟ پیدام کرده بود؟؟؟ بدبخت شدم

...حسام : خانم پناهی.به خودم اومدم، با ترس به ارباب نگاه کردم

من... من باید برم _

...باید میرفتم، باید فرار میکردم. باید از ارباب تا

میتونستم دور

میشدم، دلتنگ بوم، اما بچم... امیرم

.اروم خواستم از کنارش رد شم که از بازوم گرفت

ارباب : کجا؟؟؟؟

.حسام : هووو داری چه غلطی میکنی؟؟؟ دستتو بنداز

...ارباب : از جلو چشمام برو تا

شروع کردم دستمو تکون دادن تا از دستش

دربیارم. باید جوری

برخورد میکردم که فکر کنه اشتباه

.گرفته

.اقا ولم کن، این چه کاریه؟؟!!! ول کنین دستمو _

.....ارباب : سوگل یه کلمه دیگه حرف بزنی هم تو رو هم این

.خدا رو شکر مادر جون اومد. خدایا شکرت...مادر

جون : اینجا چه خبره؟؟؟ ول کن دست بچمو
.ارباب نگاهم کرد
...ارباب : برمیگردیم روستا
.روستا؟؟؟ روستا کجاست؟؟؟ اقا اشتباه گرفتین ـ
.ارباب با پوزخند گفت
ارباب : این هفت ماه بهت ساخته... فراموش
کردی کیم؟؟!!!
یاداوری کنم؟؟؟
.حسام : مگه با تو نیستم ولش کن
.دل در د بدی گرفته بودم، انقدر زیاد بود که میزد
به پهلوهام
.ارباب : دیگه زیادی داری وق وق میکنی
حسام : من وق وق میکنم؟؟؟
دیگه دردو نتونستم تحمل کنم و یه دستمو گذاشتم
رو شکمم و خم

شدم، دردم زیاد بود... خیلی زیاد!!!مادر جون : یا حسین... وای... سوگل... مادر خوبی؟؟؟ چت شد؟؟

[ ],ارباب سالار۱۱/۰۹/۱۷ ۱۴:۰۳

*****

"ارباب"

.خیره به سوگل بودم که رو تخت خوابیده بود باردار بود یعنی ازدواج کرده بود؟؟؟؟!!! کی؟؟؟ همش هفت ماه

بود که از عمارت من فرار کرده بود؟؟

کی ازدواج کرد؟؟؟!!! کی باردار شد؟؟!!! شاید همین پسره که

بیرون بود شوهرش بود؟؟؟؟ اما نه اگه

شوهرشه چرا فامیلیشو صدا میکرد؟؟؟ اصلا سوگل به چه حقی

ازدواج کرده بود؟؟؟ با مادربزرگ
سامیار چه نسبتی داشت؟؟؟ همسایشون از یه زن باردار حرف
میزد که چند ماه با اونا زندگی میکرده!!!
.....اون زن سوگله...مادر بزرگ : الهی بمیرم برات مادر... تو که امروز خوب
بودی... چیزیت نبود
.برگشت سمت من
مادر بزرگ : خدا ازت نگذره، از جفتتون نگذره... اصلا تو
کیای ها؟؟؟؟
.بعد شروع کرد با خودش صحبت کردن
مادربزرگ : چند بار به این پسره و مادرش گفتم نمیخواد...
دختره پسرتو نمیخواد... ببین با بچم چیکار

....کردن... اخر انداختنش گوشه ی بیمارستان
.هرچی فکر میکردم به جایی نمیرسیدم
.عصبی داشتم اتاق و رژه میرفتم. منتظر بودم به
هوش بیاد تا تک
تک جواب سوالامو بده، باید میداد
...مادر بزرگ : چیه؟؟ چرا نمیری برو دیگه
.خانم محترم، لطفا مراقب صحبت کردنتون باشین
–
.خواست چیزی بگه که دکتر اومد تو...مادر بزرگ
: واای بالاخره اومدین
.دکتر : مادر جان اروم تر دخترتون خوابن
.مادر بزرگ : شرمنده، ببخشید، خیلی نگرانشم
دکتر
دکتر : نگران نباشین، اصلا جای نگرانی نیست
حالتاش

طبیعیه..... اولین بارش بود؟؟؟

مادر بزرگ : والا من که نمیدونم، تا زمانی که تو خونه بود که

اینجوری نشده بود، اما

سر

کارشو

.نمیدونم... تازگیا میگفت دلم همش شور میزنه،

منم گفتم چون

رفتی تو نه ماه مال اونه

لبش یه چیزی گفت اما من متعجب به دهنش چشم دوخته بودم

یر

.دکتر لبخند زد و زگفت نه ماهشه؟؟؟؟!!!! یعنی سوگل وقتی از عمارت فرار کرد

باردار بود؟؟؟!!!! یعنی بچه مال من

!!!!!بود؟؟!!! بچه ی من

شما مطمئنی نه ماهشه؟؟؟؟ _

مادر بزرگ : به تو چه؟!؟! تو چرا نمیری؟؟؟

.داد زدم

وقتی سوال میپرسم جواب میخوام. مطمئنی نه ماهشه؟؟؟ _

.دکتر : اقای محترم، لطفا رعایت کنین اینجا بیمارستانه

.سوال پرسیدم جواب میخوام _

...دکتر : بله ایشون نه ماهشونه

به مرحله ی جنون رسیدم... من بچه داشتم و سوگل نگفته بود...

بچه داشتم و از من فرار کرده بود... اخ

.که سوگل.... تو فقط بهوش بیاااا

.برگشتم سمت سوگل که دیدم چشماش بازه، پس

بهوش اومده بود

.رفتم جلو، که مادر بزرگ سامیار جلوم وایساد.مادر

بزرگ : اجازه نمیدم یه قدم نزدیکش بشی

.از بین دندونام غریدم

برووو کنار _

مادر بزرگ : این دختر، مثل

تر

دخ منه و با نزدیک شدن تو بهش ترسو تو

چشماش میبینم. نمیخوام

.نزدیکش بشی

!!!زبون ادمیزاد نمیفهمی؟؟ _

...کنارش زدم و رفتم نزدیک سوگل

"سوگل"

.با صدای داد ارباب با ترس از خواب پریدم

ارباب : وقتی سوال میپرسم جواب میخوام،

مطمئنی نه ماهشه؟؟؟

.دکتر : اقای محترم لطفا رعایت کنین اینجا بیمارستانه

ارباب : سوال پرسیدم جواب میخوام....دکتر : بله ایشون نه ماهشونه

از زور ترس چشمامو محکم رو هم فشار دادم،

فهمید... فهمید نه

ماهه باردارم... فهمید بچشو دارم...

...فهمید

گریه

یر

.اروم زدم ز

خدایا... کمکم کن... ای خدا به من و این بچه رحم کن... ای خدا

مثل همیشه یاریم کن... ای خدا تو که

...میدونی من جز تو کسی رو ندارم که پناهم
باشه... کمکم کن
.ارباب و مادرجون یکمی با هم بحث کردن که اخر
ارباب مادر
جون و کنار زد و اومد سمت من
.از ترس فوری چشمامو بستم اما شدت گر َیم
بیشتر شد
.بعد از چند دقیقه صدای نفساشو کنار گوشم
شنیدم. لرز به تمام تنم
افتاد
.ارباب اروم شروع به صحبت کردن کرداریاب : باز
کن چشماتو... باز کن و نگاهم کن... باز کن و بگو
این شکم بزرگ برای چیه... باز کن و
انکار کن که این بچه مال منه... باز کن و دلیل فرار
این هفت تو

سر

ماهتو بگو سوگل تا بیمارستانو رو

...و اینا خراب نکردم

چشمامو باز کردم و زل زدم تو چشماش، چشمایی که عجیب

دلتنگشون بودم... چشمایی که خیلی

...دوسشون داشتم

...اربا... اربااب... من ـ

.ارباب سرشو بالا پایین کرد

ارباب : تو چی؟؟؟؟

.زدم زیر گریه... بلند بلند گریه میکردم

.ارباب دستشو گذاشن رو لبام

...ارباب : گریه نخواستم... جواب خواستم.میون

گریه شروع کردم به التماس کردن

.....ارباب خطا کردم... اشتباه کردم... رحم کن... به

بچم رحم

کن... جون منو بگیر اما_

.ارباب ترسناک نگاهم کرد و دوباره اروم گفت

...ارباب : التماسم نمیخوام، جواب میخوام... من فعلا کاریت

نکردم که داری اشک میریزی و میلرزی

.می... می... میترسم ارباب... ازت میترسم _

.ارباب : کاریت ندارم، جواب سوالمو بده

.دکتر : اقاااا، خانم بارداره و هرگونه استرسی برای ایشون سمه.

خواهش میکنم ملاحضه کنین

.ارباب ازم فاصله گرفت

...ارباب : بهوش اومد، اینجام دیگه کاری نداریم... پاشو حاضر

شو سوگل

مادر جون : کجاااا؟؟؟ سوگل این کیه؟؟؟ چی میگه؟؟؟؟ارباب : شوهرشم و همه کارش، یک کلمه دیگه حرف بزنی میرم

ازت شکایت میکنم به جرم جا دادن به .....زن فراری من

مادرجون با دهن باز داشت به من نگاه میکرد.

میخواستم از خجالت آب شم اما مادرجون اونجوری نگاهم نکنه...

.تو رو خدا اونجوری نگاهم نکن مادرجون ـ

.ارباب : بهت میگم پاشو حاضر شو

.مادر جون : کووو؟؟؟؟!!!! مدرکت کو؟؟؟ مدرک نشون بده تا بذارم ببریش

ارباب : دیگه زیادی داری رو اعصابم وول وول

میکنی. میکشی
عقب خودتو وگرنه هم تو رو هم اون
نوه ی بی همه چیزتو نابود میکنم. الانم اگه من
جای تو بودم
میرفتم و به نوه م خبر میدادم که ارباب (به
خودش اشاره کرد) سوگل و پیدا کرده، اگه دو تا پا
داری دو تا
دیگه هم قرض کن و از روستا فرار کن.تا دستش
بهت نرسه
.مادر جون دیگه چیزی نگفت که ارباب برگشت
طرفم
.سوگل تا قاطی نکردم بلند شو _
...با ترس از جام بلند شدم، بخاطر وزن زیادم
حرکتم مشکل بود
اما از ترس

.سرمو بلند کردم که دیدم چشم ارباب رو شکممه
.خدایا بچمو به خودت میسپارم، کمکم کن که جز
تو هیچ پناهی
ندارم
.رفتم سمت مادرجون و بغلش کردم، میدونستم
اگه با ارباب برم
دیگه مادرجونو نمیدیدم
مادرجونی برام دعا کن... تو دلت پاکه... پیش خدا
سفارش من و
امیرمو بکن... مادرجون خیلی در ـ
...حقم بزرگی کردی... خیلی مراقبم بودی... اما
تقدیرم بدبختیه...
مادرجون خیلی دوست دارم
...مادر جون : ای کاش میتونستم برات کاری کنم
سوگلم اما

سامیار.نه مادر جون... ممنونم، تا همینجاشم زیادی در حقم بزرگواری
کردین _
ارباب : تموم نشد؟؟؟؟
.برگشتم سمتش
.تموم شد _
.اومد جلو و از دستم گرفت
.ارباب : پس بریم
دلم برای دستاش تنگ شده بود. تپش قلبم با اتصال دستش به دستم
زیاد شد... اما همین که یاد حرفاش
.افتادم یخ زدم
میخوای چیکار کنی باهام؟؟؟ _
...ارباب : هنوز توضیحاتو گوش نکردم
فرقیم میکنه برات؟؟؟ _

...ارباب : نمیدونمتو ماشین نشسته بودیم، از این همه آرامشش ترس داشتم، خوف داشتم... هر وقت اینجوری آرامش داشت بعدش خیلی عصبانی میشد...

ارباب حرکت کرد.

ارباب : میشنوم، اما فقط توضیح، اشک و اه و ناله و گریه و التماس و اینا نمیخوام... سوگل تکرار میکنم فقط توضیح. از دستت خیییلی عصبانیم... الانم میبینی انقدر ارومم فقط بخاطر اون بچه تو شکمته وگرنه....

با ترس نگاهش کردم.

چی میگفتم؟؟؟!!! میگفتم ترسیدم که خودم و بچمو به کشتن

بدی؟؟؟!!! میگفتم ترسیدم تنها امید زندگیمم
!!!!ازم بگیری؟؟؟!!!! یا میگفتم برای رفتن دکتر کمکم
کرد که به
کشتنش بده؟؟؟ چی میگفتم؟؟؟
.با بغض برگشتم سمت پنجره ماشین و بیصدا به
بیرون خیره شدم....ارباب : سوگل... میدونی که
من سگ که بشم انقدر اروم
نیستم، بگو تا به ح د سگ بودن نرسیدم
!!!!بگم که چی بشه؟؟؟!!!! اصلا چی بگم؟؟؟ _
.ارباب داد زد و محکم کوبید رو فرمون
ارباب : میگی... هر چی که دلم میخواد و میگی...
باید بگی...
باید بگی تو این هفت ماه تو خونه این
زنه چیکار میکردی... باید بگی با دکتر چه صنمی
داشتی که چشم

بسته کمکت کرد... باید بگی که با چه
جرعتی از عمارت من فرار کردی... باید بگی...
میفهمی... باید
...زدم زیر گریه
.ارباب بلند تر داد زد
ارباب : میگم گریه نکن...گریه نکن
[ ],ارباب سالار۱۱/۰۹/۱۷ ۱۴:۱۳
*****
"ارباب"...خیلی عصبانی بودم. با هر بار دیدنش
میفهمیدم که چقدر
دلتنگشم، اما سوگل بد کرده بود
در حقم بد کرده بود. من یه بچه داشتم، یه پسر یا
یه دختر، اما
سوگل اینو نگفته بود... اگر پیداش
نمیکردم اصلا نمیفهمیدم بچه دارم... اگر پیداش

نمیکردم معلوم
نبود بچه منو... ارباب زادمو چجوری و
...تو چه موقعیتی بزرگ میکرد
.بگو سوگل... بگو تا خودمو خودتو به کشتن ندادم

–
.بالاخره زبون باز کرد، اما با ترس و دلهره
سوگل : فهمیده بودم نوه ی پریام... دیگه
میدونستم انتقامت برای
چیه... حق با شماها بود... اما انتقامت
ناحق بود... انتقامتو از منی گرفتی که هیچ ربط و
دخلی به تو و
پری نداشتم... پری حتی
ر
پد منو هم ول
...کرده بود... فهمیده بودم انتقامت تموم

نشدنیه... فهمیده بودم که
تو هیچ وقت.ساکت شد
ادامه بده _
سوگل : فهمیدم حامله ام... گفته بودی اگه حامله
شم هم خودم و
هم بچه رو میکشی... هر کاری که
میگفتیو میکردی... رحم نمیکردی... مخصوصا به
من... منی که
اصلا برات مهم نبودم... بچم چطور
میخواست برات مهم باشه؟؟
...برام مهمی... مهمی لعنتی... خیلیم مهمی
سوگل : میخواستم فرار کنم... دکتر فهمید... گفت
کمکم
میکنه...کمکم کرد... فرستادتم پیش
مادربزرگش... ارباب ترسیدم... ارباب خیلی

ترسیدم... من بی گناه
تو این انتقام سوختم... من بی دلیل تو
این انتقام تباه شدم... اما... این بچه هدیه خدا
بود... رحمت خدا
بود... لطف خدا بود... یه موجود بود...
از وجود من بود... از خون و رگ و ریشه ی من
بود...
نخواستم... نخواستم این بچه هم تو آتیش
این....کینه و انتقام بسوزه... نخواستم زندگیش
مثل من تباه بشه
.داد زدم
به من گفتی؟؟؟ گفتی ببینی این بچه رو میخوام یا
نمیخوام؟؟ اره
درسته اون موقع گفته بودم برای ـ
اینکه واقعا نمیخواستم باردار شی... اما شده

بودی... باردار

بودی... من سنگ نبودم... منم ادم

بودم... اگه میدونستم این بار به گفته هام عمل نمیکردم... این بار

میزدم زیر همه ی حرفام و اجازه

...میدادم از یه رعیت بچه دار شم... نگفتی

سوگل... نگفتی و هیچ

حرفی منو توجیه نمیکنه

نمیخواستم بهش بگم رعیت... نمیخواستم دلشو بشکنم اما... سوگل

بیش از اندازه عصبانیم کرده بود... دل

...بستش بودم... اما حق نداشت این کارو باهام بکنه

!!!سوگل : میخوای باهامون چیکار کنی؟؟؟

.مکث کرد

سوگل : میخوای بکشیمون؟؟؟؟.اول نوبت یکی
دیگس ـ
.چیزی نگفت
...دکتر... هاااا... دکتر کمکت کرده؟؟؟؟!!!! یه دکتری
بسازم ـ
"سوگل"
ارباب حرفی نمیزد،ساک ت ساکت بود. امیر تو
شکمم نا آرومی
میکرد، خیلی ضربه میزد. تو یه کتابی
.خونده بودم مادر هر احساسی داشته باشه همون
احساس به بچه
هم منتقل میشه
!!!!یعنی الان امیرم ترسیده و احساس خطر میکنه
که انقدر تکون
میخوره و ضربه میزنه؟؟

میترسیدم، هم برای خودم و امیر عباس، هم برای دکتر... دکتر
بیگناه بود... تقصیری نداشت... جرمش
!!!فقط کمک به من بود و بس... اما اگه ارباب
بلایی سرش بیاره
چی؟؟؟
ارباب... خواهش میکنم با دکتر کاری نداشته باشین... دکتر فقط
میخواست به من کمک کنه... _
...اربابارباب : حرف بی حرف سوگل... تو خودت به اندازه ی کافی
مقصری و من فعلا بخاطر ارباب زادم
کاریت ندارم، فقط منتظرم ب احمقم دارم... فقط
تر
ه دنیا بیاد... اون وقت من میدونم و تو... برای

اون دک

.دوست دارم پام برسه روستا

به امیر گفت ارباب زاده... به امیرعباس من... به پسر من گفت

ارباب زاده... پس قبولش کرده... پس

...دیگه نمیخواد بکشتش

خوشحال بودم از ته دل خوشحال بودم. پسرم تو رفاه باشه، مردن

و زنده موندن من هیچ فرقی نمیکنه...

!!!!!اما دکتر چی؟؟

...راه تا روستا زیاد بود، خسته شده بودم اما از ترس نمیتونستم

زبون باز کنم

.وسطای راه بودیم که ارباب تو یه استراحتگاه نگه داشت

...ارباب : پیاده شو.بدون هیچ مخالفتی آروم و بیصدا از ماشین پیاده شدم

.ارباب رفت سمت یه رستوران و منم پا به پاش حرکت

یه میز نشست و بدون این که چیزی از من بپرسه دو تا بختیاری

سفارش داد

سر

.ارباب

.تو سکوت داشتیم غذا میخوردیم که دیگه سیر شدم و کشیدم عقب

ارباب : بخور

.دیگه نمیتونم بخورم، سیر شدم ـ

.ارباب : این مدل غذا خوردن به در د خودت میخوره، تا آخرش

باید بخوری

.نه دیگه ارباب نمیتونم بخورم ـ

ارباب : تا دونه ی آخر برنجو میخوری... با خودت کاری ندارم،

من بچه استخون نمیخوام، بیشتر از

.اینم بحث نکن بخور غذاتو...به قول ارباب تا دونه آخر برنجو هم خوردم و راه افتادیم. نیمه های شب بود که رسیدیم عمارت

همه ی خاطراتش مثل فیلم از جلوی چشمام رد میشد... انگار همین

دیروز بود که اومده بودم اینجا برای خدمتکاری!!!!

...نه عمارت تغییر کرده بود نه آدماش اما من تغییر کرده بودم،

زندگیم تغییر کرده بود

از روبرو شدن با ملوک السلطنه هم میترسیدم هم واهمه داشتم...

نمیدونستم با دیدن شکمم و فهمیدن اینکه من حامله ام و بچه ی ارباب و حامله ام چه حالی میشه... اما بازم.

میترسیدم... خیلی میترسیدم

ارباب : چیه چرا اونجا وایسادی؟ راه بیوفت دیگه...

از جام تکون نخوردم.

دوست ندارم بیام عمارت _...

ارباب : جاااان... نه بابا... چرا اون وقت؟؟؟ هیچی بهت نگفتم.

پررو شدی!!!!!! بیا ببینم. اومد جلو و از دستم کشید و رفتیم تو عمارت.

چون نیمه های شب بود کسی هم تو عمارت...

نبود

تلخ چیزی

شق

نمیدونستم باید چه احساسی داشته باشم!!! من تو این عمارت جز

بدبختی و یه ع رو تجربه

.نکرده بودم. هیچی رو

!!!!ارباب منو برد سمت پله ها. کجا میرفتیم؟؟؟

کجا؟؟؟ _

....ارباب : تا زمان به دنیا اومدن بچه تو اتاق من میمونی

من؟؟؟؟ _

.ارباب : سوگل با اعصاب من بازی نکن... برو بالا تا قاطی

نکردم کل عمارتو بهم نریختم

"ارباب"نمیخواستم تلخ باشم... نمیخواستم بد باشم... نمیخواستم بد رفتاری
کنم... اما نمیشد... یه چیزی تو وجودم
وول وول میخورد، یه چیزی نمیذاشت باهاش اروم برخورد کنم...
یه چیزی مجبورم میکرد که ازش کینه
به دل بگیرم... چون سوگل مقصر بود... سوگل خطاکار بود...
سوگل محکوم بود... و من خودمو حق
...دار میدیدم... حق دار میدیم چون سوگل پنهون کاری کرده بود
رسیده بودیم عمارت... داخل نمیومد... با بغض و غم به عمارت
نگاه میکرد... میدونستم چراااا...
میدونستم... چون این عمارت براش گذشته ی

تلخشو یاد اوری
میکرد... سختیا و دردایی که بخاطر من
...کشیده بود و
.رفتم جلو و مثل همیشه با جذبه و اقتدار راضیش
کردم تا ببرمش
عمارت و اتاق خودم بهش گفتم فقط تا به دنیا
اومدن بچه باید
بمونی اتاقم اما دروغ گفتم... اگه غرور لعنتیم
میذاشت بهش
...میگفتم که نمیخوام برای یه ماه پیشم باشی
میخوام برای همیشه
و تا اخر عمر کنارم باشی.بسه... انقدر اشک نریز...
برای چی انقدر گریه میکنی؟؟؟ من که
گفتم تا اومدن بچه کاری به کارت _
...ندارم

.سوگل چیزی نگفت

...با توام... برگرد ـ

.برگشت سمتم

سوگل : از همون روز میترسم... از همون روزی میترسم که
بچم و به دنیا اورده باشم و تو یا منو
بکشی، یا که از عمارتت پرتم کنی بیرون... اونوقت من چیکار
کنم؟؟؟!!! چه خاکی به سرم بریزم؟؟؟!!!

...میترسم ارباب

چند ماه پیش میترسیدم که اتیش انتقامت خاموش نشه و این اتیش
تمام وجودمو بسوزونه الانم میترسم که
اتیش انتقامت خاموش شه که منو بندازی بیرون...
یا... یا اتیشت

انقدر گر بگیره که توش بسوزم و نابودم
کنه... ارباب منو میکشی؟؟؟لحنش خیلی مظلومانه
بود... من با این دختر چیکار کرده
بودم؟؟؟؟!!! من چرا انقدر ترسونده بودمش؟؟
درسته ازم پنهون کرده بود... حامله بودنشو ازم
پنهون کرده بود...
اما من حتی یه لحظه هم به فکر
...کشتنش نیوفتادم... حتی یه لحظه...رفتم
نزدیکش
داشت میلرزید... داشت میلرزید و مقصر من
بودم... خدا منو لعنت
میکرد بهتر بود... نبود؟؟
"سوگل"
...صبح که از خواب بیدار شدم، گیج بودم... سرم از
گریه های

دیشب درد میکرد و بیحوصله بودم
.تو جام قلت زدم .به ساعت بزرگ اتاق نگاه کردم.
ساعت هشت و
نیم صبحو نشون میاد
.تا الان خوابیدیم؟؟؟ کسی بیدارش نکرده؟؟؟ الان
بلند میشه دوباره
شروع میکنه غر غر سر من ـ
.ارباب : بخواب سوگل
هیییییی بیدار بود... سوگل بیچاره شدی...ام...
شما... شما... بیدار بودی... ببخشید من...
نگاه...کردم
دیدم... ساعت هشت و نیمه ـ
.ارباب : خب... خب بسه، ادامه نده. الانم بخواب
!!!از تغییر رفتارش از دیشب تا حالا شکه شده
بودم، چش

شده؟؟؟!!! یعنی بخشیدتم؟؟

...خودم به خودم خندیدم... بخشیدتت یعنی چی احمق؟؟!!! بخاطر

بچه باهات اینجوری رفتار میکنه

.دوباره غمگین شدم

.ارباب : بخواب سوگل

.کنارش دراز کشیدم

.ارباب : نگفتم دراز بکش گفتم بخواب

.خوابم نمیاد_

.ارباب : پس پاشو بریم صبحونه بخوریم

.ترس افتاد تو دلم... ترس روبرو شدن با ملوک السلطنه و بقیه

.با ترس نگاهش کردم.نه... نمیام _

.ارباب : سوگل... پاشو

.ملوک السلطنه _

.ارباب : مسخرس... ترسیدنت از ملوک واقعا
مسخرس، پاشو...
ملوک بفهمه بارداری کاریت نداره
.از جام بلند شدم و مانتوی دیشبو تنم کردم. و با
ارباب از اتاق
رفتیم پایین
ملوک السلطنه و ارام سر میز بودن و بیصدا داشتن
صبحانه
میخوردن و زهرا هم کنارشون وایساده بود،
.سرشونم پایین بود و ما رو نمیدیدن
.وارد سالن غذاخوری شدیم. چقدر دلم برای ارام و
زهرا تنگ شده
بود
.اول از همه زهرا متوجهمون شد. با دیدنم جیغی از
تعجب کشید

.زهرا : س... س... سوگل... باورم نمیشه

.ارام و ملوک السلطنه با هم سرشونو اوردن بالا و به من نگاه

کردن.مثل اینکه هیچکدوم متوجه شکم بزرگم نشده بودن

...ملوک السلطنه : تو

.اما ارام حرفشو قطع کرد و از جاش پرید و اومد سمتم و بغلم کرد

ارام : سووووگل... اینجاییی؟؟؟!!! کی اومدی؟؟ داداش ارباب

پیدات کرد؟!!!! چجوری؟؟؟؟ اینا رو ول

کن (از بغلم جدا شد و به شکمم اشاره کرد) فندق عمه چطوره؟؟؟

.وای ارام داشت چیکار میکرد؟؟؟ هیجان زده بود و داشت خودشو

لو میداد

ارباب : پس تو هم از حامله بودنش خبر داشتی؟!!!!!!!! هرچند احمقم که تعجب میکنم. بالاخره تو نزدیک دکتر سااااامیاری و تو از همه چی خبر داری و به منی که میدیدی این همه مدت دنبالشم چیزی نگفتی...

ملوک السلطنه : صبر کنین ببینم... اینجا چه خبره؟؟؟ ارباب شما این دختره ی خیره سرو پیدا کردین وبا خودتون اوردین عمارت؟؟!!!!! ارام چی میگه ارباب؟؟؟؟!!!! فندق عمه چیه؟؟!!!! این دختر باردارهه؟؟؟!!!!

ارباب با خونسردی نشست رو صندلی.

ارباب : اروم باش ملوک... من نیازی به توضیح ندارم؛ این از
من حاملهست و داره تو شکمش ارباب
زاده ی منو پرورش میده، تقریبا تا دو سه هفته دیگه ام بچه به دنیا
میاد و تا اون موقع کسی کاری به
.کارش نداره تا بعد از به دنیا اوردن بچه

....ملوک السلطنه : بچه؟!!!! ارباب کدوم بچه؟!!!
این بچه یه زنا
زادس، حرومه
.ارباب اخم کرد

ارباب : سوگل صیغم بوده. ملوک تمومش کن دیگه نمیخوام
چیزی بشنوم... سوگل بشین سر میز و
.صبحونتو بخور

.ارام اروم جوری که فقط من بشنوم گفت.ارام

: نگفتم داداشم سنگ نیست

.ارباب بلند گفت

.ارباب : بشیییین

.همگی نشستیم سر میز و زهرا شروع کرد به

پزیرایی وقتی که

اومد نزدیکم اروم گفت

.زهرا : زدی زیر قولت، اما خوشحالم که برگشتی

تبریک میگم

بخاطر بچت

.با تشکر به زهرا نگاه کردم

.کیان اومد تو

.کیان : سلام ارباب... تازه شنیدم برگشتین و

سوگل خانومو

پیداکردین

ارباب : اره،

ر

. کا تو رو من انجام دادم.کیان : شرمنده ارباب

.ارباب : بگو کیان

.کیان : تو این مدت همه چی اروم بوده و هیچ اتفاقی هم نیفتاده

.ارباب : خوبه... سریع دکترو خبر کن بگو تا نیم ساعت دیگه

عمارت باشه

.با ترس به ارباب نگاه کردم

[ ],ارباب سالار۱۱/۰۹/۱۷ ۱۴:۲۶

*****

"ارباب"

.خوبه، سریع تر دکترو خبر کن بگو تا نیم ساعت دیگه عمارت

باشه _

کیان : اتفاقی افتاده ارباب؟؟؟

.کیان، سوال نپرس میگم دکترو خبر کن توام خبر کن _

.کیان چشمی گفت و رفت...سوگل : ارباب... ارباب خواهش میکنم ارباب، به دکتر رحم کن... دک

.حرفی نشنوم صبحونتو بخور_

.سوگل چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین

.دکتر زن باردار منو فراری داده بود، کمترین جزاش مرگ بود

اما... نه... یه جزای بهتر سراغ داشتم

...ارام : داداش ارباب میشه بگ

ساکت ارام... تو حرف نزن... اگر میبینی با تو کاری ندارم، فقط

دلیلش اینه که خواهرمی و از جونم ـ
.عزیزتر
ملوک السلطنه : دیگه دارم عصبانی میشم... یکی
هم به من بگه
اینجا چه خبره؟؟؟!!! ارباب شما رفته
...بودی
...ملوک گفتم ساکت... اقاااا سامیار میاد همه چی
معلوم میشه ـ
ملوک السلطنه : سامیار... سامیار کیه؟؟؟دکتر ـ
دیگه چیزی نگفتم و شروع کردم به خوردن... اما
چه خوردنی!!!!
سوگل چیزی نمیخورد، هر چی
.میخوردم زهرم میشد
.سوگل مگه نمیگم بخور؟؟؟!!!! فقط دوست دارم
یک کیلو ازت کم

شه من میدونم و تو ـ

.سوگل بعد از تهدیدم شروع کرد به خوردن، تا زور بالا سرش

نمیرفت کاریو که میخواستمو انجام نمیداد

.بعد از خوردن صبحونه رفتم سالن... پشت منم بقیه اومدن

.با غرور نشستم رو صندلی. به ساعتم نگاه کردم... الانا بود که دکتر بیاد

.سوگل : ارباب... بخدا دکتر نیت بدی نداشت... فقط... فقط میخواست به من کمک کنه

زیادی نگران دکتر بود و همین منو عصبانی میکرد. دوست نداشتم به کسی محبت کنه... برای کسی

.نگران بشه... اصلا دوست نداشتم

.کیان و دکتر اومدن تو سالنکیان : امرتون انجام شد ارباب. اینم دکتر

.سرمو تکون دادم و به دکتر نگاه کردم... دکتری که نگاهش رو

سوگل بود

به به اقا دکتررر، اقا سامیار... سامیار خان فرخی... دوست

خواهر بنده... نجات دهنده ی زن ـ

باردارم... واااای... واااای که من چقدر دیر فهمیدم چه مهره ی

مهمی زیر دستمه!!!! تو چقدر مهربون

!!!!بودی اقا دکتر... تو چقدر دلت بزرگ بوده اقا دکتر

ملوک السلطنه : ارباب به نظرت دیگه وقتش

نیست یه چیزی
بگی؟؟؟!!! وقتش نیست بگی این دختر رو
چطور پیدا کردی و اصلا چه ربطی به دکتر داره؟؟؟
گفته بودی ارام و این دکتره هم دیگه رو دوست
دارن... گفته بودی
مطمئنم... من رفتم تحقیق و تحقیق ـ
کردم پاک بود تمیز مثل اب... گفتم خواهرمه باید
بیشتر تحقیق کنم
تا قرص تر بسپارمش دست این
.....یابو... رفتم یزد... جایی که قبلا زندگی میکرد
وخلاصه ای از هر چی رو که اتفاق افتاده بود و
گفتم. ارام و سوگل
داشتن گریه میکردن اما ملوک با بهت
.به من نگاه میکرد
دکتر : مادر... مادر بزرگم؟؟؟

نگران اون نباش... اونو بخاطر خوبیایی که در حق ارباب زادم
کرده بود بخشیدم... کاریش نکردم... ـ
...اما تو
دکتر : من... من چی؟؟؟!!! من فقط خواستم کمک کنم. فقط
خواستم سوگل خانم رو از مرگ نجات بدم...
...سوگل خانم مطمئن بود که شما هم خودشو هم بچه ی تو شکمشو
نابود میکنین و منم
توام غلط اضافی کردی... گوه خوردی... زن منو... زن ارباب
و... مادر بچه ی منو... فراری ـ
!!!!دادی!!!! به چه حقی؟؟
ارام : داداش... داداش ارباب... خواهش میکنم...

عفو کن...

ببخش... نکشش داداش... داداش...

خواهش...میکنم

.سوگل : ارباب... ارباب سالار... خواهش میکنم

...ساکت... ساکت باشین _

دکتر : میخوای بکش، میخوای نکش... مهم

نیس... من فقط این

کارو برای این کردم که جون یه ادمیزاد

از دستت در امان باشه... ارباب این مستبد بودنتو

تموم کن...

اینایی هم که زیر دست تو هستن جون

...دارن، ادمن

شاعر خوبی میشدی اما حیف که دکتری!!!

نمیکشمت نترس...

اما... همه ی وسایلاتو از اینجا جمع _

...میکنی و میری... میری و دیگه هیچ وقت برنمیگردی روستا...

دیگه هیچ وقتم سراغ ارام نمیای

این تنبیه حتی از مرگم بدتر بود... اگر واقعا ارام رو دوست داشت

واقعا این جزا از همه چیز براش

.سخت تر و سنگین تر بود

"سوگل"یک هفته مونده بود که زایمان بکنم، یک هفته مونده بود... هم

خوشحال بودم... هم ناراحت... خوشحال

از اینکه بعد از نه ماه بچم به دنیا میاد و انتظارم بالاخره تموم

میشه... نارحت بودم... چون بعد از این یه

!!!هفته معلوم نبود باهام چیکار میکردن

...معلوم نبود میکشتنم!!! یا اینکه امیرعباس و ازم

میگرفتن

ارباب دکترو از روستا بیرون کرده بود... هر چقدر که ارام بهش

اصرار کرد بازم بیرونش کرد... حالا

...میخواست با من چیکار کنه رو... نمیدونستم

.بی بی اومد تو اتاق

...بی بی : اااوه، سوگل اینجا چه خبره؟!!!! اینجا چرا انقدر

تاریکه؟!!! مادر تو اخر افسردگی میگیری

.نه بی بی جون... حالم خوبه... شما نگران نباش ـ

بی بی : چه خوبی؟؟!!! الان دو هفتس اومدی، ر

زو ارباب نباشه یه قاشق غذا نمیخوری... بهِکر ف

خودت نیستی به

کر

... ف اون بچه باش

.به ارومی و با خیال راحت دستی به شکمم کشیدم

من که فکر نمیخواد!!! یه بابا داره که همیشه

کنارش هست... _

سر

اینو میگی؟؟؟!!! اینو!!! بی بی پ

...امیرعباسه من ارباب زادهستهاااا

!!!!بی بی : امیرعباس؟؟

اوهوم... بی بی همیشه اسم امیرعباسو دوست

داشتم. همیشه به

خودم میگفتم اگه یه روزی بچه دار _

شم حتما اسمشو میزارم امیرعباس... اما... من کجا

و اسم گذاشتن

کجا؟؟!!!! ارباب خودش یه اسمی....روش میذاره....

اما تا زمانی که من زنده باشم اسم این بچه
برای من همیشه امیرعباسه
بی بی شروع کرد به دلداری دادنم، این کار
همیشگی این دو هفته
ی ارام و بی بی و زهرا بود... اما
...چیکار کنم... دل من اروم نمیشد... اصلا اروم
نمیشد
عصر بود و من تنها تو تراس اتاق ارباب نشسته
بودم... از ظهر
یکمی دل درد داشتم اما خیلی کم بود...
همچنان دل درد داشتم... حتی دردش از ظهر هم
بیشتر شده بود
اما هنوز به کسی چیزی نگفته بودم. تو
.دلم میگفتم شاید بهتر شم... شروع کردم به حرف
زدن با امیر

عباس

اروووووم... اروووم باش امیرم... صبر کن... چیزی نمونده، صبر

کن تا چند روز دیگه به دنیا میای ـ

گل پسرم... پسر قشنگم... گل نازم... ارباب زادم...

گفتم ارباب

زاده!!!! اره مامانی... اره گلم... تو

ارباب زاده ای... پسر ارباب سالار... مرد بدی نیست دورت

بگردم... بجز مامانت ب د کسی رونمیخواد... یه موقع اینایی رو که دارم بهش میگم و به کسی نگیاااا... من بابا اربابتو دوست دارم... کمم

.نه هاااا خیلی دوسش دارم... بهم بدی کرده...

خیلیم بدی کرده...

اما من خیلی دوسش دارم

.داشتم با امیرعباس حرف میزدم که در اتاق باز شد و بعدشم
صدای ارباب اومد
...ارباب : کیان... مواظب باش... خطا نکن... الان میام
ارباب با کلافگی حرف میزد.... با درد از جام بلند شدم و رفتم
اتاق... ارباب داشت اسلحشو میذاشت
.پشت کمرش... دردم بیشتر شده بود
چی شده؟!!! اتفاقی افتاده؟؟؟ _
.ارباب : نه... چیزی نشده... هر صدایی که شنیدی از اتاق
بیرون نیا
این یعنی حتما یه اتفاقی افتاده... دلشوره گرفتم... دردم هر لحظه

بیشتر میشد... میترسیدم... نکنه اتفاقی
...برای ارباب بیفته...ارباب نرین ـ
ارباب برگشت سمتم
.ارباب : چیزی نیست... میرم و برمیگردم... توام
فقط رو تخت
دراز میکشی و هیچ جایی نمیری
.درد دیگه امانمو بریده بود... ارباب داشت از در
میرفت بیرون
که دیگه طاقت نیاوردم و جیغ کشیدم
ایییییییییی ـ
"ارباب"
بالاخره چیزی که منتظرش بودم اتفاق افتاد.
سهراب اومده بود جلو
و این سری محکم تر و پر قدرت
...تر

کیان خبر داده بود تو یه جا نزدیک روستا جمع شدن، قرار شد
بریم و تا بیشتر خطرناک نشده، گروهشو منحل کنیم.
رفته بودم تو اتاق و داشتم اسلحه رو برمیداشتم...
که سوگل از
تراس اومد تو
رنگ و روش پریده بود اما چون عجله داشتم زیاد.
دقت نکردمیکم گیر داد که فوری پیچوندمش و از
اتاق زدم بیرون خواستم از
پله برم پایین که صدای جیغ سوگلو
شنیدم.
سوگل : اییییییییی
با دو رفتم سمت اتاق و درو با ضرب باز کردم.
سوگل نشسته بود کف اتاق و دستشم رو شکمش.

گذاشته بود و
داشت گریه میکرد
نشستم کنارش... بچه... وای
...چته؟؟؟ چته سوگل _
...با گریه و هق هق گفت
...سوگل : دلم... ارباب دلم خیلی درد میکنه...
دیگه ضربه
نمیزنه... ارباب
.و دوباره گریه کرد
خیله خب... اروم باش، اروم باش _
سوگل : نمیتونم... از صبحه درد دارم... هی تحمل
کردم... هی
تحمل کردم...گفتم خوب میشم اما.نشدم... ارباب
خیلی درد دارم
!!!قلبم تند تند میزد... اگه اتفاقی براشون می

افتاد؟؟؟

از دستت میگیرم سعی کن اروم بلند شی... الان میریم

بیمارستان... تو فقط اروم و عمیق نفس بکش ـ باشه؟؟؟؟

سوگل گریه میکرد و با سر حرفمو قبول کرد، از درد داشت

میلرزید. داشتم میسوختم... سوگل داشت

...درد میکشید و من نمیتونستم کاری بکنم

با یه دست سوگلو گرفته بودم و با یه دستم خواستم درو باز کنم که

تلفنم زنگ خورد... از جیبم دراوردم

.و به صفحهش نگاه کردم

.کیان بود... منتظر من بودن... باید بهش میگفتم که نمیتونستم برم

...الو کیان ـ

کیان : ارباب... ارباب... اصلا از عمارت خارج نشین...

سهرا ب پدر... سهراب از لونش در اومده و اومده تو روستا... هدفش عمارته... نیاین.

اربابگوشی رو قطع کرد... نمیرفتم!!! از عمارت چطور بیرون

نمیرفتم؟؟!!!! سوگل داشت درد میکشید!!! باید یه کاری میکردم.

به سوگل نگاه کردم دستش همچنان رو شکمش بود و از درد عرق

کرده بود و داشت لباشو گاز

میگرفت... میرفتم بیرون ریسک بود... نمیرفتمم.

سوگل از دست

میرفت

سوگل : اخخخخخخ

.برگردوندمش رو تخت

.سوگل همینجا بشین تا برگردم _

...سوگل : ارباب... این... این... در د زایمانه، باید برم

بیمارستان

نمیشه... سوگل... نمیشه _

دیگه بیشتر از اون تو اتاق نموندم و اومدم بیرون و یه راست رفتم

سمت اتاقه ملوک و درو باز کردم رو

.تخت دراز کشیده بودملوک سوگل... سوگل درد داره... میگه نمیتونه تحمل کنه _

...ملوک السلطنه : خب ببرش بیمارستان

...ملوک اینا رو میدونم، نمیتونم _

ملوک : چرا؟؟؟؟

.اه... ملوک نمیتونم... نمیخوام بلایی سر بچه بیاد

ـ

...ملوک : خاتون... خاتون میتونه بچه

.دیگه نذاشتم حرفشو ادامه بده و از اتاق رفتم

بیرون و سراغ

خاتون

.تو اشپز خونه بود

خاتون... خاتون... سوگل... سوگل وقتشه میخواد

زایمان کنه...

ملوک میگه تو میتونی کمکش کنی ـ

.بچه رو به دنیا بیاره

...خاتون : ارباب بیمارس

.اه خاتون کشش نده میگم بیا اتاق کمکش کن

ـ.خاتون یه سری دستور داد که چه چیزایی بیارن

تو اتاق و با من

اومد اتاق

.سوگل تا فهمید از بیمارستان خبری نیست ترسید

و راضی نمیشد،

اما تا دو تا داد زدم سرش راضی شد

.خاتون منو از در فرستاد بیرون و خودشم کارشو

شروع کرد

اتاق وایساده بودن

ن

...ارام و ملوک کنارم بیرو

...نگران بودم... کل راهرو رو میرفتم و میومدم

.سوگل جیغ میکشید و من سرعت پاهامو بیشتر

میکردم... سوگل

جیغ میکشید و من عصبانی تر میشدم

حدو د یک ساعت بود که خاتون رفته بود تو اتاق

و سوگل جیغ

میکشید که یه دفعه صدای جیغ سوگل قطع
...شد و صدای گریه ی یه بچه بلند شد
"سوگل"
بالاخره به دنیا اومد... بالاخره امیرعباسم به دنیا
اومد... درد زیاد
کشیدم... اما می ارزید... همه ی دنیام...به داشتن
امیرعباس می ارزید... این که فقط جونم بود
...بی بی : به دنیا اومد... سوگل به دنیا اومد...
مبارکت باشه
صدای گریه ی امیرعباسم کل اتاق رو گرفته بود...
بیحال بودم...
دوست داشتم از جام بلند شم و برم...بغلش کنم تا
دیگه گریه
نکنه... اما
.بی بی امیرعباسمو گرفت جلو چشمام

خاتون : ببین... هزار ماشاالله... میبینی ارباب زاده رو... میبینی

وارث سپهر تاجا رو... زهرا مواظب

...سوگل باش من برم بچه رو به ارباب نشون بدم

.و از در اتاق رفت بیرون و دل منم همراهش رفت

.فشار زیادی رو تحمل کرده بودم و همه جا رو تار میدیدم. حالم بد

بود و خیلی تشنم بود

زهرا... تشنمه... اااابب _

.دیگه چیزی نفهمیدم و چشمامو بستم

*****

"ارباب"خواستم برم تو که در باز شد و خاتون با یه بچه که خونی بود و به

یه پارچه پیچیده بود اومد بیرون و

.بچه رو گرفت سمتم

خاتون : چشمتون روشن ارباب... بفرمایید اینم ارباب زادتون...

م

... سال سالم... یه پسر کاکل زری

بچه رو از دستش گرفتم... بچه اروم بود و چشماشم بسته بود...

پسر بود... پسر من... از گوشت و پوست من بود... هدیه ای از طرف خدا بود... روشنایی بود...

جانشین من بود... بچه ی من و سوگل ...بود... سوگلل

ارام : ارباب... پسرتو میدی؟؟؟

سامیار از روستا بهم نمیگفت داداش، میگفت ارباب

ن

...بعد از بیرون کرد.بچه رو دادم دستش و برگشتم

سمت خاتون تا از سوگل بپرسم که
زهرا هراسون از اتاق اومد بیرون
...زهرا : بی بی... بی بی... سوگل... سوگلل از
هوش رفت
از هوش رفت؟؟!!! چطور از هوش رفت!؟؟؟؟
!!!!چی؟؟؟ _
خاتونو کنار زدم و رفتم تو... سوگل رو تخت بود و
تختم خونی
بود... ترسیدم... از این که برم جلو
خیلی ترسیدم... ترسیدم برم جلو و دستمو بذارم رو
نبضش...
ترسیدم که دیگه نبضش نزنه... ترسیدم که
...دیگه چشماشو باز نکنه
...خاتون : ارباب
!!!خاتون اینجا چخبره؟؟؟!!! چرا تخت خونیه؟؟؟ _

.خاتون چیزی نگفت و رفت جلو و نزدیک سوگل شد

ارام : خاتون... خاتون چی شده؟؟؟!! سوگل چشه؟؟؟!!! خوبه؟؟؟

.خاتون دست سوگل و گرفت و نبضشو گرفت... بعدشم گذاشت رو

نبض گردنش...خاتون : چیزی نشده...نگران نباشین از هوش رفته

از هوش رفته؟؟؟؟!!!! خاتون چیکارش کردی که از هوش

رفته؟؟؟!!! خاتون میکشمت اگه اتفاقی ـ

.براش بیفته

خاتون : نگران نباشین ارباب...

ر

... فشا زیادی رو تحمل کرده... برای همین ضعف

کرده
عرقش نگاه کردم... دلم برای مظلومیتش
سوخت... درد زیاد
کشیده بود و
ق
رفتم جلو و به صورت غر
...مسبب همه ی اینا هم من بودم
سوگلو از این اتاق میبرم اتاق روبرویی و شما هم
اینجا رو جمع
کنین تا دوباره برش گردونم تو ـ
همین اتاق
...برگشتم سمت ارامبچه رو هم با دقت... خاتون
دارم میگم باااا دقت تمیزش میکنین و
میارینش پیش سوگل... میخوام ـ
.بیدار که شد بچه کنارش باشه

بعد از به هوش اومدنش خیلی چیزا عوض
میشد... خیلی چیزا
.سوگلو برده بودم تو اتاق روبرویی، نشستم کنارش
و نگاهش
کردم
.اروم و منظم نفس میکشید
به هوش بیا سوگل... به هوش بیا... میخوام همه
ی اشتباهات
گذشتمو جبران کنم... نه میکشمت، نه _
از عمارت بیرونت میکنم... دیگه زور و اجباری تو کار
نیست...
نه؛ هیچی رو بهت تحمیل نمیکنم...
اگه خواستی میتونی بری... میتونی قبولم نکنی...
میتونی پسم
بزنی... میتونی هر کاری که دلت خواست

...باهام بکنی... اما بالاخره حرف دلمو بهت میزنم

...از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون... باید میرفتم میدیدم

خاتون با بچه چیکار کرد.داشتم از راه پله میرفتم پایین که دیدم ملوک السلطنه پایین پله ها منتظرم وایساده

ملوک السلطنه : خیره ارباب... دختره موندگاره؟؟؟ سوگل مخالفت کنه... الان میفهمید خیلی بهتر بود

ن

....میدونستم ملوک اول و اخر قراره با موند

.دختره نه ملوک... سوگل _

ملوک السلطنه : عه!!! حالا شده سوگل؟؟ قبلا طرز تفکرتون

ر

. جو دیگه ای بود اربااااب

خانم _

ین

بچه ی من تو عمارت زندگی میکنه... ع

ر

ملوک، سوگل از این به بعد به عنوان مادعمارت...

دیگه دوست ندارم کسی اذیتش کنه... تا الانم

عذاب زیاد

کشیده اما از این به بعد دیگه قرار

.نیست باهاش بد رفتار بشه چون به زودی زنم

میشه

ملوک : چیییی؟؟!!!!!! ارباب شما چی میگین؟؟!!!

مثل این که

یادتون رفته این دختره کیه و ریشش

ماله.... ارباب، ما این دخترو اورده بودیم تا حمیدو

عذاب بدیم...

این یه اشتباهه که بخواد بشه زن عقدیه

...شما!!!!! ارباب این نوه ی پریه... دشمن ما

.تمومش کن ملوک _

.از کنارش رد شدم، که از استین لباسم گرفت

...ملوک : دل باختی ارباب... دل باختی...

نتونستی انتقاممونو

ازشون بگیری

نه سوگل، نه حمید هیچ ارتباطی با این موضوع

نداشتن ملوک.

اشتباه کردم که اونا رو وارد این انتقام _

.مسخره کردمملوک : دیگه محکم نیستی ارباب...

به قول ارباب اردشیر

"اربابی که اح کارش بکنه ارباب

ی

ساس قاط

...نیست." تو دیگه اربا ب سابق نیستی... دیگه نم
.تو هرجوری که دوست داری فکر کن، برام مهم
نیست _
.خاتونو صدا کردم
...خاتون... خاتووووون _
خاتون : جانم اربابم؟
خاتون بچه کجاس؟؟؟ _
خاتون : ارباب تمیز شستیمش دادیم به ارام خانم،
ایشونم
لباساشونو پوشوندن و دارن بهشون شیر خشک
.میدن
چرا شیر خشک؟؟؟؟ _.خاتون : همیشگی نیست
ارباب الان چون سوگل خانم بیهوشن
بهشون دادیم
منو، مهین تمیز کنه و وسایلای بچه رو اونجا بچینه

–

ق

.خوبه... بگو یه گوشه از اتا

.خاتون : چشم

رفتم سمت اتاق ارام. میخواستم زودتر به مهین بگم اما هم زایمان

سوگل زود اتفاق افتاده بود هم خودم فراموش کرده بودم

"سوگل"

ارباب نبودم... از رو تخت

اق

چشمامو باز کردم. تنها رو تخت خوابیده بودم، از جام بلند شدم...

تو ات

... پریدم پایین، نکنه ارباب منو از عمارت بیرون

کرده؟ نکنه

حتی نذاشته یه بار بچمو بغل بگیرم؟؟ نکنه.در اتاق و باز کردم و هراسون به این طرف و اون طرف نگاه

کردم

.ارباب... ارام... زهراااا... بی بی... اربااااب _

اشکم در اومده بود، تاریک بود و جایی رو نمیتونستم ببینم...

نشستم زمین

نامرد... اربا ب نامرد... حتی نذاشتی بچمو یه بار بغل بگیرم...

چرااااا؟ خدا اخه چرااا؟؟ من دیگه _

!!!چقدر قراره بدبختی بکشم؟؟!!! من دیگه چقدر قراره سختی

بکشم؟؟!!! خداااا میبینی منو؟؟؟

.صدای بی بی اومد

بی بی : سوگلللل... چرا اینجا نشستی؟؟؟
خوبی؟؟؟ جاییت درد
میکنه؟؟ چرا گریه میکنی!؟؟!!! پاشو...
...پاشو بریم تو اتاق

بی بی ... بی بی دیدی بدبخت شدم؟ بی بی
دیدی ارباب حتی اجازه
نداد بچمو بغل کنم؟؟ بی بی ـ
!!!دیدی... بی بی چرا من انقدر سیاه بختم؟؟؟

.بی بی گذاشتتم رو تخت و رفت برقا رو روشن
کردبی بی : چی میگی سوگل؟؟؟!!! زیادی بهت
فشار اومده داری
هذیون میگی!!! بچت دست ارامه و منتظر
.بودیم به هوش بیای تا بیاریمش پیش تو
.انگار دنیا رو دادن بهم

!!!!راست میگی بی بی؟؟ _

!!!!بی بی : وا دروغم چیه؟؟؟

بی بی پس میری بیاریش؟؟؟ _

.بی بی : اره مادر الان میرم میارمش

...بی بی رفت تا امیرعباسمو بیاره... دل تو دلم نبود ازخوشحالی نمیتونستم یه جا بشینم... درست و حسابی هم

نمیتونستم راه برم اما بازم لنگون لنگون داشتم راه میرفتم...

!!!چرا نیومد؟؟؟!! یعنی اتفاقی برای بچم افتاده؟؟؟!!! یعنی مشکلی

پیش اومده؟؟ _

داشتم لبمو میجویدم و حرص میخوردم که در باز شد و بی بی با

یه بچه ی ریزه میزه تو بغلش اومد تو.اتاق

.بی بی با صدای اروم

...بی بی : بیا مامانش... بیا که کوچولوتو اوردم

رفتم جلو و اروم از بی بی گرفتمش بغلم.

.وقتی اومد بغلم یه تکون کوچولو خورد اما بعد اروم شد

...بوی خوبی میداد... بوی زندگی

بی بی : نگاش کن... عین خودته

راست میگی بی بی؟؟؟!!! میبینی چقدر خوشگل خوابیده؟؟ _

.خاتون سری به تایید تکون داد

بی بی : من دیگه برم

سر

. کارم و تو رو با بچه ی گلت تنها بزارم

.رفت

.اروم رفتم نشستم رو تختای جانم... عزیزم...

دردونم... یکی یدونم... امیرعباسم... خوش
اومدی مامانم... خوش اومدی گل ـ
...قشنگم... صفا اوردی نازدونم
...یه ذره دست و پاشو تکون داد و چشماشم باز
کرد و زود بست
و شروع کرد به گریه کردن
...از جام بلند شدم و شروع کردم اروم اروم تکونش
دادن تا
بخوابه
جانم... جانم پسرم... جانم گلم... بیدارت کردم؟؟؟؟
غلط کردم...
بخواب مامانم بخواب گل قشنگم ـ
!!!هر چقدر تکونش میدادم ساکت نمیشد... یه
دفعه یادم افتاد که
نکنه گشنش باشه

اروم نشستم رو تخت و شروع کردم به شیر دادن بهش... بلد نبودم

ولی یه چیزایی از این و اون یاد گرفته بودم اما بازم سختم بود...

بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و امیرو گذاشتم رو تخت.

وخودمم کنارش دراز کشیدم

انقدر قربون صدقش رفتم و نگاهش کردم که خودمم خوابم بردبا بالا پایین شدن تخت چشمانو جاش نبود... سرمو برگردوندم تا ببینم امیر

سر باز کردم. امیرعباس

کجاس که یه مرد سیاه پوش یه دستمالی رو گرفت جلوی بینیم و...

دیگه چیزی نفهمیدم

"ارباب"

از سوگل و بچم که مطمئن شدم، زنگ زدم به کیان

که ببینم روستا

و عمارت تو چه وضعیتیه تا ببینم

!!!میتونم از عمارت برم بیرون یا نه؟؟؟؟

.الو...کیان... بگو ـ

.کیان : سلام ارباب... چشمتون روشن... شنیدم

ارباب زاده به

دنیا اومدن

...ممنون... وضعیتو بگو کیان ـ

کیان : همه جا در امانه ارباب... البته تا یک ساعت

پیش همین

جوری از همه جا وارد روستا میشدن...اما الان

تقریبا یک ساعتی هست که دیگه همه چی

ارومه... فکر
کنم سهراب فهمید نمیتونه با ما در بیفته
.کشید عقب
یه جای قضیه بو میداد. سهراب ادمی نبود که به
همین راحتی عقب
بکشه... این کارش ناراحت کننده
.بود
نه کیان... سهراب زرنگ تر از این حرفاس... اون بی
برنامه جلو
نمیاد... همه ی اینا رو از قبل ـ
برنامه ریزی کرده... اما این عقب نشینی کردن
یهوییش برام
عجیبه... بگو کجایین میخوام بیام اونجا
کیان ادرس جایی رو که بودنو گفت، از عمارت
خارج شدم، جلوی

در به محافظا عمارتو سپردم و
...رفتم
رسیدم جایی که کیان گفته بود... تقریبا یه جا اخر
روستا بود...
جای خوبی هم بود... وارد که شدم، برای
هزارمین بار از داشتن کیان به خودم بالیدم... مثل
همیشه مورد
اعتمادترین افراد رو جمع کرده بود...عالی بود، عالی
همه سلام کردن... از همه برای کارایی که انجام
میدادن توضیح
خواستم... هر کدوم یه منطقه ای رو
...زیر نظر داشتن
یکدومشون ذهنمو مشغول کرد
ظر
سهراب و یه جور میدونست اما ن

ی

.هر کی این عقب نشین

شاهینی... یکی از کار کشته ترین و سن بالاترین

افرادم بود و البته

مطمئن ترینش

شاهینی : ارباب

ظر

ن همه محترمه... صد البته که

ظر

ن شما همیشه نظر درستی بوده اما بهِظر

ن من

سهراب داره یه کارایی میکنه... اون میدونه الان

همه جا زیر

کنترل شماست و هر کار اشتباهش مواجه

میشه با نابودیش... همه ی ما سهراب و

میشناسیم خیییلی زرنگه...
همیشه از جایی ضربه میزنه که به
ذهن هیچ کس نمیرسه... به نظرم اون این حرکتو
کرده تا هواس
شما رو پرت کنه و به هدفش برسه...
ما هر کدوم یه منطقه ای رو زیر نظر داریم... درسته
قدرت داره
اما نه انقدری که بخواد با ما مقابله
کنه... زورم نداره مستقیم بیاد سمت عمارت... اون
میخواد کاری
کنه که شما رو تنها بکشه خارج از
...روستا و شما رو مجبور کنه که همه چی رو واگذار
کنید بهش
.حرفات بد نیست شاهینی... اما نمیتونه من و
بکشونه... من

انقدرام سست نیستم _

.شاهینی : نظرمو گفتم ارباب... تصمیم با شماست.بعد از شاهینی بقیه نظراتشونو گفتن اما ذهن من هنوز درگیر حرفای شاهینی بود

منظورش این بود که سهراب میخواد دست بذاره رو نقطه ضعفم،

اما نقطه ضعفم چی میتونست باشه؟

!!!!چیییی؟؟؟

.بد تو فکر بودم که یه دفعه یاد حرفه کیان افتادم

...کیان : چشمتون روشن ارباب شنیدم ارباب زاده به نیا اومدن

اره... این بود... نقطه ضعفم بچم بود... پسرم بود... کیان فهمیده

بود بعید نمیدونستم که سهرابم فهمیده

.باشه

.از جام بلند شدم

!!!!کیان : ارباب... اتفاقی افتاده؟؟

کیان... کیان... سهراب... سهراب پست فطرت

دست رو بد چیزیم

گذاشته کیان... پسرم... پسرم ـ

"سوگل"چشمامو که باز کردم چیزی اطرافم نبود.

یکم نور تو اتاق افتاده

بود، اتاق اصلا برام اشنا نبود... اصلا

...تو عمارت از این اتاقا نداشتیم

صبر کن ببینم... من که تو اتاق خواب بودم...

امیرعباس کنارم

خواب بود... از خواب که بیدار شدم امیر

...کنارم نبود... مرد سیاه پوش... دستمال

خودشو کرد... بالاخره بچمو گرف ـ

ر

...واااای... واااای... امیرم... امیرعباسم... بالاخره ارباب کا ت

.رفتم سمت درو محکم زدم بهش

...باز کنین... باز کنین این دروووو... ارباب... ارباب سالار _

.گریم گرفته بود... نشستم جلو درو اروم اروم گریه کردم

!!!!چیکار کنم؟؟ حالا دیگه چیکار کنم؟؟؟؟ _

.دوباره زدم به در

اررررباب... اربا ب سنگ دل... اربابب مغرور... باز کن این

دروووو... ارباب... ارباب با انصاف... _این انصاف نیست... من تازه زایمان کردم... من تازه مادر شدم...

هنوز از بچم سیر نشدم... هنوز سیر
نگاهش نکردم... ارباب پسرم شیر میخواد... ارباب
منم دل
دارم...کی انتقامت تموم میشه؟؟؟!!!! کی منم
به چشم زن نگاه میکنی؟!! کی به منم رحم
میکنی؟؟؟!!! کی به منم
نگاه میکنی؟ چرا انقدر بی رحمی؟؟
!!چرا به من رحم نمیکنی؟؟؟
.دوباره محکم زدم به در
تو رو خدا... تو رو خدا این درو باز کنین... ارباب
خواهش
میکنم... خواهش میکنم بذارین یه بار_
...دیگه بچمو ببینم
...هیچ صدایی نبود... هیچ صدایی
...نشستم پشت درو گریه کردم

کی این بدبختیام تموم میشه؟ کی میمیرم؟ چرا ارباب نمیکشتم؟؟

چرا از این همه غم و غصه نمیمیرم

راحت شم؟؟؟! من چه گناهی به درگاه خدا کردم که انقدر عذاب

میکشم؟ مگه من ازارم به کی رسیده بود؟مگه من به کی ظلم کرده بودم که این همه ظلم میدیدم؟ چرا انقدر

بدبختم که باید دقیقا عاشق کسی بشم که

...حاظره منو بکشه اونم بخاطر انتقامی که حتی من یه گوشهی

کوچیکشم نبودم

...داشتم خودمو تکون میدادم و گریه میکردم که یه صدایی

شنیدم... یه صدای پا که داشت نزدیک میشد

.از جام پریدم و شروع کردم با گریه به در زدن
وامونده رو باز کنه _
ر
...کسی اونجا نیست؟؟؟!!! اهاییی... یکی این د
.دستگیرهی در چرخید، از در فاصله گرفتم که در باز
شد و یه
مرد قد بلند و چهارشونه اومد تو
.ترسیدم و خودم و کشیدم عقب
!!!مرد : چته؟؟؟!!!چیه همه جا رو گذاشتی رو
سرت؟
...شما کیاین؟؟!! از من چی میخواین؟؟؟ اربا _.مرد
: اه... خفه شو دیگه... هی ارباب... ارباب... راه
بیفت
بریم ببینم اقا کارت داره
!!!اقا؟؟؟؟ اقا کیه دیگه؟؟

اقا کیه؟؟؟ _

.از بازوم گرفت و کشید و گفت: حرف بی حرف راه بیفت ببینم

.بازومو ول کرد و با یه دستمال چشممو بست و از دستم کشید و

بردتم

!!!میترسیدم، این کارا چی بود؟!!! چرا مرد گفت اقا؟؟ مگه همه به

ارباب، ارباب نمیگفتن؟؟؟

.بعد از چند دقیقه مرده وایساد و منم کنارش نگه داشت

.صدای در زدنشو شنیدم و بعدم صدای همون مرد

!!!!!مرد : اقا اجازه هست بیام تو؟؟؟

!!!یه صدایی اومد، یه صدا که خیلی برام اشنا بود اما یادم نمیومد

صاحب صدا کی بود؟

.صاحب صدا : بیا تو

.مرد درو باز کرد و منو با خودش کشید تو.مرد

: بفرمایید اقا طبق خواستتون صحیح و سالم اوردمش

.مرد اشنا : کارت خوب بود برو

.دیگه صدای مرد نیومد، با شنیدن صدای بسته شدن در چشم بند و

از چشمم باز کردم

نور چشمم و زد... اول چیزی رو ندیدم اما همین که چشمم به نور

عادت کرد به مردی که جلوم وایساده بود نگاه کردم.

.این... این... سهراب بود

تووووو ـ

سهراب : سلاااام برگ برندم... سلام نقطه ضعف اربااااب

سالار

"ارباب"

با سرعت رفتم سمت ماشین و سوار شدم و بی توجه به دادای کیان

که پشتم بود یه راست رفتم سمت

....عمارت....تو دلم اشووووب بود... به حرفای شاهینی که فکر میکردم، بدتر میشدم

.گوشیمو از جیبم در اوردم و به یکی از محافظا زنگ زدم

!!!الووو عماد.... عماد عمارت تو چه وضعیه؟؟؟ _

عماد : سلام ارباب... زیر سایتون،

م

. ارو ارومه همه جا ساکت و بی خطره

عماد خوب گوش کن، همه ی محافظا رو خبر کن هوشیار

باشن.... تا نگفتم چشم از عمارت _

.برنمیدارین

!!!عماد : اتفاقی افتاده ارباب؟؟؟؟

.سوال نکن عماد، فقط هرچی رو که گفتم انجام بده، خودمم دارم

میام عمارت _

گوشی رو قطع کردم و انداختم رو صندلی کناریم و به زنگ

زدنای پشت همه کیان هم توجه نکردم و

.پامو محکم رو گاز فشار دادم تا زودتر به عمارت

برسمعماد گفته بود عمارت ارومه، قطعا دل منم باید اروم میشد... اما

نمیشد... دل نگران بودم... سهراب تیز
بود... خیلی تیز بود... امکانشو داشت بی سر و
صدا وارد عمارت
بشه و من از همین میترسیدم...
...میترسیدم که این همه ساده گرفتنش کار دستم
بده
بالاخره رسیدم عمارت. ظاهرا بیش از ح د معمول
ساکت بود اما
من بازم خوووف داشتم... خوووف از
.یه ادم خوفناک
.رفتم تو و به محافظا دستورات لازم و دادم و رفتم
تو عمارت
...خاتون... خاتووون ـ
.خاتون از طبقه ی پایین اومد بالا و با تعجب
نگاهم کرد

.خاتون به ساعت نگاه کرد

!!!!خاتون : تو این ساعت خیره ارباب، امری داشتین؟؟؟؟

!!!بچم کجاست؟؟؟ _

.خاتون : پیش ارام خانم خوابیدن ارباب

.یه راست رفتم سمت اتاق ارام. خاتونم پشتم با عجله راه میومد.باید میرفتم، باید میرفتم و از سالم بودن بچم مطمئن میشدم

...در اتاق ارام و باز کردم خاتون راست میگفت... پسرم اروم و

بیصدا کنار ارام خوابیده بود

.درو بستم و ازاتاق خارج شدم... خدا رو شکر که سالم بود

!!!!چرا پیش ارام خوابیده؟؟؟ مگه سوگل هنوز به هوش نیومده؟؟

_

خاتون : چرا ارباب، پسرتونو دیدن حتی شیرم بهش دادن... اما

چون خوابشون برده بود بچه رو اوردم کنار ارام خانم.

...این بار اشکال نداره اما دفعه ی دیگه از کنار سوگل جداش نکن

_

خاتون : چشم ارباب.

کار اتاق به کجا رسید تموم نشد؟؟؟؟ _

خاتون : فردا دیگه تموم میشه ارباب...

سری تکون دادم و با خیال راحت از کنار خاتون گذشتمرفتم سمت اتاقی که سوگل توش خوابیده بود و اروم درو باز کردم...

و رفتم تو اتاق... رفتم جلو نزدیک

.تخت

تخت خالی بود... کسی توش نخوابیده بود...

فوری چراغا رو

روشن کرده بودم... تخت بهم ریخته بود

!!!!اما خبری از سوگل نبود

....شروع کردم اتاق و گشتن.... اما نبود که نبود

همه ی عمارت و گشته بودم تا شاید پیداش کنم

همه رو از خواب

بیدار کردم تا ببینم شاید یکی شون دیده

...باشدش اما... دریغ از یه نفر

....دوباره حرفای شاهینی تو ذهنم چرخید

نه... نه سهراب... نههههههه _

"سوگل"

!!!!نمیفهمیدم چی میگه... برگ برنده یعنی چی؟!!!!

نقطه ضعف

چیه دیگه؟؟؟؟

تازه یادم افتاد این احمق فکر میکرد که من دوسته اربابم... ادم یه

تحقیق میکنه بعد یه کاریو انجام....میده

!!!!واااای امیرعباس... امیر عباسمو چیکار کرده؟؟؟

تو عمرم ادم به احمقی تو ندیدم... من تو اون عمارت فقط و فقط یه

خدمتکارم همین و بس.... بگو با _

پسرم چیکار کردی؟!!!! بده بچمو ما بریم... مطمئن باش با نگه

داشتن ما اینجا به هیچی نمیرسی... ما

....برای ارباب پشیزی ارزش نداریم

.سهراب اومد جلو و دستشو اروم کشید رو صورتم

سهراب : اخی... کوچولو... همیشه گفتم سالار خوش سلیقه بوده

و هست... انتخاباش همیشه آس بوده...

...اگه همون روز تو عمارت میدونستم خدمتکاری نمیذاشتم تو

عمارت بمونی... تو لایق بهترینایی

.دستش داشت میرفت پایین تر که دستشو پس زدم

.ولم کن... دستتو بکش ـ

.پوزخندی زدسهراب : میدونم کیای و از کجا به کجا رسیدی... میدونم نوه ی

پریای و اون بچه ای هم که داری

میگی بچه ی تو و سالاره... اما متاسفانه بچه رو نتونستم با خودم

بیارم... یه جورایی بچت شانس

....اورد

ببند... ببند اون دهن کثیفتووو... خفه شو... مگه

نمیدونی من برای
انتقام اینجام و ارباب ازم ـ
....متنفره؟؟!!!! تو احمقی سهراب یه احمق به تمام
معنا
خدا رو هزار بار شکر کردم که بچم به دست این بی
صفت نیفتاده
وگرنه الان معلوم نبود چه بلایی
.سرش میاورد
.سهراب اول خندید بعد قهقهه زد
سهراب : من سهراابم... سهرااااب ... الکی حرکتی
نمیکنم... تا
مطمئن نباشم کاریو انجام نمیدم... سالار
میاد... اربابت میاد... بخاطر پس گرفتن تو میاد...
میاد و خودش
با دستای خودش اون عمارت و روستارو تحویل من

میده... من پسر اردلان خاااان... نه؛ سالار لایق
اون عمارت و اربابی نیست... سالار فقط
...یه رعیت زاده ی حروم زادس
دیگه نتونستم حرفاشو تحمل کنم... ارباب هرچی
بود به اندازه ی
سهراب بد و عوضی نبود... ارباب
برگشته بود و همه ی خطاهای اردلان خان و
درست کرده بود اما
سهراب میخواست دوباره حکومت
...اردلان خانو از سر بگیره
اونی که حروم زادس تویی نه ارباب... اون هیچی
بجز صلاح
مردم و نمیخواد... اما تو کثیفی... عین ـ
...اردلان خاااان
....اومد جلو و محکم زد تو گوشم

سهراب : خفه شو دهنتو ببیند... حیف که فعلا
نیازت دارم وگرنه
جنازتو باید از این در میبردن
....بیرون
.و بعد داد زدسهراب : نصرت... نصرت
...یه مرد اومد تو
...نصرت : امر بفرمایید اقا
...سهراب : مواظب این دختره وحشی باش.
میخوام زنگ بزنم
سالاااار، براش برنامه ها دارم
کور خوندی... ارباب و دست کم گرفتی... ارباب
بیدی نیست که با
این بادا بلرزه... امیدوارم به _
.زودی شکستتو ببینم که اونم زیاد دور نیست
.سهراب : نصرت اینو خفه کن تا بلند نشدم خفش

کنم

.نصرت با اون دستای پهنش جلو دهنمو گرفت

...نصرت : اقا جسارته اما منم فکر نکنم ارباب

بخاطر یه دختر

همه چیزشو تسلیم کنه

سهراب : صبر کن نصرت... صبر کن

"ارباب"مثل اسپند رو اتیش بودم، اروم و قرار

نداشتم... سهراب برده

بودتش... سهراب تازه عروسمو برده

بود... مادر بچمو برده بود... ارامشمو برده بود...

تازگیا بد به این

دختر وابسته شده بودم... اما سهراب

با زیرکی ازم گرفته بودتش... فکر کارایی که

میتونست باهاش

بکنه رو که میکردم دیوونه میشدم...

سوگل فقط مال من بود... سوگل من بود... زن من بود... عشق من

بود... اره عشقم بود... چیزی که

همیشه از مبتلا شدن بهش میترسیدم... اما حالا با سلول سلولم بند

خورده بود.... سهراب برده بودتش...

...شاهینی خوب گفت که سهراب از جایی ضربه میزنه که به ذهن

هیچ کس نمیرسه

همه ی محافظا رو جمع کرده بودم... دوست داشتم همشونو با هم

یه جا بکشم... بی لیاقت بودن... بی لیاقت.

داد زدم.

کدوم گوری بودین؟ کدوم گوری بودین که

نفهمیدین تو این
عمار ت خراب شده کی وارد میشه و کی ـخارج میشه؟؟؟!!!! کدوم گوری بودین وقتی زن منو از این عمارت
بردن هاااا؟؟؟؟
.از هیچ کس صدایی در نیومد. این سری بلند تر داد زدم
چراااا همتون لال مونی گرفتین هاااا؟؟؟!!! واااای به حالتون اگه
بالایی سرش بیاد... همتونو یکی ـ
.یکی میکشم
عماد : ارباب میدونم مقصر ما بودیم... اما باور کنین اصلا
نفهمیدیم چطور اومدن و چطور رفتن
این چرت و پرتا منو توجیه نمیکنه عماد... اگه سالم

برش گردوندم

همه اخراجین اگه که... همهتونو _

.از دم میکشم... یکی، یکی

.عصبانی رفتم داخل عمارت

...کیان : ارباب به خودتون مسلط باشین... سوگل خانمو

.داد زدم

...چه مسلطی هاااا؟؟؟ میگم سهراب دزدیتتش، سهرااااب _

.گوشیم زنگ خورد.از جیبم درش اوردم شاید یکی باشه که از سوگل خبری داشته

باشه

.بدون نگاه کردن به شمارش جواب دادم

الووو _

.صدای سهراب پیچید تو مغزم

سهراب : سلاااااام داداش بزرگه... ارباب سالار...
چطوری
داداش خوبی؟؟؟
سهراب... وای که سه سوگل بیاری ـ
سر
. راب میکشمت اگه بلایی
سهراب : وای وای نگو که دارم از ترس میمیرم
ارباب... راستی
این سوگل مگه
ر
خدمتکا شما
نیس!!!!!؟؟؟ پس چرا انقدر جلز و ولز میکنی
براش؟؟!!!!! اما
خدایی از حق نگذریم خیلی دهن پر کنه.....ادم
دلش نمیاد فقط نگاهش کنه... بهت حق میدم که

ازش بچه
دار شی
.داد زدم
خفه شو... خفه شو عوضی... دستت بهش بخوره
خونت حلاله...
سهراب منو سگ نکن تا از هستی ـ
!!!!محوت کنم... ول کن سوگل و تو دردت با منه با
اون چیکار
داری؟؟؟
سهراب : اخ داداش انقدر سرد حرف نزن... من
میترسم
.بعد جدی شد
سهراب : همش تا
ظهر
فردا وق ت فکر کردن داری... اگه این دختره رو

میخوای باید
خودتو تسلیم من
بکنی و پاتو از همه چی بکشی عقب... اما اگه
جوابت منفی بود
دختره رو میکشم و جنازشو میذارم جلو
...درتون... بیشتر از این از دستم برنمیاد... پس
خوب فکراتو بکن.تلفونو قطع کرد
تو یه کلمه دیوونه شدم... تو یه کلمه نابود شدم...
عمارتو
میخواست... روستا رو میخواست... میخواست
...دوباره روستا رو پر از لجن کنه
!کیان : اتفاقی افتاده ارباب!!!!؟
...سهراب بود... کل روستا و عمارتو میخواد تا
سوگل و بهم
برگردونه _

!!!!کیان : احمقه... خیلی احمقه... نمیدونه شما هیچ وقت یه همچین کاریو نمیکنین

نگاهش کردم... میکردم... بخاطر سوگل میکردم... بخاطر ارباب زادم... بخاطر خودم... به خاطر عشقم....

...هر کاریو که بگه میکنم... فقط سوگل و برگردونه کافیه _

...کیان : شما چی میگین ارباب؟؟ روستا به فلاکت میوفته ارباب فقط سوگل ازاد شه، این ملک و مال و منال و اینا رو نمیخوام _

"سوگل".دوباره انداخته بودنم تو همون اتاق

...سهراب تا امروز ظهر به ارباب مهلت داده بود... تا

امروز
دلم میگفت ارباب نمیاد... چرا بیاد... من کیش بودم؟ من چیش
بودم؟ مگه این نبود که من نوی پری ام؟؟
پس سهراااب چی میگفت؟ چی میگفت؟ میگفت ارباب میاد... میاد
و منو نجات میده... منووووو...
سوگلووووو
...اشکامو پاک کردم و شروع کردم به خودم دلداری دادن
عیب نداره سوگل... شاید تقدیرت همینه... اره تقدیرت مرگه... تو
زندگی بدون امیرعباس و میخوای ـ
چیکار؟؟ اصلا مگه میتونی بدون امیرعباس زندگی کنی؟ مگه

ارباب نمیخواست بکشتت؟؟ مگه فرقی بین
!!!ارباب و سهراب بود؟... بود؟؟؟
اره بود... خیلی هم فرق بود... ارباب، ارباب بود...
اربا ب قلبم
بود... ارباب دلم بود... ارباب زندگیم
...بود... اما سهراب
.در باز شد و نصرت اومد تو اتاق.نصرت یه چشم
بندیو انداخت جلو پام
.نصرت : اینو ببند رو چشمات و پاشو راه بیفت
.مقابله باهاشون فایده ای نداشت، چشم بند و
بستم و از جام بلند
شدم
نصرت از دستم گرفت و کشید. فکر میکردم مثل
دیروز میبرتم تو
اتاق اما خلاف فکرم سوار ماشین شدم

...و ماشین حرکت کرد

"ارباب"

منتظر سهراب نشسته بودم... از تصمیمم همه

باخبر شده بودن...

ارام موافق بود اما ملوک السلطنه و

...کیان مخالفت میکردن

سوگل مهم بود که نمیدونستم

ن

برام نه مخالفتشون، نه موافقتشون مهم نبود...

برای من فقط و فقط

بود

....الان کجاست و اون سهراب عوضی داره باهاش

چیکار میکنهملوک السلطنه : ارباب یکمی بیشتر

فکر کنین. زندگی یه دختر

ارزش اینو نداره که زندگی یه روستا رو

....به باد بدین... ارباب منطقی فکر کنین... شما اربابین نباید انقدر
احساساتی با این جریان برخورد کنین
....ساکت ملوک، من تصمیممو گرفتم... بیشتر از این رو اعصاب
من راه نرو ـ
...ملوک السلطنه : اربا
داد زدم
...میگم تمومش کن ـ
...کیان : ارباب این روستا اگه بیفته دست سهراب نابود میشه...
تخریب میشه... ارباب
...به مردم اعلام کن از این به بعد دیگه من ارباب نیستم. هر کی
خواست بمونه هر کی خواست بره ـ

ملوک السلطنه : باشه... باشه ارباب تو نخواه... تو گند بزن به
همه چی ما هم که مجبوریم فقط اطاعت
.کنیم... کیان بیا بریمبا خارج شدن کیان و ملوک
سرمو چسبوندم به تاج مبل... من همه
ی اینا رو میدونستم... اما دیگه بیشتر
ظلم کردن به سوگل
ن
....از این توا و نداشتم
...گوشیم زنگ خورد .... جواب دادم
!!!!سهراب : سلاااام داداش سالار... فکراتو کردی؟؟؟
....اره... تو سوگل و ازاد کن... هر کاری بخوای میکنم _
سهراب : عاقلی داداشم... خیلی عاقلی... بهترین

انتخابو کردی...

بیا خودت لیلی تو بگیر... و یه برگه

....هایی هم هست که خودت باید امضا کنی...

میدونی که برای

انتقال اربابی به من باید

کجا بیام سهراب؟؟؟؟ _

سهراب : بیا جنگل سرو... جنگل اردلان خان...

پاتوق همیشگی

من و بابا اردلان... میدونی کجاست

.که؟ فقط... تنهای تنها باید بیای... بدون همراه...

فقط خودت.باشه... تا نیم ساعت دیگه اونجام _

.بدون اسلحه راه افتادم. سوار یکی از ماشینا شدم

تا برم که کیان

جلومو گرفت

...کیان : ارباب... نرین... این یه تلهس

.برو کنار کیان دیرمه... باید برم ـ

...کیان : حداقل بذارین منم بیام

.نه کیان باید تنها برم ـ

کیان : حداقل بگین کجا میرین؟؟؟؟؟

.جنگل سرو ـ

.دیگه اجازه ی سوال بیشتر بهش ندادم و راه افتادم

"سوگل"

.ماشین از حرکت وایساد

...نصرت : میتونی چشم بندتو باز کنی

.چشم بندمو باز کردم... هنوز تو ماشین بودیم.نصرت : دستاتو بیار جلو

.دستامو بردم جلو که با یه دستبند بستشون

!!!!این کارا برای چیه؟؟؟!!! منو کجا دارین میبرین؟؟؟ اینجا

کجاست؟؟؟ _

.نصرت : حرف نزن... فقط دنبال من راه بیفت

.از ماشین پیاده شد، منم پشت سرش رفتم پایین

دو نفر دیگه هم پشتمون راه افتادن... رفته رفته، رفتیم تو یه

جنگل... ترسیده بودم... ما اینجا چیکار

!!!داشتیم چرا منو اورده بودن اینجا؟؟

بعد از نیم ساعت راه رفتن به یه جایی رسیدم... یه جایی بود تقریبا

وسط جنگل که اندازه ی یه دایره ی

بزرگ، هیچ اثری از درخت نبود... اما اطرافش پر بودن از دار و

درخت... یه الاچیق هم کنار همون

.زمین دایره شکل بود... جای عجیب و ترسناکی بود

.سهراب : اینجا رو نگاه... مهره ی اصلیمم که اومد
!!!!!منظورش کی بود؟؟؟ منمنو چرا اوردی
اینجا؟؟؟!!! از من چی میخوای؟؟؟؟ _
.سهراب اومد جلو و از بازوم گرفت
.سهراب : از تو چیزی نمیخوام عزیزم... از اونی که
میخوام تو
راهه داره میاد
روااانی... یا بکشتم، یا ازادم کن... من که دارم
میگم ارباب
نمیاد... پس این بازیا چیه؟؟؟!!! این فیلم _
!!!سینمایی چیه؟؟؟؟
سهراب : به وقتش عزیزم، همه چیز به وقتش...
فیلم سینمایی هم
هنوز شروع نشده... منتظرم سالار بیاد
...بعد شروعش میکنم... یه فیلم سینمایی درامه....

دراااام

چی داری میگی؟؟؟ _

.سهراب : اه چقدر حرف میزنی... نصرت دهن اینو ببند

.خواستم مخالفت کنم که با بسته شدن دهنم نتونستم

.سهراب : نصرت... همه چیز طبق برنامهس دیگه؟؟؟؟!!!

نمیخوام چیزی خراب بشهنصرت : همه چیز مطابق خواسته ی شماست اقا. همه جا محاصرهست

.سهراب : خوبه... بیا سالار... بیا که امروز اخرین روز زندگیته

!!!!چیییی؟؟؟!!! اخرین روز زندگیته یعنی چی؟؟؟؟!! ارباب واقعا

داشت میومد؟؟!!! واقعاااااا؟؟؟

سهراب : مطمئن شدین که تنها و بدون محافظ داره میاد؟؟؟؟

.نصرت : بله، حتی کیانم با خودش نیاورده... تنهای تنهاس

...سهراب : خوبه

.بعد به من نگاه کرد

.سهراب : عشقت کورش کرده... کورش کرده که چشم بسته داره میاد تو دهن شیییییر

.تقلا میکردم که دهنم و باز کنم

.این به خودش میگفت شیر!!!! این یه لاشخور بیشتر نبود... فقط یه لاشخور بود.....گوشی نصرت به صدا دراومد

.بعد از قطع کردنش رو کرد به سهراب

.نصرت : ارباب سالار وارد جنگل شده

سهراب : بیاد... خوش اومده... توام دیگه به این رعیت زاده نگو

ارباب... ارباب سالار مرد... از وقتی ....که وارد جنگل شد مرد

دلم زیر و رو شد... دلم برای اربابم زیر و رو شد... دلم برای

اربابی که بخاطر زندگی من داشت خودشو فدا میکرد زیر و شد.... نیا اربابم... نیا سالارم....نیاااا

....داشتم اشک میرختم... اشک میریختم برای تنها مرد زندگیم

.سهراب محکم بازومو گرفت و فشار داد

...سهراب : مجنونت اومد لیلی

...چشمم به ارباب افتاد... اربابی که یکه و تنها

اومده بود بین یه
مشت گرگ
.سهراب بلند گفت....سهراب : خوش اومدی...
خوش اومدی داداش سالار
.بعد بلند تر رو به افرادش داد زد
سهراب : گفته بودم که میاد... دیدید اومد؟؟ اخه
شاه ماهیش دست
منه... میدونستم که میاد
ارباب : گفتی بیام تا ولش کنی... اومدم... ولش
کن
"ارباب"
.رسیدم جنگل. رفتم جایی که سهراب گفته بود...
میدونستم تا الان
ادماش حتما دیدنم و بهش خبر دادن
...از دور میدیدمش... دیدمش... بازوش تو دست

سهراب
بود...عوضی... سهراب عوضی
...سهراب : خوش اومدی... خوش اومدی داداش سالار
.گفتی بیام تا ولش کنی... اومدم... ولش کن ـ
سهراب : عههههه... زرنگی داداش سالاررر... خیلی زرنگی... اما زرشک... اول قراردادا رو
امضا...میکنی... بعد یه امضای خوشگل میزنه پای برگه هایی که
درست کردم... بعدم
.یه نگاهی به سوگل انداخت و دستشو رو بازوش به حرکت
دراورد
...سهراب : اگه تونستم و دلم خواست، این کوچولو رو ول میکنم

...داشتم قاطی میکردم

سهراب... حرف زدم گفتم هر کاری رو که بخوای و میکنم تا ولش کنی... الانم سر حرفمم... میگی ـ ...روستا... میگم باشه... میگی عمارت...میگم باشه... اصلا

جونمم مال تو، اونو ولش کن

سهراب : واااای اینجا رو نگاه... ارباب ر

سالا سنگ دل و مغرور عاشق شده... دل باخته... دل باخته به

سوگل... نوه ی پری... پاش روستا میده... عمارت میده...

اربابیشو میده... اینا که هیچ جونشم میده!!!!!

!!!!کی باورش میشه....رفتم جلوتر

....سهراب سرشو نزدیک سوگل برد

سهراب :

تر

دخ قشنگیه... سرویس دهیشو نمیدونم اما دهن

پر کنه... ببینید چی

بوده که ارباب سالارو

!!!!جذ ب خودش کرده

....داد زدم

ازش فاصله بگیر عووووضی... گمشو عقب...

کتتتتتثافت. مگه منو

نمیخوای؟؟؟؟!!!! نگاه کن جلو _

.چشمات وایسادم ولش کن

.سهراب : ببین اومدی و نسازی... با من درست

صحبت کن،

مثلا ارباب ایندهام

....کنار دستش نصرت بود... نصرتو میشناختم....
خیانتکار
.به نصرت اشاره کرد... نصرتم اسلحه ای که رو
کمرش بود و
برداشت و رو هوا شلیک کرد.میدونستم یه برنامه
هایی دارن... پس شروع شد... این شلیک
شروع کننده ی برنامش بود
.بعد از چند دقیقه چند تا مرد از بین درختا اومدن
بیرون و دورمو
گرفتن
سهراب : رسیدی به اخر خط داداش سالار... تموم
شد... هرچی
تازوندی تموم شد... جونتو میگیرم
.سالار.... جونتو میگرم اربااااااب
...باشه... باشه جونمو بگیر تموم شه... اما قبلش

بذار سوگل بره _

سهراب : د نه د... اینجاشو دیگه تو تعیین نمیکنی... من میگم

کی تموم شه کی تموم نشه... من میگم کی بره کی نره...

.کیان راست میگفت، اینجا اومدنم فقط یه دام بود... فقط یه تله بود

.عوضی... عوضیییی... تا ازادش نکنی هیچی رو امضا نمیکنم... هیچی رو _

سهراب : اینم دست تو نیستدو نفر اومدن و از دستام گرفتن و کشون کشون بردنم پیش سهراب... زیادی تقلا کردم اما دستام بسته بود...

سهراب : از جلو چقدر بدبختیت معلومه

...سوگل : نباید میومدی ارباب...نباید میومدی

سهراب : الهی... سالار اینم دوست داره هاااا...

نمیدونم مهره ی

مار داری!؟!؟؟

.چشمامو بستم و عصبی غریدم

...سهراب ولش کن بره _

.سهراب خواست حرف بزنه که صدای شلیک اومد

!!!!سهراب : چی شده؟؟؟؟!!!! چه اتفاقی افتاده!!!

این صداها

چیه؟؟؟

...نصرت : نمیدونم

سهراب : رودست زدی بهم سالار... بد رو دست

زدی!!!!!کار من نبود

...سهراب : هم تو رو هم این سوگلیتووووووو...

میکشم

"سوگل"

...صدای تیر یک لحظه هم قطع نمیشد... خیلی ترسیده بودم

.سهراب دستمو کشید و بردتم تو اون الاچیق

سهراب : سالارم بیارین تووووو... نصرت تا امضا ن

... کرد این برگه ها کشش بدین... بیارین سالاروو

.کشیدتم تو الاچیق و بعدشم ارباب و اوردن

.سهراب : نارو زدی سالار... من بهت اعتماد کرده بودم... اما

هنوزم دیر نشده... اینا رو امضا کن

...یه سری برگه رو میز بود که به اونا اشاره میکرد

...ارباب : تا سوگل و ازاد نکنی هیچ برگه ای رو امضا نمیکنم

سهراب از کمرش یه اسلحه کشید بیرون و گذاشت

رو شقیقهم....سهراب : یا امضاش میکنی یا
میکشمش... شوخی ندارم
سالار امضا کن
.ارباب : خب... خیله خب... اون وامونده رو بیار
پایین... امضا
میکنم
همه ی بدنم داشت میلرزید... خیلی میترسیدم...
گریه امونمو بریده
بود... جلو چشمامو درست نمیتونستم
...ببینم... ارباب و واضح نمیدیدم
الاچیق با ضرب باز شد و نصرت اومد تو
ر
.یه هو د
نصرت : اقاااا... اقا سهراب... رو دست خوردیم...
کیان اومده...

همه جا تو محاصرشه... بیشتر از
....نصف افراد ما هم رفتن سمت کیان و بقیشونم
یکی یکی دارن
میمیرن
...سهراب : خفه شووووو.... نصرت خفه
شووووو.اسلحشو بیشتر رو شقیقهم فشار داد
سهراب : امضا کن... سالار امضا کن که اگه نکنی
میکشمش
....لرزیدنم بیشتر شده بود... ترسیدنم به اوج
رسیده بود
...ارباب : باشههههه... باشه امضا میکنم... امضا
میکنم لعنتی
اسلحتو بیار پایین، از ترس داره میلرزه
...سهراب : خفه... امضا
گوشم بود... به

ر

که صدای گلوله اومد... این دفعه خیلی نزدیک بود... انگار که کنا

اطراف نگاه کردم تا ببینم کسی طوریش نشده که دیدم نصرت افتاد زمین...

جیغ زدم... بلند جیغ زدم... تا به حال یه مرده رو از نزدیک ندیده.

بودم و این برام خیلی شوک اور بود

کیان اومد تو الاچیق....

کیان : بهِخر

ا خط رسیدی سهراب... اسلحتو بذار کنار... دیگه ... کسی نیست

که کمکت کنه هیچ کس

سهراب : نه... نه... من عقب نمیکشم... من...

نمیبازم... من
برگ برنده دارم... سوگل هنوز دست منه
کیان : به حرفم گوش کن سهراب... سوگلو ولش کن... اسلحتم
بذار کنار... حداقلش اینه که زنده میمونی
سهراب : نه... نههههه... سالاااار اون برگه ها رو امضا کن...
امضا کن گفتم... من زندگی با خفت
نمیخوام... من زندگی با ارباب سالار نمیخوام... من میخوام من
ارباب باشم... منننن
کیان : سهرااب
ارباب : ساکت باش... ساکت باش کیاننن...
باشه... باشه تو اروم
باش من همه رو امضا میکنم... فقط

...اون بیصاحابو حرکت ندهاز ترس و شوک و
استرس لمس شده بودم... بیحا ل بیحال بودم...
فقط با چشمام میدیدم و با گوشام
...میشنیدم اصلا نمیتونستم حرف بزنم
ارباب خودکار و گذاشت رو اولین برگه و امضاش
کرد... دومی
رو امضا کرد... سومی... چهارمی...
...و بازم صدای تیر
دستای سهراب از کنارم باز شد و افتاد زمین...
برگشتم و نگاهش
کردم... تیر دقیقا وسط پیشونیش
...خورده بود و چشماشم باز بود
دیگه جون سرپا وایسادنو نداشتم... دیگه جون
جیغ زدنم نداشتم...
کنار سهراب نشستم و با بهت نگاهش

...کردم

.یهو یه دستی شونه هامو گرفت و کشیدتم عقب

...ارباب : تموم شد... تموم شد سوگل... نترس... دیگه نترس...

نگاه کن... به من نگاه کن

.سرمو برگردوند سمت خودش...ارباب : همه چی تموم شد... همه چی

...نمیتونستم حرف بزنم انگار زبونم قفل شده بود

....چشمامو بستم و بی حس افتادم کنار ارباب "ارباب"

کاب*و*س سهراب تموم شده بود... سهراب زود اومد زود هم

رفت... سهراب همخون من بود... برادر ناتنی من بود... پسر اردلان خان بوده و نوه ی ارباب اردشیر...

نمیخواستم نه به دست من نه به دست
...اطرافیان من کشته بشه... اما خودش خواست...
خودش مخالفت
کرد
شاید اگه کیان نبود من به جای سهراب مرده
بودم... شاید اگه کیان
نبود سهراب هم منو هم سوگلو کشته
...بود
سوگل تقریبا چهار روز بود که بیهوش بود... چهار
روز بود که
از خواب میپرید جیغ میزد و دوباره از
هوش میرفت... مسببش فقط من بودم... فقط
من... نمیتونستم درک
کنم سهراب از کجا فهمیده که سوگلاین همه برام
مهمه در حالی که تا دزدیده شدن سوگل هیچ کس

نمیدونست!!!! برام عجیب بود خیلی
...عجیب
تو این چهار روزی که سوگل بیهوش بود مدام
کنارش بودم... دلم
نمیومد ازش جدا شم... اما از پسرمم
.خیالم راحت بود چون کنار ارام جاش امن بود
ظهر بود و سوگل بازم بیهوش و بی حرکت تو اتاق
خواب بود. به
زهرا گفته بودم بیاد بالا تا حواسس
سوگل باشه تا من برم به پسرم سر بزنم
جمع
...
....بعد از سپردن سوگل به زهرا رفتم اتاق ارام و
بدون در زدن
رفتم تو

...ارام _

ارام فوری دست کشید زیر چشماشو با صدای گرفته جواب داد

ارام : بله ارباب!!!گریه میکنی؟؟؟ _

.ارام : نه ارباب

دروغ میگفت... داشت گریه میکرد و این از چشمام دور نموند...

دلیل گریهشو خوب میدونستم... بازم دکتر بود...

.اومدم پسرمو ببینم _

ارام : از سوگل دل کندی اومدی پسرتو ببینی اربااااب؟؟

.تیکه دار حرف میزنی ارام... میدونی که اصلا از این لحن خوشم نمیاد _

.ارام پوزخندی زد

ارام : بله... البته... فراموش کرده بودم شما اربابی

.اراااااام _

.ارام : چشم ارباب... چشم

!!!رفتم سمت پسرم... خواب بود... مثل همیشه

اروم خواب بود...

نه شبیه من بود نه سوگل!!!!ارام : ارباب نمیخواین

اسمی روش بذارین؟؟؟

.منتظرم سوگل به هوش بیاد بعد اسم روش بذاریم

_

!!!ارام : واقعا سوگلو دوست دارین؟؟؟؟

...اخم کردم... هیچ وقت دوست نداشتم راجع به

احساسم صحبت

کنم... هیچ وقت

.از پیشونی پسرم ب*و*سیدم و بلند شدم تا برم

ارام : میگن سکوت علامت رضاست... پس دوسش داری... حالا
که دوسش داری میگم... سوگل همیشه
.دوست داشت اسم پسرشو بذاره امیرعباس...
خاتون میگه
.از اتاق اومدم بیرون
.امیرعباس اسم قشنگی بود... واقعا قشنگ بود
.گوشیم زنگ خورد به صفحهش نگاه کردم... کیان بود
.کیان : سلام ارباب... میخواستم باهاتون راجع به یه موضوع
مهمی صحبت کنم
.ده دقیقه دیگه تو اتاق کارمم بیا اونجا _.کیان
: چشم ارباب
.وقتی کیان میگفت مهم حتما باید مسئله ی مهمی

میبود
ده دقیقه تو اتاق کار بود
سر
.کیان
.بشین کیان _
.کیان نشست
میشنوم. راجع به چیه؟؟؟؟ _
...کیان : راجع به عمتون... ملوک السلطنه
...خب _
کیان : ایشون اصرار داشتن من به شما چیزی نگم
اما من
نتونستم... اون روزی که شما تصمیمتونو
...برای رفتن به جنگل سرو قطعی گرفتین عمتون
منو از اتاق
کشید بیرون یادتونه که

خب؟ ادامهش _کیان : ایشون گفتن که خودشون کمک کرده تا یکی از افراد
سهراب وارد عمارت بشه و سوگل خانم و با خو
ق
سوگل خانم راحت میشه و شما رو هم از این عش
شر
دش ببره... چون فکر میکرده اینجوری از اشتباه دور میکنه... اما فکر اینجاشو نمیکرده که شما بخواین
سوگل خانم و نجات بدین و اربابی رو بدین
دست سهراب... بخاطر همین از من خواست تا شما رو نجات بدم
و بقیهش هم که خودتون میدونین
!!!!!کار ملوک بود؟!!؟!! عمه ی من

...باورم نمیشد... ملوک السلطنه و سهراب هم دست بودن!!!! با هم

تو دزدیده شدن سوگل سهم داشتن

...ملوک، عمم بود... عمم

.کیان با اجازه ای گفت و از جاش بلند شد بره که صداش کردم....کیان ـ

کیان : بله ارباب

دکتر... سامیارو هر جا هست پیداش کن و بهش پیشنهاد بده اگه

خواست میتونه دوباره برگرده ـ

...روستا

...کیان : اما ارباب

...برو کیان ـ

از هر کسی توقع خیانت و داشتم از ملوک السلطنه توقع نداشتم...

نباید خیانت میکرد. من بهش اعتماد داشتم...

سر

رفتم اتاقم. خاتون و زهرا بالا سوگل بودن! نگران شدم، خاتون!!!!

چرا اینجا بود؟؟

زهرا... اینجا چه خبره؟؟! خاتون... چرا اینجایی؟؟؟؟ _

خاتون : ار... ارباب... خدا رو شکر... خدا رو هزار مرتبه

شکر... سوگل به هوش اومد... این دفعهپنج دقیقه به هوش بود... دکتر دفعه ی قبل میگفت هر چقدر زمان

هشیاریش بیشتر باشه زودتر بهبود پیدا میکنه

!!!!این همه اتفاق افتاده و من تازه باخبر شدم؟؟!!!!
مگه نگفته بودم
هر چی شد منو خبر کنین؟؟؟ ـ
...خاتون : شرمنده ارباب زیادی خوشحال شده
بودیم یادمون
رفت
.برین بیرون تا بیشتر از این عصبانی نشدم ـ
از اتاق رفتن بیرون... رفتم سمت سوگل. اروم
خوابیده بود
خوب میشی... مطمئنم که خوب میشی... نه بخاطر
من... فقط
بخاطر پسرت... پسر من و تو... ـ
پسرمون... امیرعباس... بلند شو سوگل... بلند
شو... چشمای
قشنگتو باز کن... حاظرم برای باز شدن

...چشمات دنیا رو به پات بریزم... تو فقط چشماتو باز کن

معمولی

ی

دستمو گذاشتم رو پیشونیش؛ نه سرد، نه گرم...

معمول.در باز شد... ملوک السلطنه اومد تو

!!!ملوک : اینجایین ارباب؟؟؟

مگه قراره کجا باشم؟؟؟ _

.پوزخندی زد

ملوک : راست میگین، مگه شما بجز این اتاق و کنار این دختره

نشستن

ر

کا دیگه ای هم دارین؟؟؟؟!!!

...البته که ندارین... بخاطر همینم هست از چیزی

خبر ندارین

نشستم رو صندلی

کارا نباشم، اما کیان و دارم... که هم مثل ـ

گر

نه ملوک... اشتباه نکن... من شاید خودم مستقیم نظاره

گوشه، هم مثل چشم برام... از همه چی هم خبر دارم... مثلا از

اینکه تو همدست سهراب بودی... تو...توی دزدیده شدن سوگل کمک کردی... همه رو ملوک... همه رو

...ملوک با بهت و تعجب خیره ی من بود

....ملوک : ا... ار... ارباب من اگه کارَیم کرده باشم فقط بخاطر

شم

توضیح نخواستم ملوک... تو وقتی میتونی راحت
به این دشمنم
کمک کنی یعنی میتونی راحت به بقیه _
هم کمک کنی و من تو عمارتم خیانتکار نمیخوام...
تا شب هر
چیزی رو که لازم داری و جمع کن... از
...این به بعد تو عمارت سرخ تنها زندگی میکنی...
تنهای تنها
...ملوک : نه... نه ارباب... خواهش میکنم...
بذارین توض
ساکت ملوک... برو بیرون؛ نمیبینی سوگل خوابه؟؟
_
ملوک از اساسی
ییر
اتاق رفت بیرون... دیگه وقت تغییره... یه تغ

...دکتر و خبر کرده بودم تا بیاد دوباره سوگل و معاینه کنه.اومده بود و داشت معاینش میکرد

...خب دکتر _

.دکتر : والا از نظر علم پزشکی طوریشون نیست، همه ی علایم

طبیعیه

اما پنج روزه که بیهوشه... پنج روزه که فقط از خواب میپره، یا

جیغ میکشه یا هذیون میگه و دوباره _

.از هوش میره، شما هم که هر دفعه میای همین یه جمله رو

میگی... اگه نمیتونی تشخیص بدی دیگه نیا

دکتر : امر،

مر

ا شماست ارباب... اما اینو یقین داشته باشین که

هر پزشک دیگه
ای هم بیان همین و
میگن... ایشون از نظر جسمی هیچ مشکلی ندارن
اما روحشون
خستس...
ظر
بن من از چیزی ترسیده...یل
.دل جیغ زندناشونم همینه... اما اگر شما دستور
میدین من دیگه
نمیام
سرمو تکون دادم
میتونی بری ـ
دکتر راست میگفت... سوگل ترسیده بود... خیلی
ترسیده بود...
کشته شدن سهراب و نصرت و با چشم

دیده بود... عذابایی هم که من بهش داده بودم کم نبود... سوگل

ترسیده بود... مقصر تمام اینها هم من

...بودم... فقط من

.چشمام و بستم و سرمو تکیه دادم به تاج صندلی

خسته بودم... از این همه زجر و عذاب خسته بودم... از این همه

دلشوره خسته بودم... تو دلم ارزوی

!!!!مرگ میکردم... اگه سوگل به هوش نمیومد...

من چی میشدم...

امیرعباس چی میشد؟؟؟؟؟

.چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم...رحم کن...

رحم کن سوگل... به این قلب من... به پسرمون...

رحم کن ـ

...وضو گرفتم و رفتم تراس و شروع کردم به نماز

خوندن... بعد
از نماز هم نشستم به دعا
اشک ریختم و با خدا حرف زدم... اشک ریختم و به
خدا التماس
کردم... اشک ریختم و توبه کردم...
توبه برای همه ی کارای خطایی که کردم... توبه
برای زجرایی
که خواسته و ناخواسته به سوگل دادم...
توبه کردم... توبه کردم و به خدای خودم قول
دادم... قول
مردونه... خواستم که سوگل و بهم برگردونه...
....خواستم که یاریم کنه
بعد از نماز و دعا خیلی سبک شدم... این دومین
باری بود که نماز
میخوندم... اما به خودم قول داده بودم

.که از این به بعد نماز بخونم

.ساعت نه شب بود که رفتم اتاق ارام... امیرعباس بغلش بود و
داشت شیر میخورد

...رفتم کنارش و امیر و از بغلش گرفتم و نشستم رو تخت...ارام : عمه ملوک و از عمارت بیرونش کردی و فرستادی
عمارت سرخ

...اره... عمارت من جای خیانتکارا نیست. ملوک امروز
میخواست قاتل سوگل بشه فردا هم قاتل من ـ

...ارام : در حقش بی انصافی میکنی داداش ارباب نه ارام... بی انصافی نیست... این اولین خطای ملوک نبود که
بخوام ببخشم... این چندمین بارش بود ـ

.که خطا میکرد اونم علیه من

...ارام : گفتی عمارتم جای خیانتکارا نیست... اما سامیار

پس فهمیده بود به سامیار پیشنهاد دادم... برای همین دوباره شده

بودم داداش ارباب... البته میدونستم که با

.هم هنوز ارتباط دارن

..از بینیش کشیدم

.اولا که من فقط به دکتر گفتم میتونه برگرده تو روستا و به کارش

ادامه بده نگفتم بیاد عمارت _

.ارام لبخندی زد و سرشو انداخت پایین!!!!دوما شما از کجا میدونی من دوباره به سامیاااااار پیشنهاد دادم

_

...ارام : ام... ام... ینی... ام

...خودتو اذیت نکن... میدونم با هم صحبت میکنین ـ

.ارام با تعجب و خجالت نگام کرد

ارام : واقعاااا؟؟؟

...معمولا اینجور جاها دخترا خجالت میکشن ـ

.ارام خندید و دوباره سرشو انداخت پایین

"سوگل"

...از خواب بیدار شدم... سرم سوت میکشید و گردنمم تیر میکشید

سعی کردم از جام بلند شم تا ببینم کجا ام و چی شده که مثل چوب

خشکم که نتونستم از جام بلند شم،

.کمرم خیلی درد میکرد

.سرمو با همه ی دردش تکون دادم و چرخوندم

سمت مخالفش
یکی داشت نماز میخوند... نیمرخش به من بود...
یه مرد بود...
چهرش از نیمرخ خیلی اشنا بود... خیلی...جذاب
بود
.بیشتر دقیق شدم
اما... اینکه... اینکه ارباب بود... ارباب سالار بود!!! تا
به حال
ندیده بودم نماز بخونه!!! یعنی تا جایی که
...میدونستم اصلا نماز نمیخوند... شاید اصلا ارباب
نبود... شاید
من اشتباه میدیدم
.دوباره چشمامو بستم و باز کردم... اما هیچی
تغییر نکرد...
مطمئن بودم ارباب بود

نمازش که تموم شد دستاشو برد بالا و شروع کرد به دعا کردن.
حالتش بینهایت خواستنی بود، هر کس دیگه ای به جای من بود باورش نمیشد که این ارباب سالار باشه... اما بود بخدا که این ارباب سالار بود دیگه طاقت نیاوردمو صداش کردم
ارباب _
جوابی نداد، شاید نشنیده!!! دوباره بلند تر صداش کردم
اربابباااب _
.برگشت سمتم... با حیرت نگام کرد!!!!!ارباب : به هوش اومدی؟؟؟
!!!نمیفهمیدم چی میگه!!! به هوش اومدی یعنی چی؟؟؟!!! یعنی من

بیهوش بودم

.ارباب اومد سمتم و برق بالا سرمو روشن کرد

.ارباب : توهم نیست واقعا به هوش اومدی

.نور اذیتم میکرد... چشمامو جمع کردم

مگه من بیهوش بودم؟_

ارباب : خدا رو شکر... حرفم میزنه

...نه... خواب نیستم، جدی جدی بیدارم _

.ارباب : اره بیداری... بیداری و خدا رو شکر بعد از تقریبا

شیش روز به هوش اومدی

.از تعجب نزدیک بود شاخام در بیاد

!!!!شیش رووووز؟؟؟؟!!!! شما مطمئنین؟؟؟ _

ا.

!!!خدایا من الان دیگه پس میوفتم، ارباب

چشه؟؟ارباب : اره... بعد از اون ماجراها و کشته

شدن سهراب و...

تقریبا شیش روزه که به هوش میای و از

...هوش میری

تازه یادم افتاد... نصرت... خون... سهراب... تیر...

گلوله...

ارباب

...با ترس به ارباب نگاه کردم

...ارباب : دیگه نیازی نیست از چیزی بترسی همه

چیز تموم

شد... همه چیز

...امیرعباس _

ارباب : اروم باش... پیش ارامه. فردا میارمش

پیشت

.ده روز از به هوش اومدنم گذشته بود

من همش شیش روز بیهوش بودم اما با تغییرایی

که اطرافم شده
بود احساس میکردم شصت سال بود که
...تو این عمارت نبودم
ارباب عوض شده بود... دیگه اون ارباب سابق
نبود... هنوز
مغرور بود... هنوز حرف، حر ف خودشبود. اما یه
چیزیش عوض شده بود... انگار مهربون تر شده
بود،
اونم با من... با منی که حتی نگاهمم
...نمیکرد
با امیرعباس بازی میکرد... بهش میخندید!!!
کارهایی که من حتی
فکرشو هم نمیکردم ارباب یه روزی
...انجام بده
شنیده بودم ملوک السلطنه رو از عمارت بیرون

کرده... بخاطر
خیانت محکومه تا اخر عمرش تنها
...زندگی کنه!!! باورم نمیشد ملوک به ارباب خیانت
کرده باشه!!!!
اما بی بی دروغ نمیگفت
برای ارام خوشحال بودم. دکتر برگشته بود روستا و
قرار بود
دوباره به کارش ادامه بده و امشب قرار
...بود با مادرجون بیان خواستگاری
کارم نه ارباب چیزی
سر
تکلیف همه مشخص شده بود بجز من!!!! رو هوا
معلق بودم... نه
برمیگشتم...بهم میگفت
.میترسیدم که از عمارت بیرونم کنه، باید باهاش

حرف میزدم...

حتما باهاش حرف میزدم

"ارباب"

امشب سامیار و مادربزرگش میومدن خواستگاری ارام... از

سامیار مطمئن بودم از عشقش اطمینان

...داشتم

.سامیار بهترین گزینه برای ارام بود

...یا د سوگل افتادم... سوگلی که نه خواستگاریای داشت، نه عقد و

نه ازدواجی

دیگه وقتش بود، دیگه وقتش بود تا بهش بگم

احساسم نسبت بهش

چیه، اما این سری بدون هیچ زور و

اجباری فقط نظرشو میخواستم... هیچ چیزی رو

بهش تحمیل
نمیکنم. اگر خواست من تا اخر عمرم
...کنارشم... همسرشم... دیگه اربابش نیستم
اما اگه نخواست... اگه نخواست چی؟؟؟!!! اگه
رفت چی؟؟؟ اگه
بعد از اون همه عذابی که بهش دادم!!!!نموند چی؟
...اما اگرم بهش نمیگفتم نمیشد
.وارد اتاق که شدم سوگل پشتش به در بود و
داشت امیرعباسو
میذاشت رو تختش
خوابید؟؟؟ _
.سوگل : بله ارباب
پدر سوخته ساعت اومدن منو میدونه که هر وقت
من میام
خوابه؟؟؟ _

.سوگل : بچس ارباب

...میدونم، شوخی میکنم _

.پریشون بود... انگار میخواست چیزی بگه...

نشستم کنار امیر

.چی میخوای بگی بگو سوگل _

سوگل : جسارته ارباب... اما شما گفته بودین بعد از به دنیا

اومدن امیرعباس تکلیف منو روشن

!!!!میکنین... میخواین بیرونم کنین؟؟؟.به چهره ی ترسیدش نگاه کردم

.نه _

سوگل : ممنون، ارباب... پس دوباره برمیگردم

سر

کارم!؟؟؟

.نه_

سوگل : پس چی؟؟؟؟

...بعد از رفتن دکتر صحبت میکنیم _

سوگل : ارباب من تا اون موقع دق میکنم از نگرانی اخم کردم.

دیگه از این حرفا نزن، اخر شب حرف میزنیم. _

سوگل : چشم. اگه اجازه بدین میخوام برم پایین باشه برو. _

بعد از رفتن سوگل به کیان زنگ زدم.کیان...

میخوام خونواده ی سوگل و بیاری عمارت _

...کیان : بله؟!!!! ارباب

کیان تازگیا زیاد مخالفت میکنی _

کیان : ارباب بی احترامیه اما شما همه ی طرد. شده ها رو دارین

تک تک برمیگردونین

اشتباه طرد شدن کیان... میخوام اشتباهاتم و.

جبران کنم. تو فقط به
کارایی که گفتم عمل کن ـ
.حرف، حر ف شماست... چشم ارباب ـ
"سوگل"
تو سالن نشسته بودیم و منتظر دکتر و مادرجون
بودیم. انتظار
نداشتم من هم تو این مراسمشون باشم، اما
.ارباب خودش شخصا گفته بود که شب تو مراسم
باشم
...بالاخره اومدن... مادرجونو بعد از یک ماه و
خورده ای دیده
بودم و خیلی خوشحال بودم
مادرجون : سوگلللللل... تویی؟؟؟
.رفتم و بغلش کردم...دلم خیلی برات تنگ شده بود
مادرجونی... خیلی ـ

.مادر جون : منم عزیزم... به سلامتی فارغ شدی؟؟؟!!! کو فندقت

.از بغلش اومدم بیرون

.بله مادرجون...خوابه بیدار شد حتما میارمش ـ

.مادر جون : سلامت باشه سوگلم

.ارباب : سوگل... قصد نداری که مهمونامو جلو در نگه داری

.از جلوشون رفتم کنار

...ببخشید... با دیدن مادرجون زیادی خوشحال شدم ـ

.ارباب : بفرمایین

همه رو مبلا نشستن... دروغ نگم یکمی با حسادت و حسرت به

ارام نگاه کردم... مراسم خواستگاری

...همیشه برام جالب بود؛ اما حیف که من خودم

هیچ وقت هیچ
خواستگاریای ندارم
.با صدای مادرجون توجهم به اطراف جمع
شد...مادرجون : خب... با اجازه ی شما من میرم
سر اصل مطلب
همون شب همه ی حرفا زده شد تاریخ عقدم
گذاشته شد... دکتر و
ارام حتی با هم حرفم نزدن! به قول
.مادر جون اون دو تا مرغ عشق خیلی وقت بود که
همه ی
حرفاشونو زده بودن و به تفاهم رسیده بودن
.ارباب شرطی نداشت تنها شرطش موندن دکتر تو
روستا بود که
دکتر قبول کرد
از ته دل خوشحال بودم... برای ارام و دکتر خیلی

خوشحال
بودم... اونا خیلی عذاب کشیده بودن تا بهم
...برسن... خیلی از هم دور شدن تا با هم باشن و
اینو من خوب
میفهمیدم... خیلی خوب
بعد از رفتن دکتر و مادرجون، ارباب بهم گفت تا تو
اتاق منتظرش
باشم... تو دلم قیامتی بود... نمیدونستم
میخواد چیکار کنه!!!! نه میخواست بیرونم کنه!!!! نه
میخواست
بمونم عمارت و به کارم ادامه بدم!!!!
دیگه گزینه ای بجز کشتنم نمونده بود... اگه
میخواست بکشدتم پس
چرا انقدر باهام مهربونی میکرد؟؟!!!!!!چرا انقدر بهم
اهمیت میداد؟؟؟

!!!!گیج شده بودم.... خیلی گیج شده بودم

.ارباب اومد تو اتاق... فوری از جام بلند شدم

.ارباب : اروم باش... کاریت ندارم

گفتین میخواین باهام حرف بزنین... نمیذارین

اینجا کار کنم... از

اینجا بیرونمم که نمیکنین... پس _

...میخواید بکشیدتم؟؟؟!!! اربا

!!!ارباب : صبر کن... من کی گفتم میخوام

بکشمت!!!!؟؟؟ چرا

اینجوری میکنی؟؟؟؟

.اخه میترسم ارباب _

.ارباب : نترس... بشین میخوام باهات حرف بزنم

.نشستم رو مبل دونفره ای که تازه به اتاق اضافه

شده بود. اربابم

کنارم نشست

.ارباب : نمیدونم باید از کجا شروع کنم اما... اینو میدونم که باید

باهات صحبت کنماتفاقی افتاده؟؟؟ _

ارباب : دختر تو چرا انقدر استرس داری؟؟؟؟

چیزی نگفتم که ارباب یه نفس عمیق کشید و بعد فوتش کرد بیرون

و شروع کرد به حرف زدن...

.حرفایی رو زد که حتی باورشم برام سخت بود

ارباب : میدونم... میدونم بد کردم... در حقت نامردی کردم،

عذابت دادم، وارد بازیای شدی که شاید تو اخرین نفری بودی که باید جواب پس میدادی...

اما باور کن انتقام

کورم کرده بود... ندیدم که دارم با

کارام نابودت میکنم... ندیدم دارم چقدر عذابت

میدم، همون جوری
که ندیدم و نفهمیدم چجوری عاشقت
شدم... سوگل میدونم از من بدت میاد، میدونم ازم
متنفری... اما
اگه میتونی یه بار، فقط یه بارم که شده
بهم فکر کن... من پشیمونم... بابت تمام کارای
گذشتم پشیمونم...
اجبارت نمیکنم که بمونی... اجبارت
نمیکنم که دوسم داشته باشی... ازادی، میتونی با
خیال راحت
بری... حتی اجازه داری امیرعباسم باخودت ببری...
اما اینو بدون یه قلب اینجا هست که همیشه برات
میزنه... من بدم سوگل... خیلی بدم...
اما تو که کنارمی ارومم، خوبم... باش کنارم سوگل
.کپ کرده بودم... نمیدونستم چی بگم... دهنم باز

شد تا چیزی بگم
که ارباب جلوموگرفت
ارباب : الان نه... الان چیزی نگو... تا اومدن
خونوادت میتونی
فکر کنی اگه قبول کردی که تا اخر
عمر کنارتم اگرم که نه میتونی با امیرعباس برگردی
پیش
خونوادت، منم از دور حمایتت میکنم... فقط
از دور
!!!!خواب بودم... یا این ارباب، ارباب سالار نبود
!!!!خدایا یعنی اینا همش درسته؟؟!!!!!خواب
نیستم؟
!!!از خونوادم حرف میزد... یعنی قرار بود بیان؟؟!!؟
"ارباب"
همه ی حرفامو زده بودم... احساساتی صحبت

کردن بلد نبودم...
اما هر حرفی که از ته دلم میومد وبهش زدم... زیاد
امیدوار نبودم که قبولم کنه... من بدی در حقش
زیاد کرده بودم، انتظار موندنم ازش
سنگ دل و مغرور... گفته بودم
ر
نداشتم... اما اگه میرفت...نابود میشدم، دوباره
میشدم همون ارباب
سالا
اگه منو نخواد میتونه با خانوادش بره... حتی
میتونه امیرعباسم
ببره، حالا که فکر میکنم میبینم چه
حماقتی کردم من که بدون اونا نمیتونم دووم
بیارم... اما دیگه
نمیخواستم چیزی رو بهش تحمیل کنم...

هرچه باداباد... میخواست قبول میکرد و میشد ملکه ی دل و قلب
و عمارتم... اگرم نمیخواست... میرفت
و نابود میکرد زندگیمو... شاید حقم بود... واقعا حقم بود... من
بهش ظلم کرده بودم... رفتن حقش بود
.یه نفس عمیق کشیدم... خدا بزرگ بود
.گوشیمو برداشتم و به کیان زنگ زدم
کجایی کیان؟؟؟؟ _...کیان : سلام ارباب... اوامر انجام شد. دارم میارمشون عمارت
ارباب... فقط از اقوامش
.اشکال نداره کیان... با هر کس دیگه هم که میان مانعشون نشو _
.کیان : چشم ارباب
.گوشی رو قطع کردم

تصمیم گرفته بودم به حمید و خونوادش همه چیزو بگم و بعدم از
سوگل خواستگاری کنم... میدونستم
...اخرش بن بسته اما سوگل ارزش یه بار شکستو داشت... خیلی
هم داشت
"سوگل"
هنوز تو شوک بودم!!!! هنوز تو شوک حرفای ارباب بودم...
باورم نمیشد اون حرفا رو جدی زده
...باشه!!! باورم نمیشد
...اما به کارا و توجه ها و مهربونیای اخیرش که فکر میکردم
گیج بودم... نمیفهمیدم باید چیکار کنم!!! ارباب رسما ازم خواسته

بود اینجا بمونم و زنش شم.....نمیدونستم...
هیچی نمیدونستم
منم خیلی دوسش داشتم... منم عاشقش بودم...
اما ارباب...
زندگیمو ازم گرفته بود... ایندمو ازم گرفته
...بود... باید اسون میبخشیدمش؟؟!!! نه، نه؛ ارباب
منو تحقیر
کرده بود... منو اذیت کرده بود
چی میگفتم!!!!!! نه گفتن به ارباب یعنی رفتن از
عمارت و برای
همیشه ندیدن ارباب... من... من
نمیتونستم دوری اربابو تحمل کنم... من هفت ماه
بدون ارباب
زندگی کردم و تمام دلتنگیا و
زجرای دنیای بدون اربابو کشیدم... نمیتونستم...

حالا که دیگه

احساس ارباب و نسبت به خودم

.میدونستم دیگه نمیتونستم

.تو همین فکرا بودم که ارام شاد و خوشحال اومد تو اتاق

ارام : به به بالاخره چشم ما به جمال شما روشن شد

ن

... ز داداش اربابم

!!!!اول شده بودم، یعنی ارام هم میدونست؟؟؟زن داداش؟؟!!! مگه توام میدونی؟؟؟؟ _

.ارام سوالی نگاهم کرد

ارام : چی رو؟؟؟؟

...همین که ار _

.یه دفعه ساکت شدم، شاید نمیدونست

ارام : اینجا یه بو هایی داره میاد... زود تند سریع بگو ببینم

داداش ارباب چی بهت گفته؟

_ هیچی ارام جان هیچی نگفته...

ارام اومد نشست رو تخت.

ارام : نه دیگه... نشد... بگووووو سوگل من تو رو نشناسم باید...

برم سر بذارم

_ عههههه زبونتو گاز بگیر.

ارام : باش حالا بگو.

_ ارام جان گیر نده چیز خاصی نیست ارام : باشه، حالا که خاص نیست بگو چیه.

_ ارباب... ام...

ارام : سوگل جان زیرلفظی میخوای؟؟؟؟!!! خب بگو داداش

ارباب چی گفت دیگه؟؟؟

گفتن که.... دوسم داره و... میخواست به میل خودم عمارت بمونم

_

ارام : تو چی گفتی؟؟ میمونی یا میری؟؟؟... سوگل بخدا این

ارباب، اربا ب سابق نیست... تو اون شیش روزی که بیهوش بودی خیلی تغییر کرد سوگل... خیلی... نمیخوام

نظرتو برگردونم اما میخوام بدونی که

ارباب عوض شده و ارباب سابق نیست... بمون سوگل و با

موندنت ارباب سالارو عوض کن. سوگل،

.ارباب با رفتنت نابود میشه

.در باز شد و زهرا با عجله اومد تو

...زهرا : سوگل... سوگل بدو کیان اومده... مهین میگفت

خونوادتم هستن"ارباب"

.تو اتاق کارم بودم که در اتاق زده شد

!!!کیان : اجازه هست ارباب؟؟؟

.بیا تو کیان ـ

.کیان اومد تو اتاق

.کیان : سلام ارباب... امرتون انجام شد، تو سالن هستن

.مثل همیشه کارت خوب و بدون نقص بود...

میتونی بری ـ

.کیان با اجازه ای گفت و رفت

از جام بلند شدم... استرس داشتم اما کاری بود که باید انجام میشد

و من باید اول یا اخر تمومش

...میکردم... فقط بخاطر سوگل
رفتم پایین، هنوز به در سالن نرسیده بودم که
صدای گریه ی یه
خانم و سوگل اومد. به احتمال زیاد
مادرش بود... از خودم بدم اومد... مسبب همه ی
این جدایی ها و
دوریا من بودم... مندر سالن و باز کردم و رفتم تو...
همه با ورودم برگشتن سمتم...
مجبور بودم محکم باشم... مجبور بودم
.خوش اومدین، بفرمایین ـ
بعد از تموم شدن حرفم رفتم سمت مبل مخصوصم
که صدای
همون پسر که خواستگار سوگل بود بلند
.شد
پسره : خوش اومدین؟؟؟!!!! چه خوشی؟؟؟!!!

نمیبینی با این
بدبخت چیکار کردی؟؟؟!!! نمیبینی زندگیشو
نابود کردی؟؟؟ نمیبینی ماها رو آواره کردی؟؟!!!!
اینا کم بود
صیغشم کردی؟؟؟!!! هاا چیه؟ مهلت صیغه
تموم شده؟!!! افتادی دنبالمون تا نذاری سوگلو
ببریم که چی
بشه؟؟؟!!! که دوباره عذابش بدی؟؟؟؟
.به سوگل نگاه کردم... راست میگفت... من سوگلو
بدبخت کرده
بودم
.بفرمایید بشینین... خیر، قصد نگه داشتنشو ندارم
–
.حمید : پس همین الان دخترمو از اینجا میبرم و
توام حق نداری

که جلومو بگیری.گفتم که جلوتونو نمیگیرم... اما قبل از بردن سوگل یه حرفایی
هست که باید بگم _
.مادر سوگل : ما... ما با توئه زورگو حرفی نداریم... ما فقط
بچمونو میخوایم
.گفتم که مانعی برای بردن سوگل نیست من فقط باهاتون حرف
دارم _
.همه نشستن... یه چند تا دختر دیگه هم به جمعشون اضافه شده
بود که نمیدونستم کی بودن
...دایی سوگل : خب میشنویم حرفاتونو
حرفایی که میزنم شاید براتون خوش نباشه اما خواهش میکنم تا

اخرش گوش کنین بعد هر چیزی که _
...خواستین بگین
.سوگل با ترس و تعجب بهم نگاه کرد. مثل اینکه فهمیده بود
میخوام همه چی رو بگم
...سوگل : نه... ارباب
...سوگل دوست دارم فقط شنونده باشی _من...
سالارم... پسر اردلان خان و نوه ی ارباب اردشیر... پدر
من یه برادر داشت به اسم اصلان سپهر
تاج... اصلان با یه دختری که جز من بوده ازدواج میکنه
ر
پد
ق

دیگه ای نداشته و عش
ر
بدی و خیانت کا
من نتونست اون دخترو فراموش کنه و... خلاصه
ر
و از این روستا فرار میکنن و میرن... اما پد
میکنم... اون دختر... پری بد کرد، به اردلان خان
نارو زد و با
اصلان خان ازدواج کرد چون فکر
میکرد ارباب اردشیر بیشتر به این پسرش توجه
میکنه و اجازه
میده پسرش با یه رعیت ازدواج کنه...اخه پری
رعیت بود... اما ارباب اردشیر نپذیرفت و اونا
رفتن...
پری رفت و زندگی رو از اردلان خان

گرفت... اردلان خان شد یه ادم فاسد... ادمی که حتی باعث مرگ
پدر خودشم شد... پری حتی وفایی به
...اصلان خان هم نکرد و اونو با یه بچه ترک کرد و رفت
من عاشق پدربزرگم بودم... اما عشق پری باعث شد اردلان خان
دست به کاری بزنه که پدربزرگم اونو
...نتونه هضم کنه و بمیره
یه مدت ایران نبودم... اما بعد از اینکه برگشتم افتادم دنبالش تا
انتقام مرگ ارباب اردشیرو از پری
بگیرم، اما پری نبود... هیچ جا نبود... رفتم دنبال اصلان که
فهمیدم مرده؛ اما اصلان و پری یه پسر

...داشتن... یه پسر به اسم حمید
.سرمو بلند کردمو بهشون نگاه کردم همه متعجب
بودن... ادامه
دادم
با خودم گفتم حالا که پری نیست پسرش باید
تقاصشو پس بده. پری
رو _سر
.. صحنه سازی کردم... پ
مقتول... میخواستم اعدام بشه... چون اون جوری
کم کم و قطره
ر
کردم قاتل و خودم صوری شدم براد
قطره جونش گرفته میشد... به هیچکس رضایت
نمیدادم... تا اینکه
یه روز سوگل اومد عمارتم. بازم

قصدم بخشش نبود... اما عمهم... عمهم نذاشت...
میگفت سوگل با
پری مو نمیزنه... خلاصه انقدر تو
گوشم خوند تا راضی شدم رضایت بدم تا سوگل
بشه خدمتکارم...
زیاد اذیتش کردم... ناراحتش کردم...
...قلبشو شکستم... تو یه کلمه نابودش کردم...
اما... دل بستم...
من به سوگل دل بستم
.یه دفه صدای حمید پیچید تو عمارت
!!حمید : عوضی... مرتیکه عوضی... بی وجود... تو
از من کینه
داشتی به دخترم چی کار داشتی؟؟؟.اومد جلو و از
یقم گرفت و بلندم کرد و تا دلش میخواست زد تو
گوشم

حمید : تو با خودت چی فکر کردی هاااا... مگه من خرم بذارم

دخترم اینجا بمونه... هاااا.... سوگل

...پاشووووو... پاشو بریم

.چشمم افتاد به سوگل... میدونستم باهاشون میره میخواستم یه بار

دیگه برای اخرین بار ببینمش

...سوگل : نه بابا

[ ],ارباب سالار۱۱/۰۹/۱۷ ۱۴:۵۷

*****

"سوگل"

...من رفتن نمیخواستم

...نه بابا... من نمیام _

بابا : سوگل چی میگی؟؟؟؟!!! کجا بمونی؟؟؟؟ ما اگه میخواستیم

بمونیم خیلی سالها پیش وقتی اردشیرسپهرتاج بهم پیشنهاد داده بود برمیگشتم تو این جهنمی...

دخترم...

سوگلم... من بد کردم با تو بد رفتاری کردم، اما دیگه نمیکنم، دیگه نمیخوام عذاب بکشی، اینجا بجز عذاب برای ما چیزی نداره، بیا بریم... من قول میدم تو برگرد چشمام بذارمت، من هر کاری بگی میکنم اما تو برگرد

م

... ی رو تخ

...فرزاد : سوگل

...من اینجا عذاب نمیکشم، من اینجا خوشحالم...

من اینجا... من یه

پسر دارم _

.از کسی هیچ صدایی در نمیومد، همه بهت زده بودن و تو شوک داشتن نگاهم میکردن

.ارباب : سوگل... گفتم برای رفتنت مانعی نیست اگه بخوای

میتونی امیرعباسم ببریمامان : چی میگی؟؟؟؟

سوگل تو چی میگی؟؟؟؟ بچه چیه؟!!!!

مگه تو اینجا برای خدمتکاری نیومده بودی؟؟؟ پس بچه؟؟؟؟؟

...ارباب چیزی نمیگفت

!!!فرزاد : سوگل چرا حرف نمیزنی؟؟؟

...ارباب : شما خودتو قاطی نکن

.برگشتم سمت مامان

!!!میشه باهاتون تنها صحبت کنم؟؟؟ _

مامان : تنها صحبت کنی چیزی عوض میشه؟؟؟
.شاید... بابا لطفا شما هم بیاین _
.برای اجازه گرفتن سمت ارباب برگشتم که فقط سرشو تکون داد
.مامان اینا رو راهنمایی کردم اتاق کنار سالن
مامان : سوگل... خدایی نکرده چشمت زرق و برق اینجا رو
نگرفته که؟؟؟ بخاطر پول که نمیمونی؟؟؟!!!!بابا
: سوگل این پسره چی میگفت؟؟؟ بچه چیه؟؟؟
ارباب درست گفتن... من و ارباب یه پچه داریم...
امیر عباس...
اشتباه فکر نکنین، من نه بخاطر _
اینجا میمونم نه بخاطر اینکه ازش یه بچه دارم...
ارباب حتی این
اج

ق

زرق و بر ازه رو داده که من

...میتونم برم و بچه رو هم با خودم ببرم

...مامان : باورم نمیشه

بابا : چرا؟ چرا باورت نمیشه خانم؟؟ این عوضی از قصد اون

بچه رو گذاشته تو دامن بچه ساده ی من

تا زمانی که دلش خواست و این به قول خودش انتقامش که تموم

شد بچه منو بندازه بیرون... سوگل ساده

.نباش... این سپهر تاجا اهل عشق و عاشقی و این چیزا نیستن

نه بابا جان... درسته ارباب از بیرون بد دیده میشه، اما بخدا ادم

بدی نیس. اونم مثل همه ی ما ادمه... _میدونم

مغروره، اما ادم بدی نیست... شما از هرکی بپرسی حتی یه
نفرم بدشو نمیگه... من تقریبا دو ساله
اینجام. ارباب خشک بوده، خشن بوده، کوه غرور بوده، اما هر
کاری که کرده به نفع مردم روستا بوده...
همیشه همه ی کاراش با عدالته... اون حتی از زندگی خودش
بخاطر این مردم گذشت... بابا باور کن که ارباب اصلا ادم بدی نیست.
بابا : انتقام از من و تویی که هیچ کاره بودیم
عدالتشه؟؟؟!!! زجرا
و عذابایی که بهت داده عدالته؟؟؟
_ بابا انتقام کورش کرده بود... الان پشیمونه...
مامان یه دفعه پرید وسط حرفم.

!!!مامان : دوسش داری؟؟؟

.خجالت میکشیدم بگم اره برای همین سرمو انداختم پایین و حرفی
نزدم

مامان : منه احمقو نگاه چه سوالی میپرسم...
معلومه که دوسش
داره، برای همینه که انقدر طرفداریشو.میکنی
دوس داشتن جرمه؟؟؟!! گناهه؟؟؟؟ _

.بابا : اره... دوس داشتن این مرد گناهه
بابا شما میخواستی جبران کنی گذشته رو... همون
گذشته ای رو
که خودت خرابش کردی... شما _

.میخواید من خوشحال باشم، من خوشبخت
باشم... بخدا اینجا هم
خوشحالم هم خوشبخت

!!!!بابا : دور از خانوادت خوشحال و خوشبختی؟؟؟؟

دوست ندارم دلتونو بشکنم اما... من تو اون خونه جز مامان

محبتی ندیدم... نمیگم دوستون ندارم... نه _ اصلا... اما من اینجا محبتایی که تو خونه ی خودمون نداشتمو

بدست اوردم... من اینجا مهمم، من اینجا

....به عنوان یه عضوی از خونواده به حساب میام، اما

بابا : کدوم عضو؟؟؟؟ تو تا چند وقت پیش اینجا عذاب میکشیدی،

خدمتکار بودی... از کی محبت

!!!!میدیدی؟؟؟ کی به یه خدمتکار محبت میکنه؟؟؟درسته خدمتکار بودم، درسته خیلی اذیت

شدم، اما بازم بودن
کسایی که به فکرم باشن و بهم محبت _
.کنن
بابا : تو حرفت محبته؟؟؟!!! من بهت قول میدم
وقتی که برگردی
زندگیای برات بسازم که هیچ محبتی
.رو کم نداشته باشی. قوووول میدم
....نه بابا... من... اگه با شما برگردم نصف وجودم
اینجا جا
میمونه _
....بابا : سوگ
مامان : بسه... بسه حمید، سوگل دل باخته... دل
باخته ی مردی
شده که غرور و تکبر از همه جاش
میباره... اما سوگل راست میگه... ما گذشته ی

خوبی بهش
ندادیم... بذار ایندشو خودش بسازه. میدونه
اینجا خوشحاله پس بذار بمونه... ازادی سوگل...
هر تصمیمی که
دوست داری بگیر... ما همیشه
پشتتیم... حمید درست میگم مگه نه؟؟؟؟.برگشتم
سمت بابا
بابا : باشه... حرفی نیست. اما اینو همیشه یادت
باشه، هر وقت
دیگه نتونستی اینجا رو تحمل کنی بابات
...با تمام بدیاش هست که پناهت باشه
.از جفتشون ممنون بودم... از جام بلند شدم
...بابا : پاشید... پاشید بریم من برای این داما د
جدید یه خط و
نشون بکشم ببینم

خندیدم... از ته دل خندیدم

.مامان : نه... اول دلم میخواد نوهمو ببینم

با بابا و مامان رفتیم تو سالن. امیرعباس بغل ارام بود و داشت

دستشو میخورد. همه به امیر نگاه

.میکردن و کسی چیزی نمیگفت که یه دفعه مامان بلند گفت

مامان : واااای... خدا، چه بچه ی نازی. این فرشته پسرته سوگل؟

.بعد رفت و امیرعباس و از ارام گرفتبه ارباب نگاه

کردم که داشت سوالی و با نگرانی نگاهم میکرد. یه کمی خندم گرفته بود اخه تا به حال

.قیافشو اونجوری ندیده بودم

.بابا نشست رو مبل کنار ارباب

بابا : سوگل تصمیمشو گرفته... میمونه

دایی : چیییییی؟؟؟

فرزاد : چرااا؟؟؟ چرا میخوای بمونی؟؟؟ دردت چیه هاااا؟؟؟

بخاطر این بچس که میخوای بمونی؟؟؟؟ تو برگرد من این بچه رو هم نگه میدارم.

ارباب : اقازاده زیادی حرف میزنی... تا الانم اگه بهت چیزی نگفتم فقط بخاطر اطرافیانت بوده...

مواظب حرف زدنت باش، من همیشه انقدر اروم نیستم.

فرزاد : اروم نباش ببینم مثلا میخوای چه غلطبابا...

: فرزاد... جای هیچ بحثی نیست، سوگل تصمیمشو گرفته و به گفته ی خودش موندنش بخاطر بچش نیست.

.ارباب نگاهم کرد... عمیق نگاهم کرد... نمیدونم تو نگاهش چی
داشت که فوری سرمو انداختم پایین
بابا : خب... سالار، سوگل میخواد بمونه. خیلی تلاش کردم که
باهام برگرده اما نمیاد. میگه تو اونجوری
که نشون میدی نیستی، میگه ما اشتباه میکنیم که میگیم جای قلب
تو دلت سنگ داری... من فقط خوشی
دخترمو میخوام که اونم میگه خوشیش اینجاست.
به نظر دخترمم
احترام میذارم و اجازه میدم بمونه اما...
اما سالار به ولای علی اگه بفهمم دوباره داری
اذیتش میکنی شده
همه جا رو بهم میزنم اما دخترمو از

.اینجا میبرم

.ارباب : شما مطمئن باشین که من دیگه خطاهای گذشتمو تکرار نمیکنم.بابا : دو تا شرطم دارم

.ارباب : هر چی باشه قبول میکنم

...بابا : اولا اینکه سوگلمو عقد میکنی

.ارباب : شما نمیگفتی هم من این کارو میکردم

...بابا : دوم اینکه دیگه اذیتش نکنی

.ارباب : چشم

.بابا : دیگه حرفی ندارم

.ارباب : مطمئن باشین هیچوقت زیر حرفام نمیزنم

...فرزاد : من دیگه نمیتونم این حماقتای شما رو تحمل کنم...

سوگل

.ارباب : یا الان پا میشی میری بیرون، یا خودم...

پاشو برو
بیرون.فرزاد با عصبانیت رفت بیرون
ارباب : دستور دادم که این چند روزی که مهمون ما هستید و
براتون اتاق اماده کنن... از راه اومدین و خستهاین. میتونین برین استراحت کنین
.مامان اینا برای استراحت رفتن اتاقاشون منم رفتم اتاق که به
امیرعباس سر بزنم که اربابم تو اتاق بود
.خجالت میکشیدم بمونم تو اتاق خواستم برگردم که ارباب صدام زد
.ارباب : سوگل... بمون
برگشتم... نمیدونستم باید چیکار کنم برای همین رفتم کنار
امیرعباس و نگاهش کردم... اروم خوابیده

.بود

ارباب : تا به حال کسی بهت نگفته بود که خیلی خجالتیای؟؟؟

.برگشتم سمتش... دقیقا پشت سرم بود

.نه... ارباب _

.ارباب دستشو گذاشت رو لبم.ارباب : دیگه نمیخوام اربابت باشم... من تو این اتاق فقط سالارم... سالار

.بعد جلو پام زانو زد

سالار : بد کردم... خیلی در حقت بد کردم سوگل... میدونم

بخشیدنم سخته، اما التماست میکنم منو ببخش

.دوست نداشتم، اصلا دوست نداشتم رنگ غمو تو چشماش ببینم،

دوست نداشتم انقدر ضعیف ببینمش

.نشستم کنارش

.من تو رو نه الان... خیلی وقته بخشیدمت... من تو رو نه الان

بلکه خیلی وقته دوست دارم... سالار ـ

.تو چشمام با ناباوری نگاه کرد

سالار : دروغ که نمیگی؟؟؟؟

...اصلا... خیلی جلو خودمو میگرفتم تا دوستت نداشته باشم... اما

دلم گوش نمیکرد ـ

سالار : من فدای دلت بشم که به حرفت گوش نمیکرد... خیلی

بزرگی سوگل، خیلی بزرگ... نمیتونم.گذشته رو جبران کنم... اما قول میدم که اینده ی قشنگی برات

بسازم

.تو فقط باش... همین که باشی همه چیز خوبه...
فقط باش _
.ارباب : هستم... از این به بعد هم برای تو هستم
هم برای
پسرمون
.و من چقدر شاکر خدا بودم برای بدست اوردن
این نعمتش

پایان...